




شماره ۳۶۵۶
چهارشنبه ۲۷ خرداد ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

# برکات ماه ضیافت خدا

# بار سنگینی که دیگران روی دوشم گذاشتند

# چمران و هوشی که دشمن را زمینگیر کرد

# لوید ساموئل: محرم برای من هم محترم است

بسم الله الرحمن الرحیم

فرا رسیدن ماه پربرکت و پرفضیلت رمضان و حضور در ضیافت الهی و خوان گسترده رحمت حق را به تمام مسلمانان روزه‌دار و خوانندگان ارجمند تهنیت می‌گوییم

**در این شماره می‌خوانید:**




صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۵۵ - چهارشنبه ۲۰ خرداد ۱۳۹۴
۲۲ شعبان ۱۴۳۶ ۱۰ ژانویه ۲۰۱۵




## یادداشت هفته

محمد امین جوادی

# ضرورت حل مشکل بیکاری

مشکلات اقتصادی یکی از اصلی ترین موانع ازدواج جوانان و نیز تحکیم و تثبیت خانواده به حساب می آید. گرچه نمی توان گفت تمام ناهنجاری‌های اجتماعی و به ویژه خانوادگی صرفا معطوف به مشکلات اقتصادی است، اما قدر مسلم یکی از عوامل اصلی تأخیر در ازدواج یا اختلال در مناسبات خانوادگی به حساب می آید. در حال حاضر اگر از هر جوان تحصیلکرده‌ای که به سن ازدواج رسیده و حتی چند سالی هم از سن ازدواجش گذشته بپرسیم به چه دلیل ازدواج نمی کنی؟! خواهد گفت؛ با اینکه لیسانس دارم و سربازی را هم رفته‌ام اما نتوانسته‌ام شغلی پیدا کنم و با چه رویی به خواستگاری بروم؟ می‌دانید اگر بخواهم یک آپارتمان نقلی در محله متوسط یا پایین شهر تهیه کنم چقدر باید پول رهن بدهم؟! از کجا بیاورم. برای خرج خورد و خوراک از چه کسی باید کمک بگیرم؟ با این مخارج هزینه عروسی را چگونه جور کنم؟ و...

در پس و پشت تمام این توجیهات یا شاید واقعیات یک مسأله مهم نهفته است و آن مشکل اشتغال است که در شرایط امروزی شاید بتوان گفت مهمترین مسأله کشور به حساب می آید که خودش مادر مشکلات اقتصادی محسوب می‌شود، چون شما وقتی کار نداشته باشید درآمدی ندارید و قاعدتا نمی توانید تشکیل خانواده بدهید. اما فقط این نیست، بلکه مشکلات اقتصادی بر تحکیم و ثبات خانواده نیز اثر می گذارد. وضعیت افراد متأهلی که شغلشان را از دست می دهند یا پرداخت حقوقشان چند ماه به تأخیر می افتد از این جمله است و در این مورد هم می‌بینیم که خانواده دچار مشکل می‌شود. شاید بتوان گفت بسیاری از ناهنجاری‌های اجتماعی از جمله افزایش جرم و گسترش اعتیاد هم به نوعی به مسأله بیکاری مرتبط است.

داشتن شغل باعث می‌شود تا فرد احساس امید پیدا کند، دیگر از افسردگی به مواد مخدر پناه نمی‌برد، جدای از همه اینها کار به انسان «احساس مفید بودن» می دهد و عزت نفس او را بالا می برد و لذا اگر می گوییم بیشترین اولویت در جامعه امروز، هم برای حل مشکل جوانان و هم برای جلوگیری از افزایش سن ازدواج و نیز رشد آمار طلاق، حل مشکل بیکاری است، بیشتر از این بابت است.

در این میان اما نیاز کشور و ملت، توجه بیشتر به امر تولید است. یعنی اگر بجای اجازه دادن به گسترش واردات و رشد واردات بی‌رویه، به واحدهای تولیدی خودمان مجال رشد و توسعه بدهیم برای جوانان خودمان شغل ایجاد می کنیم. در این صورت فرصت بیشتری برای امید بخشی به آنان فراهم می آوریم. متأسفانه در اقتصاد کشور با وجود همه تأکیدهایی که صورت می گیرد مسیر واردات بسیار مسیر آسفالته و هموار است در حالی که حرکت در مسیر تولید همراه با تحمل دست‌اندازها و چاله چوله‌های فراوان است. نمی توانیم از یک طرف از جامعه و جوانان توقع ازدواج و تشکیل خانواده داشته باشیم و از طرف دیگر فرصت‌های مناسب اشتغال را برای آنها فراهم نیاوریم.

نمی توانیم از رشد آمار طلاق گلایه کنیم و در عین حال به تماشای تعطیلی واحدهای تولیدی و یا تعدیل نیروهای کار و از دست رفتن هزاران شغل بنشینیم.

پدیده‌های اجتماعی در هم گره خورده و به هم مرتبط هستند. نگاه انتزاعی و تک موردی به آنها نمی توان داشت. همه می گوییم که بیکاری عامل طلاق، گرایش به اعتیاد، گرایش به ناهنجاری اخلاقی و اجتماعی و منازعات خانوادگی است اما در عمل کار چندانی برای اصلاح آن صورت نمی‌دهیم و همچنان اجازه می‌دهیم که کشور عرصه تاخت و تاز کالاهای وارداتی و قاچاق و متأسفانه در کنار اینها سوءاستفاده و رانت باشد.

به نظام تعرفه‌ای کشور دقت کنیم؛ آمار قاچاق کالا و همینطور واردات کالاهای مصرفی را رصد کنیم و در کنار آنها سری به شهرک های صنعتی بزنیم و اوضاع تولید را از صنعتگران و سرمایه گزاران بخش تولید بپرسیم و متوجه شویم که چه تعارضی در بین حرف و عمل ما وجود دارد و این البته تنها گناه دولت نیست.

باید یک اراده قاطع و یک اجماع رای و نظر وجود داشته باشد تا به تولید ملی بها بدهیم و مسیر سرمایه گذاری در این راه را هموار کنیم تا با ایجاد اشتغال بیشتر و رفع مشکل بیکاری بسیاری از مشکلات کلان اجتماعی و اقتصادی به خودی خود برطرف شوند.

### تسلیت به همکاران

با خبر شدیم: جناب آقای **سید احمد شهابی** معاون محترم سردبیر مجله و نیز جناب **آقای محمد غفاریان** سرپرست محترم نمایندگی‌های موسسه اطلاعات در استان خراسان، در سوگ عزیزانشان جامه سیاه به تن کرده‌اند. مصیبت وارده را به همکاران عزیزمان تسلیت گفته، از درگاه حضرت حق برای تازه درگذشتگان رحمت و مغفرت الهی و برای بازماندگان صبر و اجر مسئلت داریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

اللهم انی بک و منک اطلب حاجتی و من طلب حاجة الی الناس فانی لااطلب حاجتی الا منک

## رمضان

ظاهری پاک و درونی صاف باید داشتن
تاکه در ماه خدا بادل قدم بگذاشتن
اجتناب از هرطعامی یاد مسکین می کند
دستگیری از خلایق درد تسکین می کند
از دروغ و غیبت و تهمت بباید دور شد
تا که دراین درگه حق، هاله ای از نور شد
در سحر گاهان که پیوند دل و دلداده است
با خلوصی پاک، حاجت را گرفتن ساده است
لیلهٔ القدرش که بهتر از هزاران سال شد
گر که بیداری کشی، بینی وجودت بال شد
عارفی کز هفت منزل تا خدا پیموده است
گر نشد واقف براین شب ها، همه بیهوده است
ما به ادعونی دل خود را مصفا می کنیم
استجب را با ظهور عشق معنا میکنیم

**خدیجه بوجاریان، مدرس**

## فلسفه روزه

هاشم بن حکم از امام جعفر صادق(ع) پرسید فلسفه تشریح روزه چیست؟ امام در پاسخ فرمودند: خدای متعال روزه را واجب کرد تا ثروتمند وفقیر مساوی شوند زیرا ثروتمند درد گرسنگی را نمی‌چشد تا به فقیر رحم کند چون هر چه بخواهد واراده کند قدرت فراهم نمودن آن را دارد پس خدای متعال اراده کرد بین انسانها مساوات برقرار کند و به ثروتمند طعم گرسنگی را بچشاند تا بر ضعیف و ناتوان رقت آورد و بر گرسنه رحم کند.

**مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد**

## ماهواره خوب است یا بد؟

داشتن ماهواره یا نداشتن آن به ما ارتباطی ندارد، اما خوب یا بد آن، باید توسط کارشناسان مورد رسیدگی قرار گیرد و به اصطلاح قانونمند شود. در حال حاضر تا چشم کار می‌کند، بر روی پشت بام‌ها و تراس‌ها دیش‌های ماهواره نصب شده‌اند. از سویی برخی مأموران انتظامی به مجتمع‌های مسکونی مراجعه و دیش‌ها را تخریب می‌کنند و از طرفی لحظاتی بعد دوباره علاقه‌مندان به ماهواره، آن را نصب می‌کنند که در این میان سود سرشاری به نصابان می‌رسد! در سال‌های قبل داشتن ویدئو ممنوع بود، اما پس از بررسی‌های لازم، آزاد شد. به نظر می‌رسد، حساسیت‌های بیش از حد موجب می‌شود خانواده‌ها بیشتر خود را وابسته به ماهواره بدانند. ای کاش در مورد این موضوع تمامی جوانب امر در نظر گرفته شود. آیا ماهواره فقط شبکه‌های مخرب و گمراه‌کننده دارد؟ بهتر نیست به جای منفی‌نگری کمی هم پخش برنامه‌های آموزنده و شبکه‌های برون‌مرزی خودمان را تقویت و درباره آنها اطلاع‌رسانی کنند تا علاقه‌مندان بیشتر درجریان شبکه‌های ماهواره‌ای ایران هم قرار گیرند؟

**علی اکبر فرقانی**

**در ماه مبارک رمضان دو دعا وجود دارد که خواندن آن در بین دو نماز مستحب است:**
یکی دعای معروف به «**یا علی و یا عظیم**» است و دیگری دعایی که با «**اللهم ادخل علی اهل القبور السرور**» آغاز می‌شود

## چرا این همه تبعیض

با اینکه در قانون هماهنگ‌سازی حقوق سالهاست که بحث عدالت حقوقی به میان آمده اما همچنان شاهد تبعیض‌های وحشتناک در حقوق و مزایای کارکنان و کارگران حتی در دستگاه‌های دولتی هستیم؟
به عنوان نمونه اخیرا یکی از آشنایان با مدرک تحصیلی دیپلم و شغلی ساده از شرکت مناطق نفت‌خیز جنوب بازنشسته گردید، با حقوق ماهیانه‌ای نزدیک ۵ میلیون تومان و پاداش بازنشستگی یکصد میلیون تومانی. در همین حال شاهدیم که یک فرهنگی فوق‌لیسانس یا دکتری در سیستم‌های آموزشی یا در بخش‌های فرهنگی با حقوقی بین یک تا دومیلیون تومان بازنشسته می‌شود و این تفاوت عین بی‌عدالتی است که اگر می‌خواهیم جامعه پیشرفته و اخلاقی داشته باشیم باید این معادله اصلاح شود. هرچند که در همه کشورها آنها که کار فرهنگی و آموزشی انجام می‌دهند اتفاقا بیشترین حقوق‌ها را می گیرند اما در اینجا شاهدیم که کمترین لطف در مورد فرهنگیان صورت می‌گیرد در حالی که الطاف فراوانی شامل کارمندان و کارکنان بخش‌های دیگری می‌شود. راستی آیا اولویتی بالاتر از فرهنگ یک کشور داریم؟!

**شهرام حیدری از اهواز**

## بهتر است بیشتر عمل کنیم

این روزها بحث مبارزه با فساد داغ داغ است. اما به اندازه‌ای که حرف زده می‌شود عمل نمی‌شود و فساد اداری، مالی، سوءاستفاده‌های گسترده، پرونده‌های دزدی‌های میلیاردی همچنان وجود دارد و به صورت ریشه‌ای حل نشده است. از کاهش تورم صحبت می‌شود اما همچنان شاهد گرانی و تورم و افزایش قیمت‌ها هستیم. انتظار ما این است که مسوولان به جای سخنرانی کردن و حرف زدن بیشتر عمل کنند.

**محسن ذوالفقاری از ساوه**

## پاداش نماز جماعت و روزه

یکی از بزرگان می گوید: "در عالم خواب، فردی را در بهشت دیدم. فکر کردم که او از انبیاء الهی است. جلو رفتم و سلام کردم." و پرسیدم: "شما که هستید؟"
گفت: "من در دنیا یک کارگر ساده بودم."
پرسیدم: "چه کردی که به این مقام بزرگ رسیدی؟"
گفت: "به واسطه انجام دو عمل؛ یکی آن که بسیار روزه می گرفتم و دیگری آن که، به نماز جماعت اهمیت می‌دادم و نمازهایم را همیشه به جماعت می‌خواندم."

**محیا جعفری قریه علی از کوهبنان**

## نامه به سردبیر

*با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب وارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن ماه ضیافت خدا رمضان المبارک و با آرزوی اینکه همه ما بتوانیم با تزکیه نفس و با استفاده از برکات این ماه به انسان بهتری بدل گردیم و از توفیقات این ماه بهره کافی ببریم.*
*قبل از آغاز پاسخ به نامه‌های شما گرامیان چند درخواست همیشگی را مطرح می کنم، یکی آنکه نامه‌های خود را با خطی خوانا و بر روی یک طرف کاغذ و با فاصله سطر مناسب مرقوم فرمایید و اگر با نمابر ارسال می کنید حتما با خود کار مشکی باشد که خوب خوانده شود. ضمنا یادتان نرود که حتماً نام، نشانی و شماره تلفن خود را نیز قید بفرمایید و نامه‌های هر قسمت را نیز برای همان قسمت بفرستید*

***

*** عبدالکریم قاسمی از گچساران**
همانطور که قبلا هم در پاسخ به نامه شما توضیح دادم پیشنهاد شما پیشنهاد خوبی است. راه‌اندازی صفحه‌ای به نام خاطرات خوانندگان یا اصولا صفحه‌ای که به چاپ خاطره‌های جالب و جذاب اختصاص پیدا بکند، پیشنهاد خوبی است. در حال تهیه مقدمات آن هستیم. خاطره شما را نیز به همین منظور آرشیو کرده‌ایم تا پس از راه‌اندازی این صفحه که تا اواخر ماه مبارک کلید زده خواهد شد از آن استفاده کنیم. از ابراز لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم.

*** عباس توکلی از قائم‌شهر**
نمابر شما به دستم رسید. همانطور که شما هم اشاره کرده‌اید روزه بر بیماران و مسافران نه تنها واجب نیست بلکه حرام نیز هست و قاعدتا در این ماه کسانی هستند که باید از دارو استفاده کنند یا به علت بیماری و با تجویز پزشک نباید روزه بگیرند، مسافران نیز همینطور و قاعدتا آنها در سفر برای تغذیه دچار مشکل می شوند. بهتر است در هر منطقه و شهری مکانی با پرده‌های پوشیده برای پذیرایی از آنها تدارک دیده شود، به شکلی که هم حرمت ماه مبارک رعایت شود و هم مشکل این عده برطرف گردد.

*** قنبر یوسفی از آمل**
طنز (فیفانامه‌ها) به دستم رسید. برای آنکه از همه آن استفاده کنیم آن را تحویل بخش ورزشی دادم تا در شماره آینده در آن قسمت مورد استفاده قرار گیرد و برای خوانندگان صفحات ورزشی نیز تغییر ذائقه‌ای باشد.

*** جواد مجاوری از لاریجان**
گزارش برگزاری مراسم «ورف چال» به مسؤول صفحه دیدنی‌های ایران تحویل شد تا در آن قسمت همراه با عکس مورد استفاده قرار گیرد. برای شما همکار خوب آرزوی توفیق و سرافرازی دارم.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

# برای همدیگر آرزوهای قشنگ کنیم

مردی به همسرش گفت: "نمی‌دانم امروز چه کار خوبی انجام دادم که یک فرشته نزدم آمد و گفت یک آرزو کن تا من فردا برآورده‌اش کنم!" همسرش به او گفت: "ما که ۱۶ سال است بچه‌ای نداریم. آرزو کن که بچه‌دار شویم.

مرد به سراغ مادرش رفت و ماجرا را برای او تعریف کرد. مادرش گفت: سال‌هاست که نابینا هستم پس آرزو کن که چشمان من شفا یابند. مرد از پیش مادرش نزد پدر رفت. پدرش به او گفت: "من خیلی بدهکارم و قرض زیاد دارم، از آن فرشته تقاضای پول زیادی کن.""

مرد خیلی فکر کرد که هوای کدامشان را داشته باشد، کدام یک از این افراد تقدم دارند، همسرم؟ مادرم؟ پدرم؟ تا فردا راه چاره را پیدا کرد و باخوشحالی سراغ فرشته رفت و گفت: "آرزو دارم که مادرم، بچه‌ام را در گهوارهای از طلا ببیند!"

برای هم آرزوهای قشنگ کنیم.



# خدا کجاست؟

دانشجویی به استادش گفت:

استاد! اگر شما خدا را به من نشان بدهید عبادتش می کنم و تا وقتی خدا را نبینم او را عبادت نمی کنم.

استاد به انتهای کلاس رفت و به آن دانشجو گفت: آیا مرا می بینی؟

دانشجو پاسخ داد: نه استاد! وقتی پشت من به شما باشد مسلما شما را نمی بینم.

استاد کنار او رفت و نگاهی به او کرد و گفت: تا وقتی به خدا پشت کرده باشی او را نخواهی دید!

# مادر خوب

ادیسون به خانه باز گشت یاد داشتی به مادرش داد، گفت: این را آموزگارم داد گفت فقط مادرت بخواند.

مادر در حالی که اشک در چشمان داشت برای کودکش خواند:

فرزند شما یک نابغه است و این مدرسه برای او کوچک است آموزش او را خود بر عهده بگیرید.

سالها گذشت مادرش از دنیا رفته بود.

روزی ادیسون که اکنون بزرگترین مخترع قرن بود در گنجه خانه خاطراتش را مرور میکرد، برگه‌ای در میان شکاف دیوار او را کنجکاو کرد آن را در آورده و خواند

نوشته بود: کودک شما کودن است از فردا او را به مدرسه راه نمی دهیم.

ادیسون ساعتها گریست و در خاطراتش نوشت:

توماس آلوا ادیسون، کودک کودنی بود که توسط یک مادر قهرمان به نابغه قرن تبدیل شد!

# حکمت الهی

زنی خدمت حضرت داود (ع) رسید و پرسید: آیا خدا عادل است؟

حضرت فرمود: عادل‌تر از خداوند وجود ندارد. چه شده که این سوال را می پرسی؟

زن گفت: من بیوه هستم و سه فرزند دارم. بعد از مدتها شال بزرگی بافته، به بازار می بردم تا با پولش آذوقه‌ای برای فرزندان گرسنه‌ام فراهم کنم. ناگهان پرنده‌ای پارچه را از دست من ربود و دور شد و الان محزون و بی پول و گرسنه مانده‌ایم... هنوز صحبت زن تمام نشده بود که درِ خانه حضرت داود را زدند و ایشان اجازه ورود دادند. ده نفر از تجار وارد شدند و هر کدام کیسه صد دیناری مقابل حضرت گذاشتند و گفتند: اینها را به مستحق بدهید.

حضرت پرسید: علت چیست؟

در جواب گفتند: در دریا دچار طوفان و آسیب دیدگی کشتی شده بودیم و خطر غرق شدن بسیار نزدیک بود. در کمال تعجب، ناگهان پرنده‌ای پارچه‌ای بزرگ را به طرف ما رها کرد و دیدیم که شال بزرگی است. با آن قسمت آسیب دیده را بستیم و نذر کردیم اگر نجات یافتیم، هریک صد دینار به مستحق بدهیم.

حضرت رو به زن گفت: خداوند از دریا برای تو هدیه می‌فرستد و تو او را ظالم می‌دانی!

این هزار دینار را بگیر و معاش کن و بدان خداوند بر حال تو بیش از خودت آگاه است.

خدا گر ز حکمت ببندد دری / ز رحمت گشاید درِ دیگری

# تو برای چه خلق شدی؟



در این دنیا اگر همه چیز را فراموش کنی باکی نیست. تنها یک چیز را نباید از یاد برد. تو برای کاری به دنیا آمده‌ای که اگر آن را به انجام نرسانی، هیچ کاری نکرده‌ای. از آدمی کاری بر می آید که آن کار نه از آسمان بر می آید و نه از زمین و نه از کوه‌ها. اما تو می گویی کارهای زیادی از من بر می آید. این حرف تو، به این می‌ماند که شمشیر گرانبهای شاهانه‌ای را ساطور گوشت کنی و بگویی آن شمشیر را بیکار نگذاشته‌ام. یا اینکه در دیگی زرین شلغم بار کنی یا کارد جواهر نشانی را به دیوار فروبری و کدوی شکسته‌ای را به آن آویزان کنی. ای نادان! این کار از میخی چوبین نیز بر می آید. خود را اینقدر ارزان مفروش که بسیار گرانبهایی! بهانه می آوری که من با انجام دادن کارهای سودمند روزگار می گذرانم. دانش می آموزم. فلسفه و فقه و منطق و ستاره‌شناسی و پزشکی می‌خوانم، اما اینها همه برای توست و تو برای آنها نیستی. اگر خوب فکر کنی، در می‌یابی که اصل تویی و همه اینها فرع است.. تو نمی‌دانی که چه شگفتی‌ها و چه جهان‌های بیکرانی در تو موج می‌زند.

فیه ما فیه / مولانا

اگر تن دادن به شغل، مایه زحمت است، بیکاری نیز سبب نادرستی خواهد بود

●امام علی (ع)

رضا کیان

# بر باد رفتن رویای نوعثمانگرایانه در ترکیه

**اردوغان پیشتر اعلام کرده بود: «من همانند روسای جمهور سابق نخواهم بود. من کسی نیستم که در کاخ ریاست جمهوری بنشینم و همانند یک مدیر تشریفات فقط امضا بزنم. من تمام موانع و تابوها را به واسطه آنچه که قانون به من اختیار داده است خواهم شکست.»**

روز یکشنبه، هفتم ژوئن سرانجام انتخابات پارلمانی ترکیه که تکاپوی زیادی برای آن در جریان بود، برگزار شد. این انتخابات چرا اهمیت داشت؟

مهمترین احزاب انتخابات پارلمانی چه احزابی بودند و چرا حزب عدالت و توسعه به توفیق کامل نرسید و...؟ در این تحلیل به سوالاتی از این قبیل پاسخ خواهیم داد. در این انتخابات از مجموع ۵۵۰ کرسی ممکن در پارلمان، حزب **عدالت و توسعه** ۲۵۹، حزب **جمهوریخواه خلق** ۱۳۲، حزب **حرکت ملی** ۸۰ و حزب **دموکراتیک ملت‌ها** ۷۹ کرسی را به خود اختصاص دادند.

در انتخابات چهار حزب اصلی به همراه احزاب دیگر مشغول تبلیغات بودند. این انتخابات به این دلیل جذابیت‌های فراوانی داشت. نخست اینکه رجب طیب اردوغان دیگر سمت رسمی در حزب عدالت و توسعه نداشت، چرا که او رئیس جمهور ترکیه است و نباید در انتخابات دخالتی داشته باشد و طبق قوانین این کشور، رئیس جمهور نباید عضو هیچ حزبی باشد. پس حزب عدالت و توسعه بدون او در میتینگ‌ها و جریان‌های تبلیغاتی حضور می‌یافت و این موضوع آزمون جدی برای احمد داوود اوغلو، نخست وزیر فعلی ترکیه و دبیر کل حزب حاکم بود. از طرفی یک حزب کرد به نام دموکراتیک ملت‌ها به رهبری صلاح الدین دمیرتاش رقابت جدی برای کسب آرای **قانون ده درصد** (که برای به رسمیت شناخته شدن یک حزب لازم بود) با احزاب سنتی ترکیه و حزب حاکم داشت و این موضوع موجب رضایت دو حزب جمهوریخواه خلق و حرکت ملی شده بود (چون حزب عدالت و توسعه پایگاه خوبی در ادوار گذشته انتخابات ترکیه در بین جمعیت کرد ترکیه داشت) در نهایت اینکه این نخستین بار بود که شهروندان ترک خارج از کشور برای انتخابات حق رای داشتند.

## مانند بقیه روسای جمهور نیستم!

بحث تغییر سیستم انتخاباتی ترکیه و در کل سیستم حکومتی این کشور سال‌هاست که مطرح شده و تغییرات کوچک و بزرگ بسیاری در دوره اردوغان در راستای تحقق این هدف انجام شده است. نگرانی اصلی اپوزیسیون این بود که نکند به راستی اردوغان دیکتاتوری اسلامی خود را در چارچوبی قانونی نه لزوماً دموکراتیک نهادینه کند. این تغییرات در راستای تغییر سیستم حکومتی از پارلمانی به ریاستی است و بیشتر مدل آمریکا را مدنظر دارد. بنابراین اردوغان تمام تلاش خود را انجام می‌داد تا حزب عدالت و توسعه اکثریت قاطع آرا را به دست آورد تا به راحتی بتواند قانون اساسی ترکیه را برای تغییر نظام پارلمانی به ریاستی انجام دهد و قدرت خود را تحکیم بخشد.

اما آرای حزب دمیرتاش بر آرایش سیاسی ترکیه تاثیرگذار شد. افزایش آرای این حزب به نفع خود و حزب جمهوریخواه خلق (به رهبری کلیچدار اوغلو) شد. در نوع تبلیغات داوود اوغلو و یارانش، برداشت این بود که آنها به شدت تلاش می‌کنند مانع از کسب ده درصدی یاران دمیرتاش برای ورود به پارلمان شوند، اما آنها توانستند معادلات را بر ضرر اردوغان و به نفع کلیچدار اوغلو برهم زنند. پس حزب عدالت و توسعه برای عملیاتی کردن برنامه اردوغان هدف اصلی انتخابات پارلمانی را فراتر از تشکیل یک پارلمان جدید و دولتی با اکثریت آرا توصیف می‌کرد.

اردوغان پیشتر اعلام کرده بود: «**من همانند روسای جمهور سابق نخواهم بود. من کسی نیستم که در کاخ ریاست جمهوری بنشینم و همانند یک مدیر تشریفات فقط امضا بزنم. من تمام موانع و تابوها را به واسطه آنچه که قانون به من اختیار داده، خواهم شکست.**» باید افزود، مجلس ترکیه ۵۵۰ نماینده دارد. برای تغییر قانون اساسی، اردوغان به دو سوم آرا نیاز دارد. حال باید دید حزب عدالت و توسعه که از سال ۲۰۰۱ برنده مطلق همه انتخابات ترکیه (انتخابات پارلمانی، شهرداری و ریاست جمهوری) بوده است، این بار با آرای نزدیک به ۴۱ درصد چه خواهد کرد؟ بنابراین اگر حزب حاکم عدالت و توسعه بالای ۴۲ درصد آرا را به دست آورد و حزب «دمکراتیک ملت‌ها» به رهبری صلاح الدین دمیرتاش نمی‌توانست از حد نصاب ۱۰ درصد بگذرد. در این صورت حزب حاکم ۳۳۰ کرسی را کسب و با برگزاری رفراندوم قانون را تغییر می‌داد. در نتیجه رجب طیب اردوغان در راستای قدرتمند شدن، نهادهای سنتی را به دست می‌گرفت و نظام حاکم را تغییر می‌داد. اما حزب کردی دموکراتیک ملت ها از حد نصاب ده درصد عبور و اختلال بزرگی

## ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در گذشت آیت‌الله امینیان نماینده گیلان در مجلس خبرگان را تسلیت گفتند
* رئیس‌جمهوری: توافق هسته‌ای ما با غرب عزتمندانه خواهد بود
* یونسکو حملات عربستان به مناطق تاریخی صنعا را محکوم کرد
* وزیر کشور: مذاکرات هسته‌ای نباید دستاویز رقابت‌های سیاسی شود
* معاون وزیر خارجه روسیه: پیشرفت مذاکرات هسته‌ای بیش از انتظار است
* دمشق: توانایی پیروزی بر تروریسم را با کمک ایران و روسیه داریم
* آیت ا... العظمی مکارم شیرازی: برخورد نیروی انتظامی با مردم باید مودبانه باشد
* جک استراو: ایران بزرگتر از آن است که بتوان آن را به حاشیه راند
* نماینده ایران در آژانس بین‌المللی اتمی: سازمان‌های جاسوسی علیه برنامه هسته‌ای ایران سندسازی کرده‌اند
* ایران به عربستان درباره عواقب حملات هوایی به صنعا هشدار داد
* سازمان حفاظت از محیط زیست: برنامه عملی برای حفاظت از ۳۰ گونه جانوری در معرض خطر انقراض تهیه شده است
* معاون رئیس‌جمهوری نسبت به ناپایداری خانواده‌ها در برابر شبکه‌های اجتماعی هشدار داد
* خرازی: آنها که نامه‌های پر غلط می‌نوشتند اکنون به تیم هسته‌ای می‌تازند
* نوبخت: مستندات تخلفات دولت قبل را به دستگاه قضایی داده‌ایم
* گرد و غبار ناشی از توفان شدید ۶۰۰ نفر را در سیستان راهی بیمارستان کرد
* معاون سازمان انرژی اتمی: پروتکل الحاقی با دسترسی عام را نمی‌پذیریم
* تولید موتورسیکلت‌های کاربوراتوری از مهر ۹۵ متوقف می‌شود
* سالانه ۱۳۰ هزار میلیارد تومان فرار مالیاتی داریم
* ارتش سوریه داعش را از "حسکه" بیرون راند
* شهر "بیجی" و بخش‌های مهمی از پالایشگاه آن به دست بسیج مردمی عراق آزاد شد
* ظریف: آنها که فریادشان در مبارزه با تروریسم بلندتر است، به داعش کمک می‌کنند
* ۴۰ درصد بیکاران کشور را فارغ‌التحصیلان دانشگاهی تشکیل می‌دهند
* عملیات آزادسازی استان نینوای عراق با پشتیبانی جنگنده‌های ائتلاف آغاز شد
* سیا: رهبران آمریکا از حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر اطلاع داشتند



در برنامه‌های حزب عدالت و توسعه و رجب طیب اردوغان ایجاد کرد.

## بر باد رفتن رویای نوعثمانگرایانه

دوم اینکه: به خاطر هدف تغییر قانون اساسی ترکیه که به شدت از طرف حزب حاکم عدالت و توسعه و اردوغان دنبال می‌شود، پرسش‌ها و ابهامات زیادی در اذهان ایجاد می‌شود. اساسی‌ترین پرسش، اختیارات نخست وزیر و هیات وزیران است و اینکه آیا قدرت نخست وزیری با رئیس جمهوری چگونه متوازن خواهد شد؟ و مشی و جایگاه انتخابات پارلمانی و تعامل آنها با رئیس جمهور چگونه خواهد بود؟ بنابراین مهمترین موضوع احزاب، ترس آنها از شخص اردوغان است تا حزب عدالت و توسعه، چرا که اردوغان بارها اعلام کرده و نشان داده است هیچگونه انعطافی در مقابل اپوزیسیون نخواهد داشت. نکته دیگر اینکه، ترکیه به راستی در راستای اهداف ۲۰۲۳ که پس زمینه‌ای نوعثمانگرایانه دارد، در حال حرکت است. پیروزی اردوغان در انتخابات ریاست جمهوری این حرکت را بسیار سرعت داد. اما نتایج این انتخابات به نظر می‌رسد رویای اردوغان را دچار اختلال شدید کرد. اما واقعیت این است که برنامه‌های مشخص شده از سوی احزاب مخالف نشان دهنده این بود که مسیر حرکت و ساختار درونی دولت و برنامه‌ای که دارد، تغییر نخواهد یافت. بلکه اردوغان با قدرت و انگیزه‌های بیشتری به تحقق اهداف ۲۰۲۳ خواهد پرداخت، اما با مسیرهایی که دیگر راحت نیست.

در دوره حاکمیت حزب عدالت و توسعه، با حذف تدریجی تمامی گروه‌های یاد شده و به عبارت صحیح‌تر آسیمیلاسیون و در بهترین حالت هضم این گروه‌ها در خود، با اهمیت بخشی به دستور کارهای اصلی این گروه‌ها توسط حزب حاکم باعث شده است تا این حزب در ترکیه به عنوان تنها کارگزار موثر عمل کند. در این دوره، گروه‌های موسوم به جماعت نیز حامی حزب عدالت و توسعه هستند و هنوز اختلاف نظر مهمی بینشان ایجاد نشده است. بار دیگر اشاره می‌کنم که در دوره حزب عدالت و توسعه، به تدریج که بر سال‌های اقتدار حزب حاکم عدالت و توسعه افزوده می‌شود و حکومت نیز بعد از سال‌ها حالت تک حزبی می‌یابد، از اقتدار، حضور و طرح مساله توسط گروه‌های دیگر کاسته می‌شود و اینها بیشتر به عنوان واکنشگرانی در برابر طرح‌ها و نظرات مختلف حکومتی عمل می‌کنند. از این رو، با وجود ارائه گروه‌بندی‌های مختلف، به نظر می‌رسد تقسیم جامعه هویتی سیاسی ترکیه به دو گروه حزب حاکم و اپوزیسیون با واقعیت موجود در ترکیه بیشتر سازگار است و تا زمانی که احزاب دیگر برنامه اقتصادی قوی‌تری از حزب عدالت و توسعه نداشته باشند، حزب عدالت و توسعه باز در انتخابات‌ها پیروز خواهد شد. اردوغان در زمان انتخابات ریاست جمهوری دو هدف را اعلام کرد: **تشکیل ترکیه جدید و تشکیل قانون اساسی جدید.** او برنده انتخابات ریاست جمهوری شد و به هدف اول یعنی وعده ترکیه جدید دست یافت. حالا باید تا دید با نتایج حزب عدالت و توسعه، آیا به رویای قانون اساسی جدید نیز دست می‌یابد؟ به نظر می‌رسد او به هدفش خواهد رسید؛ منتهی مجبور خواهد بود با کلیچدار اوغلو، رهبر حزب جمهوریخواه دست به ائتلاف بزند چرا که سایر احزاب می‌دانند با توجه به تیپولوژی اردوغان ممکن است رئیس جمهور استراتژی انتخابات زودرس را در پیش گیرد. از طرفی باید پذیرفت ترکیه بدون اردوغان وارد بحران‌های زیادی خواهد شد.

## بازی در حزب داوود اوغلو

به نظر می‌رسد اردوغان در این انتخابات کاملا خلا عبدالله گول، بولنت ارینچ و علی باباجان را احساس کرد. حتی شاید داوود اوغلو، نخست وزیر ترکیه که به هنری کیسینجر ترک معروف است، کنگره فوق‌العاده حزب را تشکیل دهد و برخی از چهره‌های دموکراتیک را که قبلاً ذکر شد، وارد بدنه حزب کند. حتی ممکن است حزب به مشی خود در سال ۲۰۰۲ برگردد، اما علیرغم این نتایج سلطه گفتمانی داوود اوغلو از این پس مهم است. باز هم در ترکیه، زمین بازی را این حزب مشخص می‌کند و سایر احزاب مجبورند در زمین طراحی شده این حزب بازی کنند. عملاً فضای گفتمانی ترکیه را حزب عدالت و توسعه شکل خواهد داد و صلاح‌الدین دمیرتاش صرفاً به عنوان اپوزیسون باقی بماند و حزب جمهوریخواه خلق به رهبری کمال کلیچدار اوغلو، خواهان ایفای نقش بیشتر در زمین بازی خواهد بود که عدالت و توسعه طراحی می‌کند. اما بدون شک داوود اوغلو و کلیچدار اوغلو دست به معامله خواهند زد. دو حزب دیگر اعلام کرده‌اند با اردوغان کنار نخواهند آمد، اما حزب جمهوریخواه خلق از اول دو هدف را دنبال می‌کرد: برهم زدن آرای حزب عدالت و توسعه به واسطه حزب دموکراتیک ملت‌ها و سپس گرفتن ابتکارهایی از زمین بازی حزب عدالت و توسعه تا بعد از ۱۳ سال بتواند ساز و کارهای حزبی خود را در دولت نشان دهد.

اما باید به یک نکته دیگر نیز اشاره کرد و آن اینکه دموکراسی در ترکیه پیروز شد و این می‌تواند نشانه‌ای برای اروپا و برخی کشورهای منطقه باشد که احزاب چگونه مطالبات و خواسته‌های مردم را در انتخابات انعکاس دادند. از طرفی داوود اوغلو را نیز باید برنده انتخابات دانست. او حالا به واسطه تبحر در نظریه‌پردازی و عملیاتی کردن آن، زمین بازی زیادی در اختیار دارد. نقش داوود اوغلو در سیاست‌های داخلی و خارجی فراتر از اردوغان شد، چرا که رفتار عاقلانه داوود اوغلو می‌تواند به عنوان وزنه توانمندی برای متعادل کردن تکروی‌های احزاب دیگر باشد. داوود اوغلو ناخواسته مورد لطف احزاب دیگر رقیب، حزب عدالت و توسعه قرار گرفت. آنها با نشانه گرفتن اردوغان زمینه را برای بروز خلاقیت‌های داوود اوغلو فراهم ساختند. این انتخابات کمک کرد نخست وزیر فعلی ترکیه تا حدودی از زیر چتر اردوغان خارج شود. حالا باید دید این معمار سیاست خارجی ترکیه، به معمار سیاست‌های حزب عدالت و توسعه هم تبدیل خواهد شد؟ ساز و کارهای او چگونه به کمک یارانش و حامی ۱۳ ساله اخیر خود، رجب طیب اردوغان خواهد آمد؟

حالا به نظر می‌رسد این داوود اوغلو است که آینده حزب را رقم خواهد زد. البته او در اقدامی هوشمندانه تصمیم گرفته است ظرف یک هفته اخیر، جلسه فوق العاده کنگره حزب عدالت و توسعه را تشکیل دهد تا هم جلوی شایعات اخیر مبنی بر انشعاب حزب را بگیرد و هم با وارد کردن برخی افراد، هشدار و زنگ خطری را به دیگر احزاب بدهد که در صورت کارشکنی، انتخابات زودرس را نیز در دستور کار قرار داشته باشد. به نظر کنگره حزب عدالت و توسعه و عملکرد احمد داوود اوغلو پاسخ خیلی از معماها را خواهد داد. اما فراموش نکنیم اردوغان یک کشور ورشکسته را از اجویت تحویل گرفت و عملکردی فوق العاده داشت. نکته دیگر اینکه، در احزاب دیگر فقدان رهبری وجود دارد اما در حزب عدالت و توسعه، فقدان رهبری و کمبود نیرو احساس نمی‌شود. شاید آنها بزرگترین ضربه را از دور بودن عبدالله گول، علی باباجان و بولنت ارینچ دیدند. نکته پایانی اینکه در برخی تحلیل‌ها طوری نوشته می‌شود که انگار حزب عدالت و توسعه اصلاً به پارلمان راه پیدا نکرده است. در نگاه واقع گرایانه، فاصله معناداری بین آرای عدالت و توسعه با دومین حزب یعنی با حزب جمهوریخواه خلق وجود دارد. ■

انسانی که دارای وجدانی پاک است، در هر وضعی که باشد خشنود است ● حضرت عیسی(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

## برنده ولی باختنی

تنها چند روز به دهم تیر ماه که قرار است ایران و گروه پنج به علاوه یک در آن به توافقی تاریخی دست پیدا کنند مانده و دو طرف آخرین تلاش‌های خود را برای گرفتن حداکثر امتیاز از دیگری به کار گرفته‌اند. یکی از این تلاش‌ها هم این است که در رسانه‌های عمومی به طور غیر مستقیم اعلام کنند که چندان مشتاق به این توافق به هر قیمتی نیستند تا طرف مقابل از نظر روانی تحت فشار قرار گیرد و چند گام به عقب حرکت کند. یکی از کسانی که در داخل ایران اخیراً به این صف پیوسته است و سعی می کند تحریم‌ها را برای ایران، ناموفق و بی‌اثر بداند، شهردار عزیز تهران است. شهرداری که می گوید در تهران و در زیر سایه تحریم سالی ۳۰ کیلومتر تونل مترو ساخته می‌شود و به این ترتیب تا پنج سال آینده، می‌توان ۱۵۰ کیلومتر دیگر به شبکه فعلی متروی تهران اضافه کرد و این طور نتیجه گرفته که در تهران خبری از تحریم‌ها نیست و شادابی چهره شهر و ادامه عملیات عمرانی در این بزرگترین شهر خاورمیانه را دلیل درستی گفته‌های خود می‌داند. البته تردیدی هم نیست که شهر ده میلیون نفری تهران در سال‌های اخیر همواره اتوبان‌های جدیدی در خود دیده و نام پارک‌های بیشتری را در فهرست فضای سبز خود نوشته و تونل‌های طولانی‌تری در زیر شهر برای مترو جای داده ولی شهردار تهران تاکنون چندان توضیحی نداده که با توجه به محدود بودن کمک‌های دولتی به این شهر و درآمدهای اندک شهرداری از محل گرفتن عوارض شهری، چطور توانسته از پس پرداخت هزینه طرح‌های گران قیمتی مثل طبقه دوم اتوبان صدر، پل طبیعت مدرس یا پیشروی خطوط مترو و توسعه اتوبان‌های آزادگان و یادگار امام برآید؟ مساله اینجاست که ظاهراً یکبار دیگر مسیری که یکی از شهرداران قبلی و موفق تهران پیدا کرد و توانست چهره تهران را تغییر دهد، در حال طی شدن است. شهرداری که درباره‌اش چنین گفتند که توانست چاه‌های نفت تهران را پیدا کند. اجازه ساخت برج‌های بزرگ مسکونی در دل پایتخت، چاه‌های نفت تهران در آن سال‌ها بود. شهری که بیش از چند ساختمان بلند، آن هم در چند نقطه محدود خود نداشت ناگهان با انبوهی از برج‌های بلند مسکونی و تجاری در بسیاری از مناطق شمال شهر تهران روبرو شد. برج‌هایی که برای شهرداری پول فراوان با خود آوردند و برای شهر ترافیک و ازدحام و ناهماهنگی. کوچه‌های باریکی که برج‌ها مانند استخوانی در گلویشان باقی ماند ولی اتوبان‌ها و پارک‌های فراوانی برای تهران ساخته شد. شهردار فعلی تهران هم به ویژه در چند سال اخیر هر چند ظاهراً قانون موانعی برای گسترش برج سازی دست و پا کرده ولی همچنان و با سرعتی مثال زدنی بر تعداد برج‌های تهران اضافه کرده و در کنار آن مجتمع‌های تجاری غول پیکر که



## چینی ولی دوست داشتنی

خودروسازان ایرانی هم در شرایط اقتصادی سال‌های اخیر به ناچار درهای بیشتری را برای صنعت خودروسازی چین که تا ۱۰ سال قبل هیچ خبری از آن شنیده نمی‌شد باز کرده‌اند. تا آنجا که اخیراً خودروسازی سایپا جشنی برگزار کرد و با افتخار به مشتریانش اعلام کرد که چندین محصول چینی از این پس در شرکت سایپا عرضه خواهد شد و طی چند ماه هم به این وعده عمل کرد و این روزها در نمایندگی‌های فروش این شرکت، چندین مدل خودروی چینی با قیمت‌هایی که معمولاً از قیمت خودروهای ایرانی بالاتر است در اختیار مصرف کنندگان قرار گرفته‌اند. در شرح کیفیت و شرایط کالاهای چینی، خوشبختانه هیچ توضیحی نیاز نیست و اینکه مثلا کامیون‌های چینی که مدتی قبل به ایران وارد شد، چه شرایطی برای جاده‌های مظلوم ایران ایجاد کردند ولی نکته جالب در این میان نظرسنجی یکی از سایت‌های پرمخاطب خبری ایرانی است درباره خودروهای چینی. نظرسنجی که در آن صدها مخاطب ایرانی شرکت کردند و نتایج آن هر لحظه برای تمام شرکت کنندگان قابل رویت بود. شرکت کنندگان می‌توانستند نظر خود را به طور مشروح هم در این



## عجیب ولی واقعی

از آخرین روزهای سال ۹۳ تا امروز، طی کمتر از چند ماه، آقایان رحیمی و بقایی دو معاون مهم رئیس جمهور سابق ایران، مهدی هاشمی فرزند رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام و بابک زنجانی، میلیاردر معروف ایرانی، همگی دستگیر شده و به زندان افتاده‌اند. اتفاقی که اگر یک سال قبل آن را برای ایرانیان پیشگویی می کردید، کمتر کسی آن را قابل باور می‌دانست. امروز اما قوه قضاییه این ۴ پرونده بزرگ را روی میز قرار داده و احکام سنگینی هم در مورد اغلب متهمان آن صادر شده و تردیدها درباره برخورد قوای قضایی کشور با تخلف کسانی که به قدرت و ثروت نزدیکند و به آن تکیه کرده‌اند وجود ندارد. در روزهایی که قوه قضاییه تلاش فراوانی کرد تا بتواند چنین متهمانی را به پای میز محاکمه آورد، فساد در کشور شکل عجیبی به خود گرفته و برخی از "فساد نهادینه" سخن می گویند. تخلفاتی که دیگر توسط یک فرد و یک چهره پرنفوذ و یک صاحب قدرت انجام نمی‌شود. این نوع تخلفات جدید در ساختار اداری نهادهای کشور لانه می کند و تمام بدنه را گرفتار می‌سازد. معاون اول قوه قضاییه که خود









مالکانش آنها را با بهایی سنگین می‌فروشند و می‌توانند به شهرداری هم عوارضی سنگین را پرداخت کنند که این مجموعه اضافه کرده‌است. در ورودی شهرک غرب که به یکی از مراکز تجاری تهران تبدیل شده همزمان ۴ پروژه عظیم تجاری در حال ساخت است در حالی که ۳ مجتمع عظیم تجاری در همان محدوده از سال‌ها قبل مشغول فعالیت بود. در غرب تهران و در زمین‌هایی که تا ۳ سال قبل هیچ پروژه ساختمانی اجرا نمی‌شد وظاهراً شهر در همان حوالی به پایان می‌رسید، انبوهی از ساخت وسازهای بلندمرتبه ومتراکم آغاز شده که نمی‌توان پیش بینی کرد با افتتاح این پروژه‌ها در روزهایی که به‌احتمال فراوان شهردار عزیز این روزهای تهران دیگر شهردار این شهر نیستند، چه کسی می‌تواند معضل ترافیک و ازدحام بیش از اندازه شهر راحل کند. مشکلی که در نهایت ممکن است سطح رضایتمندی شهروندان را از زندگی در این شهر روز به روز کاهش دهد در حالی که اتوبان‌های طولانی در آن ساخته شده و درختان و گل‌های چشم‌نوازی هم در کنارش کاشته شده. تحریم‌ها را شاید امروز شهردار تهران با تلاش فراوان خود و همکارانش، در تهران احساس نکرده‌اند ولی آیا فرزندان ایشان و شهروندان آینده این شهر هم در سال‌های آینده همین نظر را خواهند داشت. ■

سایت ثبت کنند. خلاصه نظرات این صدها هم وطن در این نظرسنجی این بود که خودروهای عجیب و ناشناس چینی را به خودروهای ساخت داخل ترجیح می‌دادند هر چند تعداد اندکی هم هنوز در برابر محصولات چینی مقاومت می‌کردند. برخی از این خودروهای چینی که امروز به بهایی چند ده میلیون تومانی در نمایندگی‌های سایپا به ایرانیان عرضه می‌شوند، دستگیره‌هاشان را که بگیرید و بخواهید درب خودرو را باز کنید، صدای حرکت کردن دستگیره گوش خراش و آزاردهنده است ولی همین دستگیره‌های نو و گوش خراش توانسته‌اند مشتریان ایرانی را راضی کنند که از سختی‌های خودروهای داخلی، به آنها پناه ببرند. ■

سال‌ها در مقام دادستان کل کشور خدمت کرده‌است، چند روز قبل، از ساخت چند ده هزار واحد غیر مجاز در اطراف تهران گفت که صدور مجوز برای این تعداد واحد متخلف، دیگر کار یک فرد و یک چهره نزدیک به ثروت و قدرت نیست. که عدم نظارت و پیگیری و جلوگیری از این تخلف بزرگ هم، کار یک شب و یک نهاد و یک متهم نیست. بلافاصله پس از آزمون قبلی، امروز آزمون بزرگتر و پیچیده‌تری روبه‌روی قوای قضایی ایران قرار گرفته، آزمونی که اگر قرار باشد از این آزمون هم سربلند بیرون آید، این بار نه نام‌های بزرگ بلکه دست‌های پرشماری باید گرفتار میله‌های زندان شوند. ■

## قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

# زبانشناسی ادبیاتِ عشق از قدیمَ تا امروز

### تحول نثر و شعر

**ادامه‌ی قطره‌ی قبل:**

بهترین طنزنویسی که پس از مشروطیت ظهور کرد، **"میرزا علی اکبر خان دهخدا"**ست که زبانی کنایی و نیشدار و ساده و همه کس فهم داشت. دهخدا راه را برای نشریه‌های طنز و فکاهی باز کرد و سبک و قلمی آماده دست آنها داد. نثرهایی که در مجله‌های توفیق و گل‌آقا باب شد، ریشه در سبکی دارد که دهخدا ابداع کرد. او در تحول نثر فارسی و در پیدایش شعر نو از پیشوایان است. **کمی از نثرش بخوانید:**

..."من هیچوقت نمی‌گویم برای ما بزرگ‌تر لازم نیست. میان حیواناتِ بی‌زبانِ خدا هم شیر پادشاه درندگان است و به صریح عبارت شیخ سعدی، سیاهگوش هم رئیس الوزراست بلکه درازگوش هم رئیس کشیکخانه باشد. میان میوه‌ها هم گلابی شاه‌میوه است کلم هم شاید یک چیزی باشد و اگر مشروطه به نباتات هم سرایت کرده باشد، سیب‌زمینی لابد... چه عرض کنم که خدا را خوش بیاید. من هیچوقت نمی‌گویم اشرف مخلوقات از حیوان و گیاه هم پست‌تر باشد. نمی‌گویم خر و گاو رئیس و بزرگ‌تر داشته باشد، چغندر و زردک(هویج) پیشوا و آقا و نماینده داشته باشد ولی ما مخلوقات را دهنه‌مان را بزنند به سر خودمان. بزرگ‌تر لازم است. رئیس لازم است. رئیس ملت و دولت هم لازم است. اتفاق و اتحاد این دو طبقه یعنی ساختشان هم با هم لازم است اما تا وقتی که این دو تا با هم نسازند که ما یکی را از میان بردارند. ما در میان بیست کرور جمعیت(ده میلیون)، پنج کرور و ۳۵۷ هزار نفر وزیر، امیر، سپهسالار، سردار، امیرنویان، امیر تومان، سرهنگ، سرتیپ، سلطان، یاور، میرپنجه، سفیر کبیر، شارژدافر(کاردار سفارت)، کنیسه(رایزن)، دَمباشی، پنجه باشی، داریم و چهار کرور هم شاهزاده و آقا زاده و ارباب و خان و ایلخانی و ایل بیگی داریم و اگر خدا بگذارد، این آخری‌ها هم قریب به دو سه هزار نفر وکیل مجلس، وکیل انجمن، وکیل بلدیه، منشی و دفتردار و غیره داریم. من نمی‌گویم روزی ملت ایران اولین ملت دنیا بود و امروز به واسطه‌ی خدمات همین رؤسا ننگ تمدن عصر حاضر است. من نمی‌گویم سرحد ایران یک وقتی پشت دیوار چین تا ساحل رود دانوب بود و امروز به واسطه‌ی خدمات همین رؤسا اگر در تمام طول ایران دو موش دعوا کنند، سر یکی به دیوار خواهد خورد. من نمی‌گویم که سال‌های سال است که فرنگستان رنگ وبا و طاعون ندیده و ما هر یک سال در میان باید یک کرور را به گور بسپاریم. من اینها را نمی‌گویم امالای انصافدارها نزدیک است بگویم که امورات ما را باید باطن شریعت اصلاح کند. پس شما از جان ما چه می‌خواهید و چرا مثل زالو به تن ما چسبیده‌اید؟"...

پس از مشروطیت، شعر فارسی نیز مانند نثر به تحول نیاز داشت اما شاعران هنوز راهش را پیدا نکرده بودند. مدتی اشعار مطبوعاتی رونق پیدا کرد ولی واضح بود که هرگز نخواهد توانست جای شعرهای فاخر فارسی را بگیرد. کم‌کم شاعران دوباره به غزل و قصیده روی آوردند و کوشیدند کلمات روز را به شعر خود وارد کنند تا بلکه تحولی ایجاد شود:

"می‌زنند هر دم فشنگ غمزه از ششلول مژگان/ تُرک من عباس آقا را مگر استاد دارد
در بهارستان حُسن وی نماز آرند دل‌ها/ مجلس شورا مگر در آن میان بنیاد دارد"

این را از هم ملک الشعرا بهار بخوانید:

"دلفریبان که به روسیه‌ی جان جا دارند،
مستبدانه چرا قصد دل ما دارند
ما به توضیح دو چشمان تو قانع نشویم
زانکه با خارجیان الفت و نجوا دارند"

شاعران که شور سیاسی نیز داشتند، در غزل‌های عاشقانه‌ی خود از وطن نیز سخن می‌گفتند. آنها تا قبل از مشروطیت درست به سبک شاعران قدیم غزل و قصیده می‌گفتند اما پس از مشروطیت سیاست را نیز به شعر خود راه دادند و خود به‌خود وضع شعر تغییراتی پیدا کرد. برای مثال یک بیت از قصیده‌ی ملک الشعرا بهار:

"سوی لندن گذرای پاک نسیم سحری/ سخنی از من برگو به سرِ ادوارد گِری"

عارف قزوینی که موسیقیدان و شاعری انقلابی بود، از کسانی است که در غزل عاشقانه تحول ایجاد کرد. او در قزوین می‌زیست و چون صدایش بسیار بسیار خوش بود، به تهران آمد و به‌زودی بزرگان و درباریان او را شناختند طوری که مظفرالدین شاه احضارش کرد و گفت عمامه‌اش را بردارد و کلاه فرنگی سرش بگذارد. اتابکِ اعظم هم "ران جوجه به دست مبارک خودشان به او مرحمت می‌کردند و در صف مفتخواران از همه سربلندتر و مفتخرتر بود..." [به قلم خودِ عارف قزوینی] هنگامی که بانگ مشروطَه بلند شد، او از دربار به صف مشروطه خواهان پیوست:

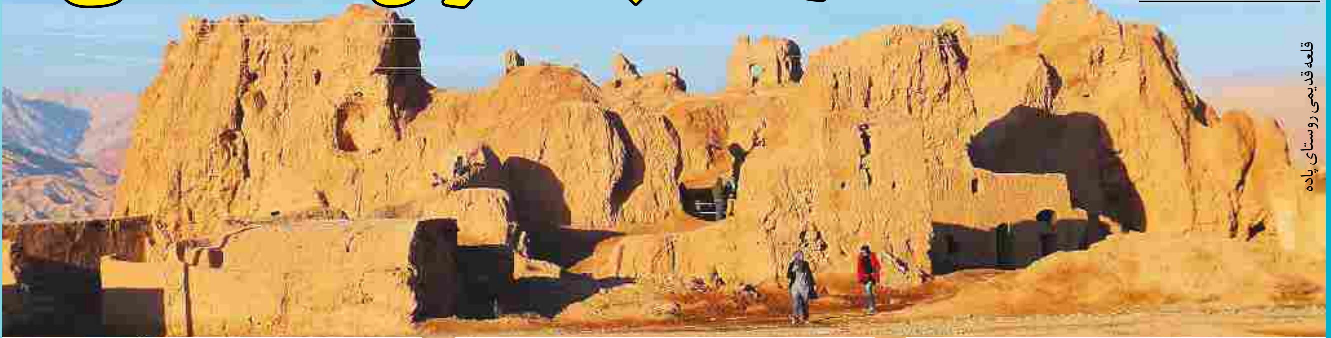
"پیام دوشم از پیر میفروش آمد/ بنوش باده که یک ملتی به هوش آمد
هزار پرده ز ایران درید استبداد/ هزار شکر که مشروطه پرده پوش آمد"

ادامه دارد

راست گوی و عیب مجوی، نخست اندیشه کن، آن گاه بگوی
● خواجه عبدالانصاری

# روستای پاده باتونل های نمکی

زیر نظر: محمود صفادار


قلعه قدیمی روستای پاده

روستای پاده در استان سمنان و در نزدیکی شهرستان گرمسار واقع است. این روستا در منطقه کویری استقرار یافته و اقلیم نیمه بیابانی دارد، در نتیجه آب و هوای آن در تابستان گرم و در زمستان سرد است. مردم روستای پاده با گویش الیکایی ـ پاده‌ای سخن می گویند. آنها مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند.

## آثار تاریخی

مهمترین آثار تاریخی این روستا عبارت است از: امامزاده سلطان ابوسعید، حسینیه، مسجد، قلعه، حمام، آب انبار، حوض آب، ساختمان‌های مسکونی قدیمی و....

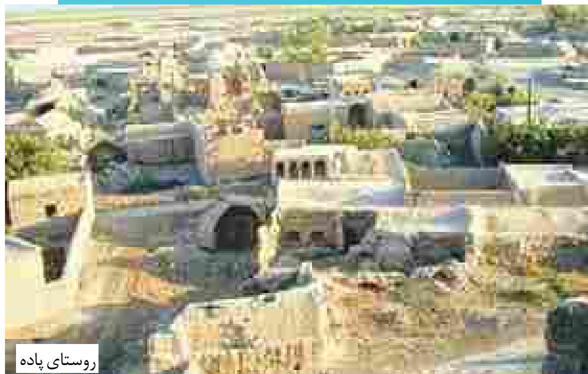
قلعه پاده در میان روستا قرار دارد و از آثار تاریخی روستا است که قدمتی طولانی دارد. تاریخ بنای قلعه پاده، به پیش از اسلام می‌رسد. بارگاه امامزاده سلطان شاه نظر، در ۱۵ کیلومتری جنوب شرقی گرمسار در بخش آرادان و در نزدیکی روستای پاده، واقع شده است.

تکیه آرادان کمی پایین تر از بقعه متبرکه امامزاده شاه نظر واقع شده و دو در ورودی دارد. تکیه شامل حجره‌ها و طاق نماها و چندین اتاق و یک صحن روباز و بزرگ است. صحن تکیه در ماه محرم با پارچه‌ای ضخیم برای مراسم عزاداری پوشیده می شود. قدمت تکیه آرادان به دورهٔ قاجاریه می‌رسد. قلعه آرادان در ۱۵ کیلومتری شرق گرمسار، در نزدیکی پاده قرار دارد.

## موقعیت و معیشت در روستا

روستای پاده، بین دامنه‌های جنوبی کوههای البرز و دشت کویر پوشش گیاهی بوته‌زارها، درختچه‌ها و برخی از گیاهان بیابانی مانند شوره گز، خارشتر، اسپند، گون و درمنه بسیار جالب توجه است. مراتع اطراف روستا، به رغم خشکی هوا و کمبود رطوبت، در اوایل بهار سرسبز و زیبا است. قلمرو این روستا زیستگاه پرندگان و جانورانی مانند کبک، شاهین، کفتار، جوجه تیغی، گرگ و روباه است.

آنچه سفر به روستای پاده را از بقیه جاذبه‌های گردشگری منطقه متمایز می کند، وجود تونل‌های بزرگ نمک در این منطقه است. منطقه گرمسار که میزبان بزرگترین معادن و تونل‌های نمک در منطقه خاورمیانه است، در حال حاضر ۴۰ تونل نمک را در خود جای داده و سهم عمده‌ای از استخراج نمک در کشورمان را به عهده دارد.


روستای پاده

## راه دسترسی

روستای پاده، از طریق جاده ترانزیت تهران ـ مشهد، در ۱۶ کیلومتری شرق گرمسار قابل دسترسی است.

■

# روستای هیر

روستای هیر، روستایی در بخش الموت غربی شهرستان قزوین است که در فاصله ۶۵ کیلومتری شمال این استان واقع شده است. جمعیت این روستا حدود ۳۵۰۰ نفر است که در ماههای سرد سال، به علت مهاجرت عده‌ای از ساکنین به مناطق قشلاقی به ۸۰۰ نفر کاهش می‌یابد. این روستا از سمت شمال به روستای ویار، از شرق به روستاهای لطر و پراچان، از جنوب به روستای دربند و از سوی غرب به روستاهای میلک و ورگیل محدود می‌شود. اما اینکه چرا نام روستا را هیر نهاده‌اند، ظاهراً به سال‌های دور بر می گردد. عده‌ای بر این عقیده‌اند که از آنجا که هیر به معنی آتش است، نامگذاری این روستا نیز به دوران قبل از اسلام که آتش جایگاه خاصی در فرهنگ مردم داشته، برمی گردد.

آب و هوای معتدل و زمین‌های مناسب باعث شده که دامداری و کشاورزی و باغداری، رونق فراوانی در این روستا داشته باشد. رودخانه پر آب «نینه رود» نیز آب مصرفی این زمین‌ها و روستا را تامین می کند. از عمده محصولات باغ‌های روستا می‌توان به گردو، فندق، زغال اخته، گیلاس، آلبالو، زالزالک و ریواس اشاره کرد. دو مزرعه پرورش ماهی هم در کنار رودخانه احداث شده است که به پرورش ماهی قزل آلا مشغول هستند. از دیگر جاذبه‌های



طبیعی روستا می‌توان به صخره سنگی بزرگی اشاره کرد که با ارتفاع نزدیک به ۷۰۰ متر در شرق و جنوب شرقی روستا قرار دارد و به نوعی نماد روستا محسوب می‌شود. چشمه آب «وگل» نیز جاذبه طبیعی دیگر روستا است. چشمه‌ای پر آب و زلال که سرچشمه رودخانه نینه رود نیز محسوب می‌شود. چشکه وگل در فاصله ۷ کیلومتری شمال روستا قرار دارد و آب آن را در بسته‌بندی‌های بهداشتی با برند «وگل» به تمام نقاط ایران ارسال می کنند.

این روستا از جاذبه‌های تاریخی و مذهبی هم بی بهره نیست. در فاصله ۵ کیلومتری شمال غرب روستا، بنای امامزاده برهان، معروف به شاه رشید قرار دارد. امامزاده روی قله‌ای در نزدیکی روستا بنا شده که هوای آن از آب و هوای روستا خنک تر است و از آن ارتفاع نمایی بسیار زیبا و بکر از طبیعت منطقه دیده می‌شود. از دیگر نقاط دیدنی این منطقه می‌توان به صحرای شنگل و لیرم وارت، غار تاریخی ملک شاه، گورستان قدیمی روستا، باغ‌های گل کند، و کوه صخره‌ای سرکه‌ای تله اشاره کرد.

# روستای ایلان



الموت

**ایلان در لغت به معنی لانه مار است. از آنجا که گونه‌های مختلفی از مارهای سمی و غیرسمی در این منطقه وجود دارند، می‌توان این نامگذاری را کاملاً مناسب دانست**

روستای ایلان از روستاهای بخش رودبار الموت است که در استان قزوین قرار دارد. این روستا در فاصله ۴۰ کیلومتری از هر معلم کلایه قرار دارد و به‌دلیل وجود مناطق سرسبز و زیبای آن که مناظری از جنگل ارس است، همواره مورد توجه مسافران بوده‌ و از روستاهای زیبای استان محسوب می‌شود. ردیف درختان سرو که دورتادور روستا را گرفته‌اند، جلوه زیباتری به آن بخشیده‌اند. اکثر مردم روستا به دامداری و عده‌ای هم به کشاورزی مشغول هستند.

جاذبه تاریخی اصلی روستا، همان قلعه تاریخی ایلان یا قلعه الموت است که در برخی کتب قدیمی مانند خداوندگار الموت نیز به آن اشاره شده است. این قلعه در سال ۴۸۶ هجری قمری به تصرف حسن صباح درآمد و به همین دلیل است که هم اکنون نیز برخی این قلعه را به نام قلعه حسن صباح می‌شناسند و مردم محلی آن را قلعه حسن می‌نامند. از نقاط دیدنی و جالب قلعه، درخت انگوری کهن سال در بالای قلعه است که از زمانی که مردم به یاد دارند، همیشه سرسبز آنجا بوده. مردم منطقه بر این باورند که این درخت را خود حسن صباح کاشته است. دیگر مکان دیدنی این دژ مستحکم، حوض سنگی بزرگی در بالای قلعه است که حدود ۲۰ متر عمق دارد. این حوض سنگی ۸ متر طول و ۵ متر عرض دارد و در فصل‌های بارندگی پر از آب می‌شود که برای مصارف مختلف از آن بهره می‌برند.

اما مردی هم در این منطقه زندگی می‌کند که خود به تنهایی به یکی از جاذبه‌های روستا تبدیل شده است. او همان غارنشین معروف قرن بیست و یکم است که شاید نامش را شنیده باشید. پیرمردی ۸۰ ساله که به تنهایی در یکی از غارهای اطراف روستا زندگی می‌کند.



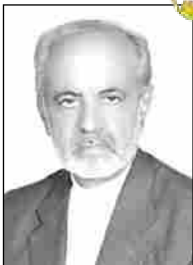
مردی که تقریباً از بیست و سه سال پیش شهر و زندگی شهری و روستایی را رها کرده و به دامان طبیعت پناه آورده است. او مخارج زندگی‌اش را با حقوقی که از کمیته امداد دریافت می‌کند می‌گذراند و هر چند وقت یکبار برای تامین مایحتاجش به روستاهای نزدیک می‌رود، اما کسی او را نمی‌شناسد.
عده‌ای دلیل رفتنش از شهر را این طور بیان می‌کنند که در روزگار جوانی، عاشق دختری بوده، اما چون نتوانسته با او ازدواج کند، اینگونه دل از همه کنده و به کوه پناه آورده است.

ایلان با همه زیبای‌های طبیعی و تاریخی‌اش از دیدنی‌ترین روستاهای قزوین محسوب می‌شود و اگر گذرتان به این مسیر افتاد، آن را فراموش نکنید. ■



امامزاده موسی

# در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا...(ص):
**افضل عبادة امتی تلاوة القرآن**
پیام آور عظیم الشان اسلام (ص) فرمودند: برترین عبادت پیروان من تلاوت قرآن است.
آری برترین عبادت تلاوت قرآن است چرا که قرآن کلام حق و تضمین کننده سعادت انسان‌ها در دنیا و آخرت است.

با تو گر خواهی سخن گوید خدا، قرآن بخوان
تا شود روح تو با حق آشنا، قرآن بخوان
(رتل القران ترتیلا) ندای رحمت است
می دهد قرآن به جان و دل صفا، قرآن بخوان

قرآن کتابی است که هیچ نکته‌ای را در هدایت آدمی فروگذار نکرده است.
**لارطب و لایابس الا فی کتاب مبین**
هیچ تر و خشکی نیست که در برگیرنده هدایت انسان باشد و در قرآن، این کتاب هدایتگر نیامده باشد.
نقل است شخصی از حکیمی پرسید، اینکه می گویند هر نکته هدایتگری در قرآن وجود دارد، توصیه‌های علمی و پزشکی در کجای قرآن است؟ حکیم گفت: در این آیه؛ «**کلوا واشربوا ولا تسرفوا**»، بسیاری از بیماری‌ها از افراط در خوردن به وجود می‌آید. البته باید روی این نکته اساسی پای بفشریم که قرآن کتاب علمی نیست، قرآن کتاب هدایت است. رسالت قرآن آشنا کردن مردم با علم ماوراءالطبیعه است که با ابزارهای علمی نمی‌توان به آن حیطه وارد شد. همچنان که خود می‌فرماید:
**ذلک الکتاب لاریب فیه هدی للمتقین**
چه خوبست انسان را روز به روز با قرآن بیشتر آشنا کنیم. همانگونه که معصوم (ع) می‌فرماید **اقرا القران واعلموا به**. قرآن بخوانید و به آیه‌های آن توجه عملی کنید.
رابط العینین شعیشع شیخ القراء مصر می گفت ما باید طوری زندگی کنیم که هر کس ما را دید بگوید **القران یمشی علی الارض**



در زمین جستجو کنید و دریابید که فرجام تکذیب کنندگان خدا چه بوده است
●(قرآن کریم)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

# شوهرش وقتی مُرد، زندگی آغاز شد

**از دست دادن شریک زندگی بسیار دردناک و دشوار است، اما وقتی این درد، با مشکلات خاصی همراه می‌شود، تنها یک معجزه می‌تواند انسان را از شرایطی که در آن گرفتار شده، نجات دهد. این ماجرای واقعی زنی است که همسرش به قتل رسید و درست زمانی که او خود را کاملاً تنها و بی‌پناه می‌دید، افرادی که حتی اسم آنها را هم نمی‌دانست، به یاری‌اش شتافتند...**

## چهار دقیقه تا ابد

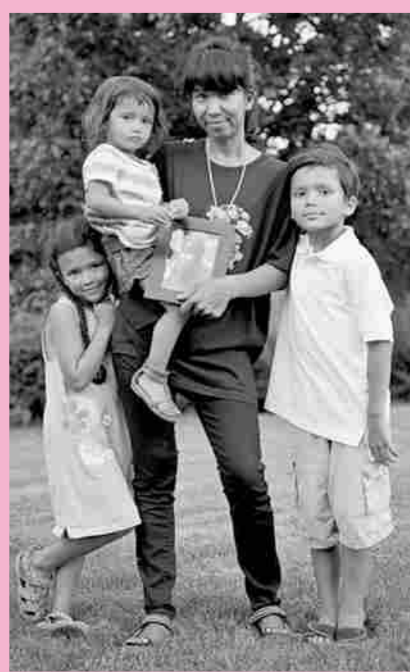
دوربین‌های مدار بسته پیتزافروشی "کازمیک" در اوهایو، ساعت ۵:۵۳ دقیقه عصر پانزدهم ژوئن سال ۲۰۱۳، یک صحنه‌ی چهار دقیقه‌ای ضبط کردند که با خیلی از دقایق معمولی زندگی فرق داشت زیرا این چهار دقیقه زندگی خانواده "ایوانز" را نه تنها عوض کرد که کاملاً زیر و رو کرد. یک مشتری وارد پیتزا فروشی کوچک شد و سفارش خود را روی پیشخوان گذاشت. قرار بود او هم مثل بقیه، سفارش بدهد و غذایش را با خودش ببرد، اما همین که "**ریچ ایوانز**"، مالک رستوران حرکت کرد تا با زن ریزنقشی که در آشپزخانه مشغول تهیه غذا بود حرف بزند، مشتری به آن طرف پیشخوان رفت و اسلحه کشید. زن از ترس فرزندانش را پشت خودش پنهان کرد و از وحشت زبانش بند آمد. "ریچ ایوانز" به طرف در خیز برداشت تا فرار کند. اما مرد مهاجم دنبالش رفت... پایان این فیلم کوتاه چند دقیقه‌ای، دور از میدان دید دوربین مدار بسته این گونه رقم خورد: ریچ که سه بار به او شلیک شده بود، سکندری خورد و لنگ لنگان به سوی حیاط همجوار رفت و همان جا به زمین افتاد. درست از همان لحظه و همان نقطه، کابوس این خانواده شروع شد.

ماموران پزشکی قانونی مشغول انجام کارهای مقدماتی این پرونده خشن بودند. افسر پلیس با همسر ریچ ایوانز در ماشین پلیس نشسته بود تا اظهارات او را بشنود. زن، کوچک‌ترین فرزندش را در آغوش گرفته بود و گریه زاری می‌کرد. افسر پلیس که وضعیت او را نامناسب دید، از او خواست شماره یکی از بستگان، دوستان یا آشنایان خود را بدهد تا با او تماس بگیرند.

## خیمه‌ای که ستونش ریخت

"اورنوما" بیوه شد. وقتی که همسرش زنده بود، او را "اُ" صدا می‌زد. "اُ" در تایلند متولد شده بود اما سال‌ها بود که با اعضای خانواده و بستگانش هیچ ارتباطی نداشت و مثل کسی شده بود که هیچ خانواده‌ای نداشته. او حتی چیز زیادی از همسر خودش نمی‌دانست. برای مثال، فامیل‌ها و آشناهای همسرش را نمی‌شناخت. اسم هیچ کدام از همسایه‌ها را هم نمی‌دانست. هیچ دوست و آشنایی هم نداشت. او حتی از امکانات اولیه مثل تلفن همراه، گواهینامه رانندگی یا کلید خانه محروم بود.

کمی بعد ماموران پلیس متوجه یک موضوع حیرت‌انگیز دیگر شدند: این خانم حتی آدرس خانه‌شان را هم بلد نبود. وقتی که شوهرش را کشتند او و بچه‌هایش در پیتزافروشی خودشان بودند. پلیس از او آدرس خانه‌اش را پرسید. "اُ" گفت نمی‌داند. پلیس به کمک نقشه‌ی گوگل توانست آدرس خانه آنها را پیدا کند و آنها را به خانه ببرد اما "اُ" به پلیس گفت هرگز کلید نداشته است. پلیس با شکستن یکی از پنجره‌ها، زن درمانده و فرزندانش را به داخل خانه برد. فردا صبح، همسایه‌ها که از ماجرا باخبر شده بودند، به خانه‌ی آنها آمدند. زن بیچاره مجبور بود به سوال‌های تمام نشدنی آنها پاسخ بدهد. سوال‌هایی که برای هیچ کدام از آنها پاسخی نداشت. "**مارگوت مدیسون**"، یکی از همسایه‌ها می‌گوید: "ما دنبال نشانه‌هایی بودیم که بفهمیم ایوانزها که بودند؟"



یک لیست تایپ شده از کارهایی که قرار بود آن روز انجام شود، روی یخچال خانه بود و چند کیسه وسیله و مواد اولیه در آشپزخانه بود که باید به رستوران منتقل می‌شدند. چند کارت تبریک روز پدر که بچه‌ها خودشان آن را درست کرده بودند نیز روی میز آشپزخانه بود. کارت‌هایی که قرار نبود دیگر به دست پدرشان برسد.

یک موضوع کاملاً روشن بود. خانواده ایوانز با بقیه آدم‌ها فرق داشتند. خانم خانه حتی نمی‌توانست با کلید در خانه را باز کند و سیستم دزدگیر را خاموش کند چون شوهرش نگذاشته بود او چیزی یاد بگیرد. شاید با خودش فکر می‌کرد هرگز نیازی به این کارها نباشد زیرا همه اعضای خانواده همیشه کنار هم بودند. هر جا هم که می‌رفتند، با هم بودند. حتی در تمام ساعت‌هایی که ریچ در پیتزافروشی مشغول کار بود، همه‌ی اعضای خانواده هم آنجا بودند. بچه‌ها هر روز در اتاق پشتی پیتزافروشی بازی می‌کردند تا کار پدرشان تمام شود و با هم به خانه برگردند. خانم «اُ» از تلفن استفاده نمی‌کرد چون این ریچ بود که تمام تلفن‌ها را می‌زد. خانم «اُ» حتی حساب و کتاب ساده را هم بلد نبود و با مدیریت مالی خانه و پیتزافروشی کاملاً بیگانه بود. ریچ تمام خریدهای خانه را انجام می‌داد و برای همسر و فرزندانش لباس می‌خرید. زن و بچه‌ی ریچ برای خریدهای روزانه هم هرگز از خانه بیرون نمی‌رفتند. هر چه که لازم بود، ریچ می‌خرید.

پلیس پنجره خانه را شکسته بود تا آنها شب قبل بتوانند وارد خانه شوند. یکی از همسایه‌ها آمد تا آن را تعمیر کند. یکی دیگر از همسایه‌ها با سردخانه‌ی پزشکی قانونی تماس گرفت تا دسته کلید ریچ را که در جیبش جا مانده بود، به آنها تحویل بدهند. "لیزا مک دونالد"، یکی از همسایه‌ها که مددکار اجتماعی بود و می‌دانست این تراژدی وحشتناک چه تاثیر بدی بر این خانواده و دیگر اهالی منطقه خواهد گذاشت، تصمیم گرفت هر طور شده به آنها کمک کند. او می‌گوید: "عقیده داشتم باید برای این زن و فرزندانش کاری کنیم. حتی اگر شده برایشان غذا بپزیم و آنها

"را تنها نگذاریم." لیزا سعی کرد به بچه‌ها رسیدگی کند و این بخش از کار را پیگیری کند. بچه‌ی بزرگ خانواده "جیمی"، هشت ساله بود. "زوئی" ۵ ساله و آخرین فرزند خانواده "ایوانز"، فقط ۱۸ ماه داشت. بچه‌ها ظاهراً هیچ مشکلی نداشتند و در سلامت به سر می‌بردند. مشخص بود که به آنها خوب رسیدگی شده است. اما مشکل فراتر از اینها بود. وقتی لیزا از پسر بزرگ خانواده پرسید کلاس چندم است و به کدام مدرسه می‌رود، پسر هشت ساله نمی‌دانست چه جوابی بدهد. پدرش او را در مدرسه ثبت نام نکرده بود.

در همین حال، یکی دیگر از همسایه‌ها لیزا را کنار کشید تا درباره‌ی خانم «اُ» مساله مهمی را بگوید. تحقیقات همسایه‌ها نشان می‌داد که آن زن کسی را ندارد و حرف‌هایش کاملاً درست است. لیزا با شنیدن این حرف، به طرف خانم «اُ» رفت و او را در آغوش کشید و گفت: "می‌دونم لحظه‌های سختیه. اما مطمئن باش که ما تنهات نمیذاریم. همه ما اینجاییم تا بهت کمک کنیم. نگران نباش."

## زنی در ابهامی قدیمی

همسایه‌ها با کمک هم مراسم خاکسپاری ریچ را به بهترین شکل ممکن برگزار کردند. یکی از همسایه‌ها در یک سایت خیریه عضو شد و برای مراسم بیش از ۴۰ هزار دلار پول جمع کرد. یکی دیگر از همسایه‌ها برای خانم «اُ» تلفن همراه خرید و روش استفاده آن را به او آموخت. یکی دیگر از خانم‌ها چند بار با او به خرید رفت تا آدرس فروشگاه‌ها و همین طور خرید کردن را یاد بگیرد. لیزا با گروهی که داوطلب کارهای خیریه بودند تماس گرفت و وضعیت این خانواده را برای آنها شرح داد. گروه، در مدت زمان کوتاهی خود را به خانه ایوانز رساندند و هر کدام گوشه‌ای از کار را بر عهده گرفتند. یکی دنبال قبض‌هایی گشت که باید پرداخت می‌شدند. دیگری دنبال مدارک شناسایی بچه‌ها گشت و نفر سوم، تمام کشوها را زیر و رو کرد تا اسنادی را که از نظر قانونی می‌توانستند اهمیت داشته باشند و به درد خانم «اُ» بخورند، پیدا کند. خانم «اُ» در تمام عمرش حتی پای یک چک را هم امضا نکرده بود و از کارهای بانکی سر در نمی‌آورد. یکی از داوطلبان مسئول آموزش امور بانکی و حساب و کتاب به او شد. لیزا که در یک مدرسه غیرانتفاعی بوفه داشت، با مدیر آنجا صحبت کرد تا بچه‌ها را در آن مدرسه نام‌نویسی کند. مدیر پذیرفت و همچنین دنبال اسپانسری گشت تا هزینه ثبت نام و تحصیل بچه‌ها را بدهد.

یکی از همسایه‌ها مسئولیت پیگیری وضعیت مهاجرت خانم «اُ» را بر عهده گرفت. اما خبرها چندان خوب نبودند. خانم «اُ» می‌گفت مدتی پیش همسرش ریچ به وکیلی در سان فرانسیسکو پولی پرداخت کرده

**این زن ریزنقش می‌گوید: با بوکس دیگر به حرف زدن نیازی نداشتم. مشت‌هایم، کلمه‌هایی بودند که از دهانم بیرون می‌آمدند**

تا برای «اُ» گرین کارت بگیرد، اما آن وکیل پول را به جیب زده و گریخته و تلاش ریچ برای پیدا کردن او به نتیجه‌ای نرسیده بود. تمام آن کمک‌ها یک معنی مشخص داشت. اینکه زنی که تا آن زمان با هویتی مخفی زندگی کرده بود، حالا مجبور بود به سوال‌های بقیه پاسخ بدهد و از تک تک اسرار زندگی‌اش پرده بردارد. او حالا باید درباره آشنایی و ازدواجش با ریچ هم توضیح می‌داد و همه چیز را می‌گفت. و این کمی برایش دشوار بود. گرفتاری و مخمصه‌ای که امروز با آن دست به گریبان بود، به سال‌های دور برمی‌گشت. سال‌هایی که به مرگ انسانی دیگر ربط داشت. مرگی که کیلومترها دورتر از زندگی امروزش اتفاق افتاده و زندگی او را دگرگون کرده بود. اگر خواهرش در سیل کشته نشده بود، ممکن بود امروز اینجا و در چنین وضعی نباشد.

## دختری با مشت‌های پولادین

"اُ" بعد از مرگ خواهر بزرگش که در سه سالگی در سیلِ تایلند جنوبی غرق شده بود، به دنیا آمد. نام خواهرش را روی او گذاشتند و پدر و مادرشان حتی



برای او شناسنامه جدید نگرفتند. تاریخ تولد خواهر اُ، تاریخ تولد او شد و در نتیجه زمانی به مدرسه رفت که با توجه به شناسنامه خواهرش شش ساله بود. حرف زدن در حد یک بچه مدرسه‌ای برای دختری که فقط سه سال داشت، کار دشواری بود. وقتی شلوارش را کثیف می‌کرد، تحقیر می‌شد و وقتی نمی‌توانست مثل بقیه بخواند و بنویسد، مسخره می‌شد. «اُ» همیشه بین دو حس تحقیر و پس زده شدن از اجتماعی که در آن زندگی می‌کرد، سرگردان بود و دوست داشت از بقیه انتقام بگیرد. او را مدام مثل یک توپ پینگ پونگ از این طرف به آن طرف می‌انداختند. برای همین، وقتی چهارده ساله شد، برای همیشه درس و مدرسه را رها کرد و از اجتماع کسانی که به نوعی همسن و سال او بودند، گریخت.

کمی بعد، «اُ» یک نقطه روشن در زندگی‌اش یافت و آن رو آوردن به ورزشی بود که خیلی به آن علاقه داشت. ورزش بوکس. کسی باور نمی‌کرد که آن دختر ریزنقش تایلندی چنین پاها و مشت‌های نیرومندی داشته باشد و بتواند به آسانی آب خوردن، حریفان خود را از پا در آورد. او می‌گوید: "با بوکس دیگر به حرف زدن نیازی نداشتم. مشت‌هایم، کلمه‌هایی بودند که از دهانم بیرون می‌آمدند."

در یکی از مسابقات بوکس با "ریچ ایوانز" آشنا شد. او که برای سفری تفریحی به تایلند رفته بود، شیفته این شده بود که دختری جوان و لاغر و کوچک اندام این ورزش خشن و مردانه را انتخاب کرده است. آنها بعد از مسابقه با هم حرف زدند و چند روز بعد با هم دوست شدند. به نظر می‌رسید که ریچ، درد پنهانِ پشتِ مشت‌های «اُ» را می‌فهمد و او را کاملاً درک می‌کند. ریچ به آن دختر تایلندی قول داد همیشه کنارش باشد و از او حمایت کند. و اجازه ندهد که بیشتر از این آسیب ببیند. ریچ در سال ۲۰۰۶، "اُ" را با ویزای نامزدی به آمریکا برد و زندگی مشترک تشکیل دادند.

ریچ در محله‌ای شلوغ و از طبقه متوسط، پیتزافروشی خود را باز کرد و نمای بیرونش را با نوارهای قرمز و سبز تزیین کرد و در آن منطقه به برندِ پیتزاهای خوشمزه‌ای تبدیل شد که نانی منحصر به فرد و عالی داشت. ریچ با پیشبندی که همیشه یک تصویر کارتونی روی آن بود و کلاه سفید سرآشپزی، آدمی خوش مشرب و معاشرتی به نظر می‌رسید. اما ارتباطش با دیگران فقط در حد مشتری و فروشنده بود و زندگی او همیشه مانند یک راز سر به مهر بود.

چند روز بعد از کشته شدن ریچ، سر و کله خواهرش "دوریس" پیدا شد. اگر تمام آنچه که دوریس از زندگی گذشته خودش و برادرش تعریف می‌کرد صحت داشت، آنها شبیه شخصیت‌های داستان‌های "چارلز دیکنز" بودند. این خواهر و برادر، زمانی که خیلی کوچک بودند، از محبت مادر محروم شدند. پدر و مادر آنها از هم جدا شده بودند و دادگاه، حضانت آنها را به مادرشان سپرده بود اما کمی بعد مادر نیز از مسئولیت شانه خالی کرد. از آن روز به بعد، یک مادربزرگ زهوار در رفته و بی حوصله و پدری دائم‌الخمر مسئولیت آن دو را پذیرفتند. این خواهر و برادر به نوبت هر آخر هفته در خانه یکی از آشناها تقسیم می‌شدند. آشناهایی که تمایلی به دیدن آنها نداشتند و رفتارشان با این دو بچه خشن بود. خواهر ریچ می‌گوید برادرش مدام در راه مدرسه دعوا و دزدی می‌کرده و چندین بار در دادگاه افراد زیرِ ۱۸ سال محاکمه شده بود.

بقیه در صفحه ۵۷

خطرناک‌ترین جای دنیا تختخواب است زیرا اکثر مردم در آن می‌میرند
• مارک تواین

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

# گریه یک مرد... مثل یک درد!

بر اساس سرگذشت: آقا فصیح



چمدان کوچکش را که بیشتر مدارک و عکس و لوازم شخصی داخلش بود تا لباس از اتاق بیرون کشید و گذاشت جلوی در خروجی و برگشت و طول حیاط را طی کرد و بی آن که سرش را بلند کند، گفت:

ـ در هر صورت منو ببخش... کاری نداری؟ الان توی محضر منتظرم هستند. خداحافظ...

این را گفت و خواست بیرون برود که به جای پاسخ خداحافظی، این جمله کوتاه را شنید: پس به این نتیجه رسیدی که خیلی زرنگی... خیلی عاقلی... یعنی باور کردی که همه دنیا الاغند و فقط تو می‌فهمی؟ آره...؟

لبخندی زد و ابروانش را جمع کرد و گفت:

ـ نه... من این تعبیر رو قبول ندارم. من به ماجرا یه طور دیگه نگاه می‌کنم. من اسمشو می‌گذارم "تدبیر"! این از زرنگی قشنگتره. یادم نیست این جمله رو تو یه مجله خوندم... یا شاید هم یکی از دوستانم توی "وایبر" یا واتساپ برام این جمله رو فرستادن. مهم نیست کجا خوندم، معنی عبارتش خیلی قشنگه که نوشته بود: "توی این دنیا یا باید گرگ باشی و بقیه رو بدری... یا گوسفند باشی که دریده بشی..." خب راستشو بخوای، من اولی رو بیشتر دوست داشتم! حالا اگر شما اجازه بدین، می‌خوام برم چون خیلی عجله دارم.. این را گفت و خواست پایش را از در بیرون بگذارد که شنید: آره. این وسط هم هیچکس بهتر از "مملی" نمی‌تونست نقش مقابلت رو بازی کنه. بیخود نیست که اهل محل بهش میگن "ممل ببعی"؟ درسته! اما دوست دارم برات یه قصه تعریف کنم... یه قصه خیلی قشنگ و عاشقانه... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "من عجله دارم... میشه بعداً این قصه رو برام بگی. البته اگر بعدی در کار بود!" مخاطبش خندید و گفت: زیاد وقتت رو نمی‌گیرم. باور کن شنیدنش به دردت می‌خوره!

این را گفت و شروع به روایت قصه‌اش کرد...

***

بهش می‌گفتن "ببعی"، لقبش بود. اسمش "ممل" بود که از همان بچگی، دوستاش اورا "مملی" صدا کردند و کمی که بزرگتر شد و پا به نوجوانی گذاشت، معلوم نشد کی اولین بار او را "ببعی" صدا کرد و اینطوری بود که تبدیل شد به "ممل ببعی"!

اما علت این لقبی که بهش داده بودند [برخلاف بسیاری از القاب که رفقا و بچه محل‌ها برای همدیگر می‌گذارند] به چهره‌اش ربطی نداشت. دست برقضا، "مملی" خیلی هم جوان جذاب و خوش قیافه‌ای بود اما... اما خیلی ساده بود، نه آنطور که بعضی از کم سوادها "عقب افتاده" می‌نامیدنش! و نه حتی آن طور که برخی از رفیق فابریک‌هایش او را "شیرین عقل" می‌دانستند! نه... هیچکدام اینها نبود، "مملی" فقط ساده بود، ساده و زودباور. زودباور و گوش به فرمان هر صحبتی که از دیگران می‌شنید. کافی بود یک نفر به او بگوید "دایی عباست دو تا کوچه پایینتر با موتور زده به یک بچه و پاش رو شکسته، فک و فامیل پسره هم افتادن به جون دائیت و به جای یک پا، دو تا دست دائیت رو شکستن و الان بردنش بیمارستان و دست‌هاش رو گچ گرفتند، دایی عباست هم پیغام داده که بگین مملی بیاد ملاقاتم..." و هنوز حرف پیغام آور تمام نشده بود که مملی مثل گلوله به طرف بیمارستان راه می‌افتاد، در حالی که از خودش سوال نمی‌کرد که اولاً دایی هفتاد ساله‌اش کی از روستای دور افتاده‌شان آمده تهران؟ ثانیاً فکر هم نمی‌کرد که دایی عباس او حتی دوچرخه سواری هم بلد نیست، چه برسد به موتورسواری. و از همه مهمتر؛ چرا دایی او به یکی از بچه محل‌ها تلفن زده و به خانه خودشان زنگ نزده؟ به همین خاطر یک ساعت بعد، وقتی نفس نفس زنان از بیمارستان برمی‌گشت و با خنده و قهقهه دوستانش روبرو می‌شد، تازه متوجه می‌شد که رفقایش او را سر کار گذاشته‌اند. اگرچه یکی دو دقیقه اخم می‌کرد، اما همین که طرف می‌گفت "مملی شوخی کردم دلخور نشو"... جوان خوش قیافه و ساده دل محله اخم‌هایش باز می‌شد و می‌خندید و می‌گفت: "رفیقیم دیگه...!" و اینطوری بود که کم کم بین بچه‌های محل معروف شد به "مملی ببعی"!

"مملی" با مادر پیرش، "بی بی محترم" در یک اتاق اجاره‌ای در طبقه بالای نانوایی قدیمی، در آن محل زندگی می‌کرد. بعضی از اهالی قدیمی محل که آنها را خوب می‌شناختند، می‌گفتند که مملی جز همین مادر پیرش هیچکس را در تهران ندارد و چند تا فک و فامیل هم که دارند، در یکی از روستاهای دورافتاده شرق کشور زندگی می‌کنند. همان چند همسایه قدیمی می‌گفتند "پدر و مادر مملی خیلی سال قبل به آن محله آمده بودند. پدرش شبگرد محله بوده و در کنار زن و تنها فرزندش، در همان محله و در یک آپارتمان به عنوان سرایدار زندگی می‌کردند. آنطور که خود "بی بی محترم" برای زن‌های محله تعریف کرده بود؛ او و شوهرش بچه‌دار نمی‌شدند و سرانجام هنگامی که بی بی محترم ۵۲ سالش بوده و "آقا رفعت" ۵۸ سال داشته، صاحب بچه می‌شوند. اما چون مادر در سن پیری بچه به دنیا می‌آورد، این تنها پسرشان از همان کودکی دچار این نقص فکری می‌شود که زیاد از حد ساده بوده، با این حال پدر و مادر برای "مملی" می‌مردند. آقا رفعت چه آرزوهایی برای این تنها فرزندش داشت، اما افسوس که یک شب، وقتی دو سارق مشغول سرقت گونی‌های آرد از نانوایی بودند، آقا رفعت مثل شیر به طرفشان حمله می‌کند و با اینکه پیر بوده، اما چنان دست و پای آنها را می‌گیرد تا سرانجام یک نفرشان با چماق و یا میله‌ای که در دست داشته، ضربه‌ای بر سر آقا رفعت می‌زند که در نتیجه شبگرد پیر محله در جا کشته می‌شود و سارقین نیز فرار می‌کنند. اهالی محل که بارها زندگیشان مورد تهدید سارقین مختلف بوده و توسط آقا رفعت نجات پیدا کرده بودند، خیلی سعی کردند قاتلین را پیدا کنند، که موفق نشدند. اما صاحب نانوایی، "مشهدی مصطفی" که خودش را مدیون آن خدابیامرز می‌دانسته، از همان روز اتاق بالای نانوایی را در اختیار بی بی محترم و پسر هشت ساله‌اش قرار می‌دهد و قسم می‌خورد تا موقعی که پیرزن خودش بخواهد، او را بلند نکند.

اهالی محل هم بعد از آن واقعه، از سر حق شناسی، آخر هر ماه هر کدام مبلغی جزیی روی هم می‌گذاشتند و به "بی بی محترم" می‌دادند و پیرزن نیز با همین صدقه‌ای که نصیبش می‌شد، شکم خودش و فرزندش را سیر می‌کرد و مملی را هم به مدرسه می‌فرستاد.

در بین اهالی محل، "آقا فصیح" اما بیشتر از بقیه هوای این پیرزن و پسرش را داشت. آقا فصیح که صاحب بزرگترین خانه آن محل بود (یک خانه ۴۵۰ متری که برخلاف تمام خانه‌های منطقه هنوز برج نشده بود) از آن مردان نیک روزگار بود که به قول معروف "نسلشان داشت تمام می‌شد" مردی با صفا و با محبت که هر کس مشکلی داشت، اگر از دست او کاری برمی‌آمد کوتاهی نمی‌کرد. البته دست روزگار او را یک مرتبه صاحب آن خانه زمین ۴۵۰ متری‌اش کرده بود. به این شکل که در همان سالی که در بم زلزله آمد، قبل از آن حادثه آقا فصیح و زن و سه فرزندش

در یک خانه ۷۵ متری در آن محل زندگی می کردند. تا اینکه سه ماه قبل از آن فاجعه، دو برادر و دو خواهر آقافصیح که در بم زندگی می کردند، تصمیم می گیرند خانه و دار و ندارشان را بفروشند و همگی در تهران دور هم زندگی کنند. همین اتفاق هم می افتد و پول ها را به همین برادرشان که ساکن تهران بوده می دهند و او هم زمینی را که کنار خانه اش بوده، خریداری می کند و بعد هم با کمک برادرها و دو شوهر خواهرش شروع به ساختن یک خانه ۴ طبقه می کنند. خانه ای کوچک که قرار بوده بعدها ترمیمش کنند و...، اما دست اجل به بدترین شکلی دست آنها را از این خانه کوتاه می کند. وقتی یکی از اقوام آقافصیح خبر می دهد که قرار است اوایل خرداد سال... برای پسرش عروسی بگیرد، همه فامیل که در تهران ساکن بودند نیز برای حضور در جشن راهی بم می شوند. حتی خود "آقافصیح" هم قرار بود با برادرها و خواهرها و زن و دو پسرش راهی مسافرت شوند، اما سرماخوردگی و بعد هم تب و لرز دختر دبستانی اش باعث می شود که پدر کنار دخترش بماند. مخصوصاً که آقافصیح قرار بوده در کارخانه محل کارش مرخصی هم بگیرد. به این ترتیب آقا فصیح و نازنین می مانند و بقیه برای حضور در عروسی راهی سفر می شوند و... اما آن زمین لرزه بی معرفت که نزدیک به هفتاد هزار نفر از اهالی مهربان بم را راهی بهشت می کند، همه اعضای خانواده آقافصیح را هم با خود به آن دنیا می برد و فردای روز زلزله، آقافصیح می ماند و تنها دخترش و یک خانه ۴۵۰ متری که به فجیع ترین شکل ممکن تمامش مال او می شود!

بعد از آن ماجرا، کمتر کسی لبخند را بر لبان آقا فصیح دید. تنها شادی و بهانه خوشحالی او نازنینش بود، اما انگار بعضی وقت ها خوشحالی از کوچه فرعی به دیدن کسی می رود. درست مانند اتفاقی که برای آقافصیح افتاد. در حالی که او از این عالم فقط همین یک دختر را داشت نازنین آن طور که باید، مایه شادی پدرش نبود! نه تنها باعث شادی نبود که هر چه بزرگتر می شد، دلیل غصه دار شدنش هم می شد. درست از زمانی که نازنین دبیرستانی شد، کم کم روحیه اش تغییر کرد. دوست شدن با دخترانی که پدر رفتارشان را نمی فهمید، آرام آرام از نازنین دختری ساخت که فقط خون به جگر پدرش می کرد. شاید حق با بعضی از همسایه ها و دوستانش بود که می گفتند: "کوتاهی کردی آقافصیح. دختر نیاز به مادر داره. ما که بهت گفته بودیم تجدید فراش کن؟" اما آقافصیح که فقط به خاطر دل دخترش ـ که می گفت از زن بابا خوشش نمی آید ـ زن نگرفته بود، حالا و در آستانه هفتاد سالگی، کاری از دستش ساخته نبود جز تحمل رفتارهای زشت نازنین. پیرمرد بارها و بارها از زبان همسایه ها شنیده بود "نازنین دوست پسر داره" حتی خودش چند مرتبه داخل حیاط دنگال و پردرخت خانه اش کسانی را دیده بود و یکی، دو مرتبه نازنینش را تنبیه هم کرده بود، اما انگار فایده نداشت و این نهال کج، همچنان به کجراهی خود ادامه می داد. اما خدا که بیکار نمی نشیند. اگر بخواهد در و تخته را جور کند، نجار خوبی است! همانطور که آقافصیح و "مملی" را با هم جور کرد، پیرمرد که بهتر از همه می دانست این جوان خوش سیما "ببعی" نیست، او را مانند پسر مرحومش دوست داشت و مملی هم که سایه پدر خیلی زود از سرش کوتاه شده بود، وقتی حمایت این پیرمرد را دید، صبح تا شب کنار آقافصیح "بود. کمکش می کرد، باغچه را بیل می زد و... که ناگهان یکی از رویاهای آقافصیح رنگ حقیقت پیدا کرد. چند وقتی بود که "نازنین" کمتر از خانه بیرون می رفت و همین که "مملی" پا به خانه شان می گذاشت، نازنین دستی بر سر و رویش می کشید و با سینی چای و شیرینی، یا با ظرف میوه به استقبال پسر جوان می رفت. آقافصیح که حس می کرد "مملی" کم کم دارد به دیدن نازنین عادت می کند و می دید که هر بار دخترش ـ که زیبا هم بود ـ نزدیک می شود، چشمان مملی برق می زند، یک روز حرف آخر را به دخترش زد: "نازنین، مملی گناه داره، برخلاف تصور تو، این پسر خیلی عاقله... لااقل احساسش از خیلی ها قشنگتره... من حس می کنم مملی داره به تو علاقه مند می شه. اگر قصد داری باهاش شوخی کنی، گناه داره و..."

وهنوز حرف پدر تمام نشده بود که نازنین بمب را منفجر کرد: من عاشق مملی شدم. مگه شما همیشه نمی گفتی پسر خوبیه؟ مگه نمی گفتی دلت می خواد من زودتر عروس بشم؟ خب حالا عاشق مملی شدم و می خوام باهاش ازدواج کنم! آقافصیح نمی دانست خوشحال شود یا شوکه؟ برای او مهم نبود که دخترش دو سال از مملی بزرگتر است، فقط نگران بود که نازنین قصد بازی دادن این جوان ساده و زودباور را داشته باشد؟ اما نه... نازنین شوخی نمی کرد و آنقدر روی حرفش ایستاد تا یک روز همه اهل محل به حیاط خانه آقافصیح دعوت شدند تا در جشن عروسی "مملی ببعی" و نازنین شرکت کنند. آن شب "مملی" از همه عمرش خوشحال تر بود و اگر کسی بیشتر از او خوشحال بود، آقافصیح بود!

آن شب و بعد از رفتن مهمان ها و پس از اینکه آقافصیح دختر و دامادش را دست به دست داد و فرستادشان طبقه بالا، اواسط شب صدای گریه ای به گوش آقافصیح رسید. گریه ای که همچون یک راز در دل پیرمرد سر به مهر باقی ماند.

هنوز سه ماه از ازدواج آنها نگذشته بود که نازنین ساز تازه ای را کوک کرد و به پدرش گفت: "مگه شما دوست نداری صاحب نوه بشی؟ منم دلم می خواد مادر بشم. ولی از آینده می ترسم آقاجون... اگر می شد خونه رو به نام من بکنید، عالی بود. شما که جز من بچه ای نداری؛ چرا مثل بقیه مردم، قبل از اینکه ـ دور از جونتون ـ اتفاقی بیفته، ارثیه منو به نامم نمی کنید؟"

آقافصیح چنان زل زد توی چشمان دخترش که نازنین ترسید و با خنده گفت: "حرف بدی زدم آقاجون؟" اما پدر زد زیر خنده و گفت: "نه... حرف عاقلانه ای هم زدی. همین فردا ترتیبش رو میدم. راست میگی... بعد از مرگ من چرا به دردسر بیفتی؟" و در حالی که نازنین فکر می کرد پدرش با او شوخی می کند، چند روز بعد آقافصیح برگه ای را که حاکی از یک وکالتنامه بود به دخترش داد و گفت: "مبارک باشد!" نازنین آنقدر خوشحال بود که بال در آورده بود، دقیقاً برخلاف "مملی" که هر چه از ازدواجشان می گذشت، به جای اینکه خوشحال تر باشد، غصه دارتر می شد! و عجیب این بود که آقافصیح حتی یک بار هم از او نپرسید "چرا ناراحتی؟" پنج ماه بعد از ازدواج مملی و نازنین، یک روز صبح که از خواب بیدار شد مقابل شوهرش و پدرش ایستاد و خیلی راحت و بی دردسر گفت: "من طلاق می خوام. اگر مملی طلاقم نده، شکایت می کنم و بعد هم هر جفتتون رو از خونه مینندازم بیرون." نازنین اینها را گفت و دوباره مثل ایام قبل از ازدواجش "هفت قلم آرایش" کرد و همان لباس ها را که آقافصیح بدش می آمد پوشید و از خانه زد بیرون تا به دیدن همان جوانی برود که چند وقتی بود سر و کله اش در زندگی نازنین پیدا شده بود. آن روز بعد از بیرون رفتن نازنین از خانه، آقافصیح دوباره صدای گریه ای را که چند ماه قبل شنیده بود، شنید!

دو ماه بعد، "مملی" همراه آقافصیح از دادگاه و بعد هم از محضر بیرون آمد و... نازنین طلاق گرفت!

روزهای پس از طلاق، تلخ ترین ایام عمر "آقا فصیح" بود. او می دید که دخترش با همان جوانی که این اواخر پیدایش شده بود، به خانه می آید و می رود و... و سرانجام آن اتفاق تلخی که آقافصیح انتظارش را می کشید، رخ داد. نازنین چون خجالت می کشید حرفش را در یک نامه برای آقافصیح نوشت: "آقا جون منو ببخش. راستشو بخوای، من دیگه نمی تونم توی ایران زندگی کنم. قراره به زودی همراه نامزدم از ایران بریم! من خونه رو گذاشتم برای فروش. نگران نباشید. وقتی خونه رو فروختم و پول رو گرفتم، براتون یه آپارتمان کوچولو رهن می کنم و..."

***

نازنین چمدان کوچکش را که بیشتر داخلش مدارک و شناسنامه و لوازم شخصی بود، گذاشت جلوی در حیاط و به نامزدش گفت: "زنگ بزن آژانس. چمدان منو بگذار توی ماشین. به محضر هم زنگ بزن بگو داریم میایم" اینها را گفت و برگشت داخل اتاق و به پدرش گفت: آقاجون من باید برم محضر. فردا هم دارم میرم دوبی... هر چی می خواین بگین، زودتر بگین! آقافصیح لبخند تلخی زد و گفت: "پس به این نتیجه رسیدی که خیلی زرنگی... همه الاغند و فقط تو می فهمی؟" نازنین که انگار عاطفه فرزندی اش مرده بود، گفت: "من اسمشو می گذارم تدبیر" و پدر ادامه داد: "و این وسط هم "مملی ببعی" رو از همه ساده تر فرض کردی؟ اصلا هم فکر نکردی که مملی حالیشه، اما لوطیه... و منم بابت لوطیگری اون جوون، نمی گذارم توی گرگ، اونو پاره کنی؟

ـ منظورت رو نمی فهمم آقا جون؟

این را نازنین گفت و آقافصیح ادامه داد: نه دختر جان... اشتباه تو مثل خیلی های دیگه اینه که نجابت مردم رو پای حماقتشون می گذاری. خود من از همون ابتدا شک داشتم که چرا یک دفعه عاشق مملی شدی؟ اما طفلک "مملی" واقعا تو رو باور کرد. ولی همون شب اول عروسیتون وقتی فهمید تو دختر نیستی، اومد توی حیاط و چنان گریه ای کرد که عرش خدا لرزید. حس کردم من هم تو این خیانتی که تو بهش کردی، شریکم.

بقیه در صفحه ۲۷

قدرت حقیقی کلمه وطن وقتی معلوم می شود که مورد تهدید قرار گرفته باشد
● گوستاو لوبون

هان ای دل عبرت بین

# از این نکبت خسته شدم

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

این هفته: ندامتگاه اوین ـ بند زنان

**ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است**

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می‌کردید؟

مجله شماره ۳۶۳۵ برنده نداشت

علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

**نام برنده مجله شماره ۳۶۳۷**

طاهر اعظم ادهم ملکی ۳۳۸۵(***)۰۹۱۱
عباس صلواتی ۵۸۶۷(***)۰۹۱۹

باتشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

دختر جوانی که برای مصاحبه به دفتر مددکاری آمده بود، ظاهر عجیب و غریبی داشت! خیلی هم شاد و سر حال بود. با خنده و شادمانی، سلام و احوالپرسی کرد و قبراق مقابلم نشست و گفت: به من گفتند برای مصاحبه به اینجا بیایم. بفرمایید من آماده‌ام.

این همه شادی، آن هم از کسی که در زندان است کمی عجیب بود. اما عجیب‌تر از آن شکل و ظاهر او خصوصاً در پیرایش ابروهایش بود. هر کاری کردم نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم، به همین دلیل اولین سوالم این بود که: ببخشید! این ابروهای شما... البته مساله شخصی است، اما چرا این مدلی؟!

دختر با شور و شعف! و خیلی خرسند دستی به ابروهایش که تقریبا از طول نصف شده بود، کشید و گفت: کار یکی از بچه‌های اینجاست! گفت آرایشگری بلد است و مثلا مدل جدید درست کرده... مجبور شدم بپرم وسط حرفش چون احساس کردم دارد وارد جزئیات می‌شود. برایش نحوه گفتگوهایمان را توضیح دادم و قرار شد او طبق روال پیش برود و هر جا لازم شد من از او سوال بپرسم. دخترک بعد از آن چند ثانیه‌ای ریز ریز خندید و گفت: من و خواهرم شاید جزو بدبخت‌ترین موجودات کره خاکی باشیم. البته من از او هم بدبخت‌تر هستم.

بیست و چهار سال قبل در یک خانواده آذری زبان به دنیا آمدم. من فرزند دوم و دومین دختر خانواده بودم. پدرم اصالتاً اهل باکو بود و مادرم هم زنی از آذربایجان. می گویند پدرم آهنگر بود، اما من از او چیزی به یاد ندارم،نه از او، نه از مادرم. من فقط سه سال داشتم که پدرم فوت کرد. نمی‌دانم چرا. فقط می‌دانم از دنیا رفت. مادرم که آن زمان زن جوانی بود، به پای من و خواهرم ننشست. نمی‌دانم چرا. شاید خانواده‌اش مجبورش کردند شاید هم خودش دوست نداشت عمر و جوانی اش را برای بچه‌هایش بگذارد. شاید هم چون منبع درآمدی نداشت ناچار شد ازدواج کند. البته ازدواج کار بدی نیست، بد این بود که بعد از ازدواج دیگر به سراغ ما نیامد. یک جوری قید من و خواهرم را زد که انگار اصلاً ما را به دنیا نیاورده بود. او ما را به دست پدر بزرگمان ـ پدر پدرمان ـ سپرد و رفت دنبال زندگی‌اش و ما تا امروز او را ندیده‌ایم. حتی نمی‌دانم او چه شکلی است. شاید وقتی کوچکتر بودم دلم می‌خواست او را ببینم، اما بعدها وقتی بزرگتر شدم، احساسم نسبت به او تغییر کرد. من هیچ وقت نمی‌توانم او را به خاطر اینکه حتی یک بار هم سراغ ما نیامد ببخشم. در خانه پدربزرگم، ما از نظر مالی هیچ کمبودی نداشتیم. از هیچ نظر مشکلی نداشتیم. اما کمبود پدر و مادر چیزی نیست که با پول و زندگی مرفه پر شود.

یعنی هیچ چیزی نمی‌تواند جای مهر و محبت پدر و مادر را بگیرد. ما در شرایط خوبی بزرگ شدیم اما نداشتن پدر و مادر مثل یک داغ بزرگ روی دلمان بود. شاید همین خلا عاطفی باعث شد که من و خواهرم هیچ کدام زندگی خوبی نداشته باشیم.

گاهی اوقات در ذهنم مادرم را مقصر می‌دانم. شاید اگر او کمی به من و خواهرم محبت می کرد و به ما توجه نشان می‌داد، ما اینطور نمی‌شدیم. البته الان دیگر اصلاً دوست ندارم او را ببینم. چون آن روزها



روزهایی که حسرت یک بار "مامان" گفتن را داشتیم، او ما را رها کرد امروز دیگر بودن و نبودنش خیلی برایمان فرق ندارد. بگذریم... من توانستم درسم را تا مقطع دیپلم در خانه پدربزرگ ادامه دهم. کاش همان روزها به فکر ادامه تحصیل می‌افتادم. من هم استعداد درس خواندن داشتم و هم امکاناتش را. ولی بدبختی این بود که عاشق شده بودم. آدمی که کمبود محبت داشته باشد و در زندگی‌اش یک خلا بزرگ باشد به دنبال پر کردن این خلا می‌رود و به اولین موردی که رسید توقف می کند چون تصور می کند اگر آن را از دست بدهد شاید دیگر نتواند کسی را پیدا کند. ماجرای دلدادگی من از وقتی شروع شد که پسر همسایه روبرویی خانه پدربزرگم از ایتالیا به ایران آمد. پسری سی و هشت ساله که هنوز ازدواج نکرده بود، ساکن ایتالیا بود و زندگی خوب و آرامی داشت. آن زمان من فقط هجده سال داشتم. دیدن او و رفتارهای او باعث شد احساس کنم با این مرد خوشبخت می‌شوم. به هر ترتیبی بود ما با هم آشنا شدیم و همدیگر را دیدیم و حرفهایمان را زدیم و کمی بعد او همراه خانواده‌اش به خواستگاری من آمدند. اما از همان ابتدای کار، به خاطر تفاوت سنی مان، خانواده‌اش مخالف بودند. ولی چون ما حرف‌هایمان را زده بودیم و شرایط را هم پذیرفته بودیم، نامزدی‌مان سر گرفت. قرار بود او کارهای اقامت مرا انجام دهد و بعد از انجام مراحل اداری، با هم از ایران برویم. در این یک سالی که ما عقد کرده هم بودیم، خانواده‌اش او و مرا به شدت تحت فشار گذاشتند آنها می گفتند سن من کم است در حالی که پسر آنها نزدیک ۴۰ سال دارد و در یک کشور اروپایی هیچ تضمینی نیست که من او را رها نکنم. حتی بدبین‌تر از این می گفتند. من او را فقط برای این می‌خواهم که از ایران بروم و بلافاصله که پایم به آن طرف رسید، او را رها می کنم.

به هر حال آنقدر این حرف‌ها را گفتند که دیدم نمی‌توانم این همه بدبینی را تحمل کنم، راستش را بخواهید احساس می کردم نامزدم هم تحت تاثیر قرار گرفته و به من بدبین شده است. شاید با خانواده‌اش می‌توانستم یک جوری کنار بیایم، اما زندگی زیر سایه آن همه شک و بدبینی امکان پذیر نبود. به همین خاطر دوستانه و توافقی از هم جدا شدیم. بعد از جدایی، دیگر نمی‌توانستم خانه پدربزرگم بمانم. حس خوبی نداشتم. تصمیم گرفتم مستقل شوم و برای خودم زندگی کنم. خصوصاً که خواهرم هم در ازدواجش شکست خورده و از همسرش جدا شده بود. حالا هر دو ما داغ طلاق روی پیشانی‌مان بود و همه به یک چشم دیگر نگاهمان می کردند. از خانه پدربزرگم بیرون آمدم در حالی که هیچ برنامه خاصی نداشتم. نه پول درست و حسابی، نه کار به درد بخور! در یک شرکت به عنوان منشی مشغول شده بودم. حقوقم آنقدر نبود که بتوانم خانه اجاره کنم با بدبختی در یک خوابگاه دانشجویی، جایی را اجاره کردم و

بیش از نصف حقوقم را بابت اجاره آنجا می‌پرداختم و با مختصر پولی گذران زندگی می‌کردم. شرایط خیلی بدی داشتم، در حالی که فقط ۱۹ سال داشتم و آرزوهای بزرگی در سر می‌پروراندم.

یک روز بعد از اینکه شرکت تعطیل شد، در یک پارک نشسته بودم که دختر جوانی به سراغم آمد. او یک چمدان بزرگ سفری همراه داشت و می‌گفت عازم سفر به جزیره کیش است. دیدن او آه مرا درآورد که چرا بعضی اینطور زندگی می‌کنند و بعضی مثل من حتی برای خرج روزانه زندگی‌اش درمانده است؟ دختر حرف‌هایم را گوش داد و بعد گفت که او هم روزگاری شرایط مرا داشته تا اینکه... تا اینکه وارد کاری شد و درآمدش آنقدر زیاد شد که توانست برای خودش خانه و زندگی دست و پا کند و الان هم در شرایط خوبی زندگی می‌کند!

کاری که او از آن حرف می‌زد، کار غیراخلاقی بود که حتی شنیدن و تصورش هم برایم تنفربرانگیز بود. او آن روز شماره تلفن و آدرس فردی را به من داد که اگر خواستم با او تماس بگیرم و او هم راهنمایی‌ام کند. شماره را گرفتم و تصمیم داشتم بلافاصله که او بلند شد و رفت آن را پاره کنم، اما نمی‌دانم چرا این کار را نکردم.. کاش همان لحظه شماره را دور می‌انداختم، کاش به خانه پدربزرگم برمی‌گشتم، کاش...

از همان روز من پله‌های سقوط را یکی پس از دیگری پایین آمدم! ارتباط با آن شماره تلفن، مرا وارد یک کار کثیف کرد. کاری که اگرچه از درآمدش توانستم، خانه و زندگی برای خودم فراهم کنم، اما بوی کثافت و نکبت در همه زندگی‌ام به مشام می‌رسید.

مدتی بعد تصمیم گرفتم ازدواج کنم. در شرکتی که کار می‌کردم، مرد جوانی بود که از همسرش جدا شده بود و یک پسربچه کم سن و سال داشت.

وقتی او فهمید من هم از شوهرم جدا شدم پیشنهاد داد به عقد موقت او دربیایم. حقیقت را بخواهید، چون از بی‌قیدی خسته شده بودم، قبول کردم ازدواج کنم. اینجوری حداقل سایه یک مرد بالای سرم بود. البته از آنجا که هنوز از کمبود محبت رنج می‌بردم، فکر می‌کردم او مرا دوست دارد و من هم یک دل نه صد دل عاشق او شدم. از طرفی دلم برای بچه‌اش می‌سوخت. احساس می‌کردم او هم شبیه من است، بنابراین تصمیم گرفتم حداقل جای خالی مادرش را برایش پر کنم. تصور من این بود که وقتی با او ازدواج می‌کنم مثل هر زن دیگری به پخت و پز مشغول می‌شوم و شوهرم کار می‌کند و زندگی را اداره می‌کند، اما زهی خیال باطل! چرا که بعد از ازدواج فهمیدم شوهر من فقط به امید اینکه یک نفر دیگر خرج خودش، اعتیادش و بچه‌اش را بدهد با من ازدواج کرده و اصلاً برایش اهمیتی ندارد که این پول از چه طریقی به دست می‌آید! اعتیاد بالای او به مواد از او یک بی‌غیرت تمام عیار ساخته بود.

با اینکه از خانواده خیلی خوبی بود، اما اعتیادش او را از انسان بودن دور کرده بود. من رابطه خیلی خوبی با پدر و مادر و خواهرهایش داشتم، خصوصاً با مادرش... احساس می‌کردم مثل مادر خودم دوستش دارم اما خجالت می‌کشیدم بگویم پسر بی‌غیرتشان از من چه می‌خواهد. آنها تصور می‌کردند من کارمند هستم زندگی خوبی با شوهرم دارم، اما... اما تصور آنها فقط یک دروغ بود که من برایشان ساخته بودم. کمی بعد او شروع کرد به کتک زدن من. بابت هر چیزی مرا می‌زد یک بار دستم شکست و بار دوم بینی‌ام خرد شد به خاطر همین فقط یک شب... فقط یک شب به خانه نرفتم و او هم رفت علیه من شکایت کرد. آن هم به چه جرمی؟ فرار از خانه و فساد!!! در حالی که خودش مرا وادار کرده بود تا از خانه بیرون بزنم. مدت صیغه ما یک سال بود اما او دقیقا ۲۴ روز قبل از آن که موعد من تمام شود مرا از خانه و زندگی خودم بیرون انداخت و تهدیدم کرد که اگر شکایت کنم رازهای مرا برملا می‌کند. من به پدرش مراجعه کردم، اما او گفت که در مساله ما دخالت نمی‌کند و به این ترتیب من از ترسم دیگر به خانه خودم برنگشتم و مجبور شدم به خانه یکی از دوستانم پناه ببرم. البته او نمی‌دانست که من چکار می‌کنم.

من هم تصمیم گرفتم حتی اگر شده گدایی کنم، اما کار غیراخلاقی نکنم. البته گدایی نکردم. از آنجا که می‌خواستم دوباره برای خودم زندگی بسازم به پول احتیاج داشتم و بهترین راهی که به نظرم رسید، فروش مواد مخدر بود. به لطف شوهر معتادم، مواد فروش‌ها را می‌شناختم و با آنها ارتباط برقرار کردم و شدم فروشنده شیشه و کوکایین. دو ماده‌ای که خیلی خاص بود و خصوصاً کوکایین که فقط در قشر مرفه رواج داشت و آنها پول خوبی بابت آن می‌دادند. اگرچه توانستم برای خودم خانه و زندگی دست و پا کنم، اما در عوض آن، سلامتی‌ام را دادم. اولین بار فقط برای اینکه امتحان کنم شیشه چه حس و حالی به آدم می‌دهد رفتم سمت شیشه اما بار اول به بار دوم و سوم و چهارم و هزارم کشید و همین جور امتحانی اعتیاد پیدا کردم. حالا هم فروشنده بودم و هم مصرف کننده... آن روز همراه کسی که معمولاً جنس را از او می‌گرفتم برای خرید مواد رفته بودیم. او معمولاً برای رد گم کردن مرا همراهش می‌برد، می‌گفت اینجوری کمتر جلب توجه می‌کنیم. رفتیم و او مقداری شیشه خرید. البته من همراهش می‌رفتم ولی موقع معامله نبودم و نمی‌دانستم چه مقدار و به چه مبلغی خرید و فروش می‌شود. آن روز او معامله‌اش را انجام داد و همانجا هم مقدار زیادی شیشه مصرف کرد و بعد آمد سوار ماشین شد که مرا به خانه برساند. در راه وقتی برمی‌گشتیم من داخل ماشین مشغول مصرف شیشه بودم و او که حسابی نشئه بود برای یک لحظه رفت به عالم هپروت و جلویش را ندید و با اتومبیلی که گوشه خیابان پارک بود تصادف کرد و سرش به فرمان خورد و شکست و خون از سر و کله‌اش روان شد. در همان لحظه مأمور راهنمایی و رانندگی از راه رسید. او مدام به من می‌گفت بروم و آنجا نمانم. من تعجب کردم که چرا او اینقدر اصرار دارد من بروم در حالی که من نگران بودم بلایی سرش آمده باشد. در همین لحظه ماموران نیروی انتظامی هم رسیدند و من با دیدن آنها با یک سلاح سرد پا به فرار گذاشتم. اما خیلی دور نشده بودم که دستگیر و روانه کلانتری شدیم. در کلانتری بعد از بازرسی کیف من مقدار زیادی شیشه از داخل کیفم درآورند. من متعجب شدم و گفتم اینها مال من نیست. اما او هم انکار کرد و گفت مال او هم نیست. ولی خوشبختانه بعد از بازرسی بدنی از او مقدار زیادی پول و چک پول و تراول گرفتند و بالاخره اعتراف کرد که مواد مال اوست. اما با این حال من چون همراه او بودم، هم جرم او شدم و به جرم مواد و مسائل منکراتی به زندان آمدم.

البته چون سابقه اولم بود حبس زیادی نگرفتم و امروز که جریمه‌ام را پرداختم، آزاد هستم!

خوشحالی من دلیلش آزادی‌ام است. تصمیم دارم برگردم نزد خواهرم. می‌خواهم با او زندگی کنم. از نکبت خسته شدم و در این چهار پنج سال زندگی‌ام را بدجور خراب کردم باید دوباره شروع کنم اما این بار خوب، باید گذشته را جبران کنم.

انسان‌ها به هر که با او هم‌خو و هم‌فکر بوده دل می‌بندند

● نیسرون

**در پرانتز:**

(شرایطی که این دختر جوان در آن زندگی کرده، شرایط عادی و معمول نبوده از دست دادن پدر و ازدواج مجدد مادرش در شرایطی که هیچ وقت فرزندان خود را ندید، شرایط عادی نیست. البته او و خواهرش حداقل این شانس را داشتند که جدشان از آنها حمایت می‌کرد و حتی توانستند تحصیل کنند. شرایط زندگی او از وقتی ناراحت‌کننده می‌شود که خودش برای زندگی‌اش تصمیم می‌گیرد. انتخاب مردی با تفاوت سنی دو برابر، اولین اشتباه او در زندگی‌اش بوده.

اشتباه دوم او این بود که تصمیم گرفت به هر دلیلی از خانواده پدربزرگش جدا شود و زندگی مستقلی داشته باشد بدون آن که از مشکلات و سختی‌های زندگی زن تنها چیزی بداند. این اشتباه او باعث شد تا مرتکب اشتباهات خطرناک بعدی شود. شاید یک قسمت از مشکلش به عدم حضور والدین بازگردد، اما در واقع مشکلاتی که او خودش باعث به وجود آمدن آنها شد به سرشت و ذات و پایبندی او به اخلاقیات بازمی‌گردد. او بعد از آن که از خانه خارج شد خود را آدمی آزاد و رها یافت که می‌تواند بدون هیچ دغدغه‌ای دست به هر خلافی بزند. برای به دست آوردن پول از خودفروشی تا موادفروشی پیش رفت و حتی برای تفریح به اعتیاد روی آورد. در واقع او از هیچ کاری برای از بین بردن شان یک زن فروگذار نکرد در حالی که هستند زنانی که به هر دلیلی سرپرست خانوار هستند و با عزت و آبرو و سربلندی ـ اگرچه با سختی ـ چرخ زندگی‌شان را می‌گردانند. وقتی یک نیروی بازدارنده به اسم اخلاقیات، وجدان، ایمان، ترس از خدا در درون آدمی باشد، او را از هر خلافی باز می‌دارد. اما اگر کسی افسار گسیخت، دیگر از شیطان هم پیشی می‌گیرد و هزار و یک توجیه هم برای کارش می‌تراشد...)

مترجم: مریم نیک پور

Maryanikpour@gmail.com

منبع: هفته‌نامه تایم

# ماری جوانا نسل‌ها را نابود می‌کند

ماری جوانا از بحث برانگیزترین مواد مخدر جهان است. اما بسیاری از ایالت‌های آمریکا آن را مجاز اعلام کرده‌اند و اگر محققی بخواهد تحقیق کند تا بداند زیان‌های ماری جوانا چیست، در کارش کارشکنی‌های زیادی می‌کنند اما اگر محققی بخواهد ثابت کند که مصرف ماری جوانا مفید است، دولت آمریکا به او کمک می‌کند. گروهی از دانشمندان معتقدند دولت آمریکا برای رسیدن به اهداف سیاسی و اقتصادی خود تبلیغ می‌کند که ماری جوانا هیچ زیانی ندارد. آنها برای اهداف خود کودکان و جوانان را به مصرف این ماده تشویق می‌کنند و توجهی ندارند که مصرف ماری جوانا چه خطراتی دارد. در این گزارش خواهید خواند که ماری جوانا چه اثری بر انسان می‌گذارد.

## اثر وراثتیِ اعتیاد

کار اصلی "یاسمین‌هارد" پرورش و تکثیر موش است. اما نه موش‌هایی معمولی. موش‌هایی که اگرچه کاملاً عادی و مانند تمام هم‌نوعان خود به نظر می‌رسند، زندگی‌شان با بقیه متفاوت است. آن هم نه فقط به این دلیل که در طبقه‌ی دهم ساختمانی تحقیقاتی در قسمت شرقی "مَنهتن" زندگی می‌کنند. به این دلیل که واقعاً با بقیه موش‌ها فرق دارند. برای کسانی که در آمریکا و اروپا نسبت به قانونی شدن پرورش و مصرف ماری جوانا بدبین هستند و به آن اعتراض دارند، این جونده‌ها مانند الماس زرد رنگ در معدن گرانبهای سیاست‌های مرتبط با مواد مخدر به حساب می‌آیند و برای آنهایی که مدافع این موضوع هستند، این موش‌های آزمایشگاهی، گنجی هستند که می‌توانند حس کنجکاوی‌شان را ارضا کنند. اما محققانی که روی این جونده‌ها کار می‌کنند، هیچ تردیدی ندارند که در مغز این حیوانات اتفاقی در حال رخ دادن است.

در یکی از آزمایش‌هایی که خانم‌هارد انجام داد، موش‌ها تمام دوران بلوغ خود را با مصرف منظم دُزهای بالایی از تتراهیدروکانابینول (THC) گذراندند که نوعی ماده محرک اصلی عصبی است که در گیاه شاهدانه موجود است. در گذشته محققان نتیجه گرفته بودند که موش‌هایی که در سنین پایین‌تر THC مصرف کرده‌اند، مغزشان در دوران بلوغ و بزرگسالی تغییراتی داشته است. اما هارد سوال متفاوتی مطرح کرد: "آیا مصرف ماری جوانا در والدین، در نسل بعدی تغییراتی ایجاد می‌کند؟ اگر پاسخ مثبت است، این مساله در فرزندانی که هرگز خودشان مصرف کننده نبوده‌اند، چگونه است؟"

خانم‌هارد برای رسیدن به پاسخ، به موش‌هایش یک ماه ماری جوانا نداد تا بدنشان پاک شود سپس گذاشت جفتگیری کنند. او این بچه موش‌ها را با بچه موش‌هایی که در تمام مسائل زندگی، به‌جز مواد مخدر با هم مشترک بودند، پرورش داد سپس به همه آنها یاد داد به صورت انفرادی در یک محفظه بازی کنند. ماده مخدر هروئین، پاداشی بود که برای آنها در نظر گرفته شده بود. موش‌ها اهرمی را فشار می‌دادند و مقدار معینی محلول نمکین به رگ زیر گردن آنها تزریق می‌شد. همچنین اهرم دیگری را فشار می‌دادند و در عوض، مقدار کمی ماده مخدر وارد بدنشان می‌شد. در ابتدا، عملکرد موش‌هایی که والدین آنها در معرض THC قرار داشتند، با بچه موش‌هایی که پدر و مادر هوشیار داشتند، یکسان بود. اما وقتی که تیم خانم‌هارد قوانین بازی را عوض کردند، لازم بود که موش‌ها برای به دست آوردن پاداش بیشتر، سخت‌تر کار کنند. در همین نقطه بود که تفاوت‌ها آشکار شد: موش‌هایی که والدین آنها مصرف کننده مواد بودند، بیش از دو بار اهرم را فشار می‌دادند زیرا هروئین بیشتری می‌خواستند.

وقتی خانم‌هارد مغز موش‌ها را تجزیه و تحلیل کرد، متوجه تفاوت‌های آشکاری در شدت جریان عصبی گروهی شد که والدینشان مصرف کننده بودند. حتی در نسل بعدی یعنی نوه این موش‌های مصرف کننده هم تفاوت‌های رفتاری مشاهده شد: آنها هم خواستار پاداش بیشتر بودند! هارد در این باره می‌گوید: "این داده‌ها به ما نشان می‌دهند که چیزهایی که به فرزندان و حتی نسل‌های بعدی آنها در طول زندگی‌مان به ارث می‌دهیم، بسیار زیادند و در زندگی آینده او و سلامتش اهمیت فوق‌العاده‌ای دارند. من انتظار چنین نتایجی را نداشتم و متحیر شدم." محققان می‌گویند هنوز به طور دقیق مشخص نشده که این تغییرات در انسان‌ها هم دقیقاً به همین شکل هستند یا نه. آنها معتقدند نتایج این تحقیق‌ها می‌تواند تصورات پیشین ما را نسبت به مصرف ماری جوانا تغییر دهد و موجب شود با شک و تردید به دانسته‌های قبلی خود نگاه کنیم.



## تبعیضات قانونی

میزان مصرفی که دانشمندان و بعضاً طرفداران آزادسازی مصرف ماری جوانا عنوان می‌کنند، با آمار تکان دهنده‌ای که "هری جی.انسلینگر" اعلام کرده بود، فاصله زیادی دارد. او نخستین مامور عالیرتبه‌ای بود که علیه این مخدر فعالیت می‌کرد. انسلینگر در دهه ۱۹۳۰ درباره مصرف ماری جوانا همراه با بزرگ نمایی زیاد، استانداردی مطرح کرد و گفت: "تعداد بسیاری از قتل‌ها، خودکشی‌ها، سرقت‌ها، جنایت‌ها، دزدی‌ها مسلحانه، دزدی‌های شبانه، یا رفتارهای مخرب صحت و سلامت جامعه، به دلیل مصرف ماری جوانا است." رئیس جمهور نیکسون در اواخر دهه ۱۹۷۰ در یکی از سخنرانی‌های خود از مواد به عنوان اسلحه دشمنان یک دولت یا ملت نام برد و

تاکید کرد که جناح‌های مخالف او تلاش می‌کنند با رواج مصرف مواد مخدر و قانونی جلوه دادن آن، دولت او را به نابودی بکشانند.

امروز اما آمار و اطلاعات ارائه شده بیشتر جنبه علمی دارد. محققان می‌گویند اکنون بیشتر تمرکزشان روی روند رشد و تکامل مغز است. دکتر "نورا ولکو" می‌گوید: "نگرانی من بیشتر از آسیب‌های احتمالی است که مصرف این ماده بر جوانان خواهد گذاشت." چند دهه ممنوعیت مصرف و در پی آن آزادسازی بی‌رویه مصرف این ماده در بسیاری از ایالت‌های این کشور و همچنین عدم اطلاع رسانی درست درباره ماری جوانا، آمریکا را با مشکلات زیادی مواجه کرده است.

این در حالی است که برخی از محققان عقیده دارند تحقیق درباره اثرات ماری جوانا به بودجه بسیار هنگفتی نیاز دارد. و جنگ سیاسی مواد مخدر که دولت‌ها آن را راه انداخته‌اند، قوانین دست و پاگیر دولتی و محدودیت‌ها و موانعی که ایجاد کرده‌اند، این راه را با مشکلات بیشتری مواجه می‌کند. هارد می‌گوید: "ما می‌توانیم به راحتی درباره کوکائین و مورفین تحقیق کنیم چون از نظر قانونی در دسته‌ای قرار دارند که تحقیق درباره آنها نه تنها آزاد است که بسیار ساده است اما بااینکه ۲۳ ایالت آمریکا، ماری جوانا را آزاد اعلام کرده‌اند، از نظر قانونی در دسته‌ی مورفین و کوکائین قرار نمی‌گیرند. قانون می‌گوید ماری جوانا ارزش دارویی و درمانی شناخته شده‌ای ندارد اما تحقیقات ما بر روی حیوانات نشان می‌دهند که این ماده می‌تواند سلول‌های سرطانی خاصی را نابود کند و اندازه برخی دیگر از انواع این سلول‌ها را کاهش دهد."

محققان همچنین می‌گویند تحقیق در باره ماری جوانا برخلاف تحقیق درباره ال.اس. دی یا هروئین، بسیار دشوار است و با موانع زیادی روبروست. آنها عقیده دارند تحقیق درباره این ماده باید از زیر ذره‌بین اداره‌ها و سازمان‌های مختلفی مانند سازمان سلامت عمومی آمریکا عبور کند که معمولاً پروسه‌ای زمان‌بر و بی‌نتیجه خواهد بود و دست کم ۱۵ سال زمان لازم دارد.

## ماری جوانا و شیزوفرنی

محققان می‌گویند، ترکیباتی در ماری جوانا وجود دارد که در محدود کردن آسیب عصبی در بیماران آلزایمری، مبتلایان به پارکینسون، کسانی که سکته کرده‌اند و یا از تروما در ناحیه سر رنج می‌برند، به ما نویدهایی می‌دهد. اما سوال این است: چرا ماری جوانا می‌تواند به شدت آسیب زننده باشد؟

محققان می‌گویند اگر مغز را یک خانه در نظر بگیریم، سال‌های کودکی صرف ساختن پی

**آیا مصرف ماری جوانا در والدین، در نسل بعدی تغییراتی ایجاد می‌کند؟ اگر پاسخ مثبت است، این مساله در فرزندانی که هرگز خودشان مصرف‌کننده نبوده‌اند، چگونه است؟**

و طرح‌ریزی دیوارهای این خانه می‌شود و دوران بلوغ، زمانی است که سیم‌کشی‌ها و شاقول‌کشی این خانه به پایان می‌رسد. شبکه‌های عصبی از طَریق تصحیح و برداشتن و حذف زوائد بهبود می‌یابند و تقویت می‌شوند. بنابراین باید برای کسانی که قبل از ۲۱ سالگی ماری جوانا مصرف کرده‌اند، نگران باشیم زیرا مغز آنها هنوز تکامل نیافته و قابل آسیب است. مصرف ماری جوانا در سنین پایین تاثیرات طولانی مدتی بر تیزهوشی مغز، عملکردهای پیچیده مغز و قوه محرک آن خواهد



گذاشت. همچنین ارتباط مشخصی بین مصرف ماری جوانا و شیزوفرنی وجود دارد. این بیماری تقریباً یک درصد از جمعیت آمریکا را درگیر کرده است و دانشمندان ارتباط بین این بیماری روانی و مصرف ماری جوانا را از دهه ۱۹۷۰ شناخته‌اند. در بین کسانی که پیشینه خانوادگی بیماری‌های روحی و روانی دارند، ماری جوانا می‌تواند سن پدیدار شدن شیزوفرنی را جلو بیندازد. و هرچه شیزوفرنی دیرتر بروز کند، زودتر درمان می‌شود.

دکتر "مایکل کامپتون"، استاد دانشکده پزشکی نیویورک می‌گوید: "ژن‌های زیادی هستند که در میزان ریسک ابتلا به شیزوفرنی دخالت دارند ولی نباید نقش عوامل اجتماعی و محیطی را در ابتلا به آن ندیده بگیریم. در گروهی از ما، مصرف ماری جوانا موجب تسریع روند ابتلا به بیماری‌های روانی می‌شود.

## احتمالات درمانی

با اینکه تحقیقات آمریکایی‌ها درباره مضرات بالقوه مصرف ماری جوانا به سرعت در حال ترقی است، این کشور همچنان به سرمایه‌گذاری روی تحقیقاتی که به مزایای احتمالی آن می‌پردازند، ادامه می‌دهد. در اواخر دهه ۱۹۹۰، دولتمردان این کشور و همچنین انگلستان، پروژه‌های تحقیقاتی جداگانه‌ای را درباره مصارف دارویی این ماده مخدر پی گرفتند.

با این وجود سیاست‌های ضد ماری جوانا در آمریکا به نوعی از کمبود تجارب علمی ناشی می‌شود و عرصه را برای سوءاستفاده کنندگان بیشتر از قبل باز می‌کند و این در حالی است که آمریکا ادعا می‌کند در زمینه تحقیق درباره ضررهای ماری جوانا، در دنیا پیشگام است اما داده‌ها و اطلاعاتی که ارائه می‌دهد چندان علمی و مرتبط با خواص درمانی واقعی این ماده نیست.

## این یک موش معتاد است!

به آزمایشگاه خانم‌هارد بازمی‌گردیم. موش‌ها قرار است راه را به دانشمندان نشان دهند. خانم‌هارد همچنین مشغول تکمیل تحقیقات خود روی موش‌هایی است که پدربزرگ و مادربزرگ یا پدر و مادرشان ماری جوانا مصرف کرده بودند. این تحقیق نشان می‌دهد برخی از ترکیبات موجود در ماری جوانا می‌تواند روی نطفه هم تاثیر زیادی داشته باشد. این تاثیر در مواد مخدر دیگری مانند هروئین و کوکائین نیز یافت شده است. تکیه به این یافته‌ها برای اطمینان صددرصدی هنوز زود است. هارد می‌گوید، ما نمی‌گوییم صددرصد این طور است و این اتفاق می‌افتد. ما می‌گوییم به طور بالقوه و بهتر است بدانیم درباره ماری جوانا و خواص دارویی و درمانی آن و ضررهایی که بدون شک دارد، هنوز بالقوه‌های زیادی وجود دارد که باید در عمل اثبات شوند. دانشمندان می‌گویند اگر همه چیز خوب و درست و بر اساس برنامه پیش برود، تا رسیدن به نتیجه نهایی راه درازی نمانده است. در سال‌های پیشِ رو، محققان شاید به نتایج دقیق‌تر و کامل‌تری دست یابند و شاید بتوانند بیماری‌های خاص و مهمی را با ترکیبات خاصی از ماری جوانا درمان کنند. تا آن زمان، بزرگترین آزمایش روی این ماده در کشوری که از هر ۱۰ بزرگسال آن، یک نفر در سنین دبیرستان مصرف کننده است، و ۳۵ درصد از دانش‌آموزان آن علی‌رغم تمام توصیه‌ها می‌خواهند همچنان به راه خود بروند، ادامه خواهد داشت.

# همیشه اضطراب دارم


ازدواج، خانواده
خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

**سوال:** **پسری نوجوان هستم که در موقعیت‌های اجتماعی دچار اضطراب می‌شوم. در زمان حضور در مکان‌های عمومی همچون تاکسی، مترو، باشگاه ورزشی و یا در جمع افرادی که کمتر می‌شناسم به حدی اضطراب دارم که ترجیح می‌دهم در اینگونه جمع‌ها حاضر نشوم. در چنین زمان‌هایی ضربان قلبم سریع تر می‌زند کف دستانم عرق می کند لرزشی را در پاهایم احساس می کنم و گاهی از شدت اضطراب احساس می کنم از بدنم جدا شده‌ام. تحمل این شرایط به حدی برایم دردناک است که ترجیح می‌دهم از منزل خارج نشوم و یا در این مکان‌ها به تنهایی حاضر نشوم. آیا این موضوع راه حلی دارد؟**
**الف ـ م از تهران**

**پاسخ:** هراس اجتماعی نوعی اضطراب است که با ترس و اضطراب شدید در موقعیتهای اجتماعی شناخته می‌شود و حداقل بخشی از فعالیتهای روزمره شخص را مختل می کند. این مشکل ناتوان کننده می‌تواند بسیاری از جنبه‌های زندگی فرد را مختل کند. بعضی از مبتلایان ممکن است هفته‌ها از خانه خارج نشوند یا از بسیاری موقعیتهای اجتماعی مانند موقعیتهای شغلی و تحصیلی خود صرف نظر کنند.

اضطراب اجتماعی می‌تواند از نوع خاص مانند زمانی که برخی موقعیتهای اجتماعی خاص موجب اضطراب می‌شود مثل (سخنرانی در حضور جمع) بروز کند و یا از نوع فراگیر باشد. اما در مورد هراس اجتماعی فراگیر که در اینجا با آن روبرو هستیم فرد با اینکه می‌داند چنین ترسی غیرمنطقی است قادر به مقابله با آن نیست. از آنجا که این مشکل کمتر شناخته شده است این افراد اغلب به خود درمانی روی می آورند.

**گام اول** در مورد برخورد با چنین مشکلی این است که بدانید اضطراب اجتماعی فراگیر عموماً ناشی از نوعی نگرانی شدید، مزمن و پایداری است که فرد از قضاوت دیگران در مورد خود دارد. شاید شما هم همانند دیگر مبتلایان به هراس اجتماعی چنین افکار و باورهای غلطی را تجربه کرده باشید که "می‌دانم از پس این کار برنخواهم آمد""حتماً باز هم گم خواهم شد""حرفی برای گفتن ندارم، من خسته کننده ام""همه می‌فهمند من چقدر بی‌عرضه هستم". بنابراین اولین قدم شناسایی افکاری است که در لایه‌های زیرین ترس‌های شما از موقعیت‌های اجتماعی قرار دارند. بهتر است از خود سوالاتی بپرسید که صحت این قبیل افکار را آزمون کند از جمله اینکه "آیا مطمئن هستم که سخنرانی را خراب خواهم کرد؟"، "آیا اگر عصبی شوم مردم واقعاً فکر خواهند کرد من بی کفایتم هستم؟" با ارزیابی افکار منفی و پاسخ دادن به این سوال‌ها شما می‌توانید دید واقع بینانه تری نسبت به موقعیت‌های اجتماعی پیدا کنید.

**گام دوم** شناسایی الگوهای شناختی نادرستی است که منجر به پایداری این افکار ناکارآمد هستند. این الگوهای ناصحیح تفسیر موقعیت‌ها، تحت عنوان خطاهای شناختی، عنوان می‌شوند و از این جمله هستند: ذهن خوانی دیگران، فاجعه آمیز دانستن اتفاقات، پیش بینی آینده، توجه بیش از اندازه به جزییات و.... شناسایی این خطاهای شناختی می‌توانید باعث سست شدن پایه‌های افکار ناکارآمد در پس ترس‌های شما باشد.

**گام سوم** این است که بدانید **قوی ترین راه مبارزه با هراس‌ها روبرو شدن با آنها است و اجتناب از آنها نه تنها مشکلی را حل نمی کند بلکه باعث ایجاد اختلال در عملکردهای روزمره شما خواهد شد.** بنابراین بهتر است در ابتدا به شیوه فرضی، موقعیتی که برای شما آزاردهنده است را تجسم کنید. در جای راحتی بنشینید و در حالی که عضلات سر و گردنتان آرام هستند چندین نفس عمیق بکشید. سپس خود در را با جزییات کامل در آن موقعیت تصور کنید. به واکنش‌های بدنی خود دقت و تلاش کنید افکار ناکارآمد خود را شناسایی کنید. بدین ترتیب با تمرین‌های تجسمی بیشتر قادر خواهید شد تا از میزان اضطراب خود در موقعیت واقعی بکاهید.

در نهایت باید بدانید روبرو شدن با این اختلال به تنهایی و بدون کمک فرد متخصص دشوار و گاهی غیر ممکن است.

شماره مشاوره تلفنی:
۲۹۹۹۳۲۳۸


حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶


حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰


تحصیلی
آقای مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس ارشد ـ مشاور تحصیلی
مشاوره تلفنی سه‌شنبه‌ها از ساعت ۱۴ تا ۱۵
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی


خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲


طب سوزنی و ترک اعتیاد
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره تلفنی پزشکی
یکشنبه هفتم تیر ماه مشاوره تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۱
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی


روانشناسی
خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۱تا۱۲
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی


حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

حمیده اخوان

# راه مقابله با استرس

برای مقابله با استرس یا فشارهای روانی، راهکارهای مختلفی وجود دارد که در این مطلب به چند دستور العمل بهداشتی برای مقابله با استرس و تنش اشاره شده است:

## شستشوی دست‌ها در آب گرم

فرو بردن هر قسمت از بدن در آب گرم می‌تواند سیستم عصبی پاراسمپاتیک را آرام کند. این کار را می‌توان با دوش گرفتن منظم انجام داد. اما یک راهکار فوری برای مقابله با استرس این است که در مواقع استرس زا با فرو بردن دستان در آب گرم به بدن کمک کنید تا آرامش خود را دوباره بدست آورد.

## زمزمه یک آهنگ

زمزمه یک شعر یا آهنگ یک راهکار اضطراری برای مقابله با استرس به شمار می‌رود. اغلب توجه کرده‌اید که انسان‌های شاد معمولا در حال زمزمه یک شعر هستند.مطالعات نشان داده‌اند که ترکیب آوا و ارتعاش بر روی فشار خون که بر اثر استرس افزایش می‌یابد، تاثیر مثبت دارد.

## جویدن کرفس

تحقیقات نشان داده‌اند که عمل جویدن به کاهش سطح استرس کمک می‌کند. عمل جویدن تا حدی به دلیل ارتباط با جنبه آرامش بخش سیستم عصبی و نیز تا حدی به دلیل باز شدن انقباض ناشی از استرس فک‌ها، تاثیر مثبتی در کاهش تنش دارد.

این موضوع باعث می‌شود که انسان اغلب در مواقع استرس زا تمایل زیادی برای خوردن داشته باشد اما اگر در این زمان کرفس را برای خوردن انتخاب کنیم و شروع به جویدن کرفس کنیم می‌توانیم از ماده آرامش بخش موجود در کرفس نیز بهره برده‌ایم.

## خط کشیدن روی کاغذ

استرس باعث درگیری منطقه منطقی مغز و ناحیه عاطفی آن می‌شود و در این میان تنها مکان کوچکی در مغز برای ابداع و خلاقیت به جا می‌ماند.

در این حالت مشغول شدن به فعالیتی که قسمت خلاقیت مغز را مشغول می‌کند، می‌تواند ما را از وضعیت فشار و گرفتاری ناشی از استرس درآورد و به ما فرصت دهد تا با یافتن یک دید گاه جدید، آرامش یابیم.

## نیشگون گرفتن فاصله میان دو ابرو

از دیگر راهکارها برای مقابله با استرس نیشگون گرفتن میان دو ابرو است. بدن در واکنش به تنش به دندان‌ها فشار آورده و فک‌ها را منقبض می‌کند؛ این کار باعث افزایش فشار خون در اطراف مغز برای آماده سازی ما به واکنش‌های سریع می‌شود. این می‌تواند یکی از دلایل ریشه‌ای سردردهای ناشی از تنش در اطراف پیشانی باشد. اما با ماساژ دادن این ناحیه می‌توان به ماهیچه منقبض کمک کرد تا آزاد شود. برای این کار می‌توان میان دو ابروی خود را در بالای بینی با دو انگشت گرفت و فشار داد و بعد دو انگشت خود را تا انتها بر روی دو ابرو کشید. همچنین می‌توان با ماساژ دادن ناحیه پشت گوش تا گردن و ادامه آن بر روی شانه‌ها از مزیت ماساژ برای کاهش تنش بهره برد.

## گذاشتن مرهم بر روی لب

زمانی که استرس دارید ممکن است احساس کنید که تمایل دارید غذا بخورید و یا دهان خود را لمس کنید.این موضوع به این دلیل است که لمس کردن لب‌ها باعث آرام کردن سیستم عصبی و کمک به خود تسکینی می‌شود. برای این منظور بهتر است به جای اینکه به خوردن بی‌فکر ناشی از استرس بپردازید که خود می‌تواند به اعتماد به نفس پایین به دلیل افزایش وزن بیافزاید، از گذاشتن مرهمی نرم و مرطوب بر روی لب استفاده کرد؛ این مرهم خشکی ناشی از استرس لب‌ها را نیز از بین می‌برد.

## سالاد بخورید

واکنش استرس می‌تواند ما را به سمت مصرف مواد قندی، کربوهیدات و تنقلات هدایت کند. به نظر نمی‌رسد که در این وضعیت سالاد جذاب‌ترین گزینه باشد اما کاهو دارای خاصیت آرامش بخش است و با افزودن یک روغن سالم و چند منبع پروتئینی مانند پنیر و مغز خشکبار به سالاد کاهو می‌توانید از مصرف یک غذای آرامش بخش بهره ببرید.

## درآوردن کفش‌ها

درآوردن کفش‌ها گزینه دیگری برای مقابله با تنش و استرس است. به پا داشتن مدام کفش می‌تواند گردش خون را متوقف کرده و بر سیستم عضلانی اسکلتی بالای پاها اثر گذارد که این باعث افزایش استرس بدن می‌شود. این در حالی است که با برهنه کردن پا و تکان دادن انگشتان آن می‌توان نوعی فعالیت ماهیچه‌ای را فعال و استرس و تنش را از بدن بیرون کرد.

## خودتان را دریابید

اگر عادت دارید بعد از شام جلوی تلویزیون یا کامپیوتر بنشینید، بهتر است آن را با یک عادت درست جایگزین کنید و ۱۵ دقیقه قدم بزنید. کارشناسان عقیده دارند، دست کم ۱۰۰ قدم پیاده روی بعد از شام وضعیت سلامت عمومی‌تان را بهتر می کند که شامل هضم بهتر غذا، سوزاندن کالری، کنترل بهتر قند خون و تری گلیسرید در بدن می‌شود.

هنر گوش دادن را فرا گیرید، فرصت‌ها گاهی به آهستگی در می‌زنند
●دیل کارنگی

سیدهاشم هوشی سادات






# از قاجار تا انقلاب (۵۲)

قسمت پایانی

## محاصره منزل امام در نجف

پس از فاجعه ۱۷ شهریور ۵۷، سیر تحولات سیاسی در ایران شدت گرفت و تکاپوی رژیم شاه و حامیان منطقه‌ای و جهانی‌اش برای کنترل نهضت مردم و سرکوب جنبش مضاعف شد. نخستین آثار این تلاش و تکاپو، تفاهم رژیم پهلوی و رژیم بعث عراق برای اعمال فشار و کنترل کامل امام خمینی در نجف و ممانعت از فعالیت‌های سیاسی ایشان بود.

با محاصره منزل امام در نجف در هفته اول مهر ۵۷ توسط نیروهای امنیتی رژیم بعث، ایشان مصمم به مهاجرت به کویت شد. ولی حکام کویت از ورود وی به این کشور جلوگیری کردند.

اما پس از مشورت با نزدیکان از جمله دکتر ابراهیم یزدی که شب قبل از حرکت ایشان، از آمریکا به نجف آمده بود و همراه امام بود، مصمم به مهاجرت به فرانسه شد و قبل از عزیمت از بغداد به پاریس با ارسال پیامی برای مردم ایران، تصمیم به مهاجرت جدید را به اطلاع ملت رساند. در این پیام آمده: "پیش من مکان معینی مطرح نیست، عمل به تکلیف الهی و مصالح عالیه اسلام و مسلمین مطرح است..."

## ورود امام به پاریس

با ورود امام به پاریس و استقبال بزرگان اتحادیه انجمن‌های اسلامی دانشجویان ایرانی در اروپا همانند دکتر حسن حبیبی، وی در خانه‌ای در روستای حومه این شهر که "نوفل لوشاتو" نام داشت، مستقر شد.

در پی استقرار امام در فرانسه، برخلاف تصور شاه نه تنها برای وی محدودیت خاصی به وجود نیامد، بلکه فضای باز سیاسی و مطبوعاتی غرب و به‌ویژه فرانسه عملاً و تا حدود زیادی در اختیار مردم ایران و نهضت تاریخی شان قرار گرفت و امام حداکثر بهره برداری را از این فرصت تاریخی نمودند. در این ایام صدها تلگراف از سوی مراجع دینی، علمای بزرگ بلاد، شخصیت‌ها و احزاب سیاسی و ملی ایران برای مردم و رئیس جمهور فرانسه ارسال شد که خواستار احترام به میهمان جدید و آزادی فعالیت سیاسی برای رهبر نهضت اسلامی شدند. (نهضت روحانیون ایران ـ علی دوانی ـ ج ۸)

## نقشه راه نهضت اسلامی

با استقرار امام در پاریس و سفر رجال روحانی و شخصیت‌های سیاسی جنبش اسلامی از ایران به فرانسه و ملاقات و مذاکره با ایشان، نقشه راه انقلاب اسلامی تا پیروزی نهایی طراحی شد. همچنین با مسافرت استاد مطهری و مهندس بازرگان در آبان ۵۷ به پاریس، طرح اولیه تشکیل شورای انقلاب اسلامی برای مدیریت مبارزات در داخل ایران تهیه، و اسامی بزرگان سیاسی و دینی واجد شرایط برای عضویت در این شورا به امام ارائه شد.

## آغاز اعتصابات سراسری در ایران

به موازات این تحولات، اعتصابات سراسری نیز در ایران آغاز شد. همزمان با اعتصاب نامحدود بازار تهران، به عنوان قطب بخش خصوصی و سنتی ایران، کارگران و کارکنان صنعت نفت ایران نیز با هدف حمایت از نهضت مردم اعتصاب کردند.

این اعتصاب ضربه استراتژیک اقتصادی ـ سیاسی بر رژیم وارد آورد و به همین جهت صدور نفت ایران به خارج از اواخر آذر ۵۷ به طور کامل قطع گردید. البته برای رفع نیازهای داخلی و اجتناب از بروز مشکلات برای مردم، به حکم امام، مهندس بازرگان ماموریت یافت تا با کمک کارکنان و کارگران فداکار صنعت نفت، تولید را تا سقف تامین نیازهای داخلی مردم در فصل زمستان حفظ کنند.

## تشکیل دولت نظامی

رژیم که از کنترل اوضاع مستاصل شده بود و سیاسیون مستقل و ملی نیز در تشکیل "دولت وحدت و یا آشتی ملی" با شاه به دلیل عدم مشروعیت و مقبولیت عمومی وی همکاری نمی کردند، پس از وقایع تلخ کشتار دانشجویان و دانش آموزان در دانشگاه تهران در ۱۳ آبان ۵۷، با حذف مهندس شریف امامی از نخست وزیری، یک دولت نظامی به ریاست ارتشبد ازهاری را روی کار آورد.

## آزادی گسترده زندانیان سیاسی

همزمان با این تحولات، در ابتدای آبان ۵۷، سومین مرحله از آزادی زندانیان سیاسی انجام شد که در رأس این اقدام، آزادی "آیت ا... طالقانی و آیت ا... منتظری" بود که انعکاس وسیع اجتماعی داشت، و صدها هزار نفر از مردم پس از آزادی به دیدار این دو نماد مبارزه و مقاومت رفتند.

سفر دکتر کریم سنجابی رهبر جبهه ملی به پاریس و اعلام رسمی و مکتوب "غیر شرعی و غیر قانونی بودن رژیم سلطنتی حاکم بر ایران" و سپس ملاقات با امام، ضربه سیاسی دیگری بر ساختار رژیم دیکتاتوری در آن مقطع بود. همچنین پیوستن میلیون‌ها دانش آموز پس از آغاز سال تحصیلی مهر ۱۳۵۷ به صفوف نهضت و برگزاری تظاهرات خیابانی، چهره تهران و شهرهای بزرگ را تغییر داد و مبارزات را وارد فاز جدیدی کرد.

## راهپیمایی تاریخی تاسوعا و عاشورا

با آغاز ماه محرم ۵۷، امام با ارسال پیامی تاریخی از پاریس، از مردم ایران خواستند با الهام از نهضت کربلا و انقلاب عاشورا، تصمیم تاریخی گرفته و تکلیف رژیم استبدادی را برای همیشه تعیین و یکسره کنند. امام از ماه محرم به عنوان ماه "پیروزی خون بر شمشیر" یاد کردند. تکبیر شبانه مردم بر بام‌های منازل پس از آغاز حکومت نظامی نماد بارز مقاومت محرم ۵۷ بود. به ابتکار آیت ا... طالقانی و حمایت قاطع جامعه روحانیت مبارز تهران و سایر گروه‌های سیاسی، دو راهپیمایی تاریخی در روزهای تاسوعا و عاشورا برگزار شد. این دو راهپیمایی عظیم، آرام و منظم به همه جهانیان به طور آشکار ثابت کرد که رژیم سلطنتی حاکم بر ایران فاقد "مشروعیت و مقبولیت" است و اکثریت قاطع مردم ایران امام خمینی را علاوه بر مرجعیت دینی، به عنوان رهبر سیاسی خود پذیرفته و خواهان تشکیل "جمهوری اسلامی" هستند.

در واقع، تظاهرات تاریخی تاسوعا و عاشورای ۵۷ و در ادامه آن راهپیمایی عظیم اربعین حسینی (ع) (۲۹ دی ۵۷) و ۲۸ صفر (۷ بهمن ۵۷) نماد نقطه نهایی و شماره معکوس فروپاشی رژیم پهلوی و پیروزی انقلاب اسلامی بود.

## کنفرانس گوآدلوپ

در دسامبر ۱۹۷۹ / آذر ۱۳۵۷ که رؤسای جمهوری کشورهای اروپایی و آمریکا در جزیره گوآدلوپ جمع شدند و مشغول مذاکره در مورد ایران بودند، در برابر اراده قاطع مردم ایران نتوانستند مقاومت کرده و آنان نیز به این جمع‌بندی رسیدند که رژیم شاه قادر به ادامه حیات نیست و راه حل بحران ایران تن دادن به خواست اکثریت مردم است.

لذا از همان مقطع توصیه و سپس فشار به شاه برای "تشکیل شورای سلطنت، استقرار دولت غیر نظامی و در نهایت خروج از ایران" آغاز شد. با توجه به رویدادهای مذکور، شاه پیشنهاد تشکیل دولت غیر نظامی را به بسیاری از سیاسیون و یا چهره‌های ملی مانند دکتر امینی، دکتر کریم سنجابی و دکتر غلام حسین صدیقی داد که هر کدام به دلایلی که اهم آن عدم مقبولیت مردمی بود، از پذیرش این مسئله استنکاف کردند.

## نخست وزیری بختیار

در نهایت دکتر شاهپور بختیار که عضو شورای مرکزی جبهه ملی بود، پیشنهاد نخست وزیری را پذیرفت. البته اکثریت شورای مرکزی جبهه ملی با این اقدام بختیار مخالفت و او را از جبهه اخراج کردند.

نکته جالب آن است که پس از کشتار ۱۷ شهریور ۵۷، بختیار در مصاحبه‌ای با خبرنگاران خارجی گفت: "پس از قتل عام مردم، دیگر هیچ راهی برای مصالحه با رژیم شاه باقی نمانده است". ولی چهار ماه بعد وی در مقطعی این صدارت را پذیرفت که همه آگاهان داخلی و بین‌المللی می‌دانستند که میزان موفقیت او در این امر در حد صفر است، و مردم تنها از دستورات امام خمینی در خصوص تعیین آینده ایران تبعیت می‌کنند.

## استعفای رئیس شورای سلطنت

این مسئله تا آنجا روشن بود که سید جلال الدین تهرانی رئیس شورای سلطنت نیز پس از سفر به پاریس، برای ملاقات با امام ابتدا به غیر قانونی بودن شورای سلطنت اذعان و عدم مشروعیت و مقبولیت رژیم شاه را رسماً و کتباً اعلام کرد، و سپس توانست با ایشان ملاقات کند. در نهایت امام نیز از سید جلال الدین تهرانی تشکر کرد و به وی گفت که با این اقدام، خدمت بزرگی به کشورش کرد. دکتر یزدی نیز همان مقطع به خبرنگاران در پاریس گفت: "اقدام سید جلال الدین تهرانی، احترام به افکار عمومی مردم ایران بود و با این استعفا رسماً به حکومت پادشاهی در ایران پایان داده شد."

شایان ذکر است که اعضای شورای سلطنت عبارت بودند از: شاهپور بختیار ـ نخست وزیر ـ دکتر جواد سعید رئیس مجلس شورای ملی، دکتر محمد سجادی ـ رئیس مجلس سنا ـ ارتشبد قره باغی ـ رئیس ستاد بزرگ ارتشتاران ـ سید جلال الدین تهرانی، دکتر علی اکبر سیاسی و محمدعلی وارسته، ریاست شورا با سید جلال الدین تهرانی یکی از سیاسیون قدیمی کشور بود.

## خروج شاه از ایران




به هر حال در ۱۶ دی ماه کابینه ارتشبد ازهاری سقوط کرد و دو روز بعد دکتر شاهپور بختیار مامور تشکیل دولت شد و پس از اخذ رأی اعتماد از مجلس شورای ملی، شاه در روز ۲۶ دی ماه ایران را ترک کرد.

"انحلال ساواک، رفع کامل سانسور از مطبوعات و آزادی بقیه زندانیان سیاسی" از جمله برنامه‌های بختیار به هنگام اخذ رأی اعتماد بود.

## سفر هایزر به ایران

با خروج شاه از ایران، روحیه فرماندهان ارشد ارتش به شدت تخریب شد و نسبت به آینده بسیار نگران بودند. لذا ژنرال هایزر جانشین فرمانده ناتو به ایران آمد، تا روحیه سران ارتش را در خصوص حمایت از دولت بختیار و امید به آینده تقویت کند. البته طبق متن مذاکرات شورای فرماندهان ارتش و خاطرات ارتشبد قره باغی که پس از انقلاب انتشار یافت، در ماه‌های آذر، دی و بهمن ۵۷ این واقعیت بر فرماندهان آشکار شده بود که اکثریت بدنه نیروهای مسلح با نهضت اسلامی هماهنگ‌اند و مایل به رویارویی با مردم ایران نیستند و فرار بسیاری از سربازان و افسران از پادگان‌ها پس از بیانیه امام، گواهی دیگر بر صحت این مسئله بود. حقیقتی که یک ماه پس از آن در بهمن ۵۷ بر همگان عیان و ارتش مجبور به تسلیم در برابر اراده مردم ایران شد.

در واقع سفر ژنرال هایزر مرد شماره ۲ پیمان نظامی آتلانتیک شمالی (ناتو) و معاون ژنرال هیگ به ایران که در ادامه اجلاس غیر رسمی سران آمریکا، انگلیس، فرانسه و آلمان در مجمع الجزایر گوآدلوپ صورت گرفت، با هدف "حفظ انسجام ارتش و ارتقای روحیه فرماندهان ارشد نیروهای مسلح، و حمایت آنان از دولت بختیار" انجام پذیرفت. این اقدام در واقع جزء آخرین تلاش‌های غرب و آمریکا در آخرین روزهای حیات رژیم پهلوی و با هدف حفظ ساختار از خطر فروپاشی بود. ژنرال هایزر هفته اول دی ماه ۵۷ وارد ایران شد و ۱۵ بهمن ۵۷ ـ ۴ فوریه ۱۹۷۹ ـ یعنی سه روز بعد از ورود امام به ایران و یک روز قبل از تعیین مهندس بازرگان به عنوان نخست وزیر از سوی رهبر انقلاب از ایران خارج شد. وی در این مدت با شاه، بختیار و سران ارتش ملاقات‌های متعددی داشت. (بررسی سفر هایزر به ایران ـ انتشارات نهضت آزادی ـ بهار ۱۳۶۲)

## مراجعت امام به ایران

پس از خروج شاه از ایران و علی رغم تلاش‌های دولت بختیار مبنی بر عدم مراجعت امام به ایران و در پی تحصن تاریخی روحانیون در مسجد دانشگاه تهران، با توجه به "خلاء قدرت و عدم کنترل دولت بختیار بر کل کشور و آشکار شدن علامت‌های فروپاشی ساختار سیاسی، اجتماعی و اقتصادی رژیم و گرایش تمایل بدنه ارتش به آرمان‌های مردم و انقلاب" امام خمینی در یک تصمیم به موقع و هوشمندانه در ۱۲ بهمن ۵۷ به ایران بازگشت. امام قبل از بازگشت در بیانیه‌ای مشروح رسماً تشکیل شورای انقلاب اسلامی "را اعلام کرد. استقبال میلیونی مردم از ایشان و سخنرانی راهبردی امام در بهشت زهرا و بر مزار شهیدان، زمینه را برای انتقال قدرت کامل از رژیم پادشاهی به مردم ایران فراهم ساخت. به همین جهت علی رغم تلاش حافظان نظم استبدادی، از ۱۲ بهمن به بعد روند تحولات به سود مردم و انقلاب سرعت و شدت گرفت. به ویژه آن که در بیانیه مربوط به خبر تشکیل "شورای انقلاب اسلامی"، رهبری "تشکیل دولت موقت انقلاب، تشکیل مجلس موسسان از منتخبین مردم برای تصویب قانون اساسی، جدید، برگزاری انتخابات و انتقال قدرت به منتخبین جدید "را از اهداف کوتاه مدت و فوری نهضت اعلام کرد. ایشان ضمن "اینکه دولت بختیار منصوب شاه مخلوع و مجلسین شورای ملی و سنا را غیر قانونی خواندند"، اتخاذ این موضوع را "به موجب حق شرعی و بر اساس رأی اعتماد اکثریت قاطع مردم نسبت به خود" در مقام رهبری انقلاب اسلامی دانستند.

## نخست وزیری مهندس بازرگان

در ۱۶ بهمن ۱۳۵۷ امام خمینی به پیشنهاد "شورای انقلاب اسلامی"، مهندس مهدی بازرگان را به نخست وزیری دولت موقت انقلاب اسلامی منصوب کرد. حکم نخست وزیری بازرگان در مدرسه رفاه و در حضور صدها خبرنگار داخلی و بین المللی توسط آیت ا...هاشمی رفسنجانی قرائت شد. در روز ۱۸ بهمن ۵۷ به توصیه امام، مردم ایران در تهران و سایر شهرها و روستاها با برگزاری راهپیمایی باشکوه این حکم تاریخی را مورد تایید قرار دادند. امام در حکم نخست وزیری بازرگان، با اذعان و تایید ایمان راسخ وی به مکتب مقدس اسلام و سوابق طولانی‌اش در مبارزات اسلامی و ملی، وظیفه دولت موقت را: "انتصاب امور مملکت، برگزاری رفراندم ملی برای استقرار جمهوری اسلامی، تشکیل مجلس موسسان و تدوین و تصویب قانون اساسی نظام جدید و انتخاب مجلس نمایندگان ملت بر طبق قانون اساسی جدید" برشمرد.

## بیعت همافران نیروی هوایی با امام



در روز نوزدهم بهمن ۵۷ صدها تن از همافران نیروی هوایی با لباس رسمی در مدرسه رفاه حضور یافته و ضمن بیعت با رهبر انقلاب اسلامی، آمادگی خود را برای فداکاری در راه پیروزی انقلاب اعلام کردند. انتشار تصویر بیعت همافران با امام، انعکاس خبری گسترده‌ای در ایران و در سطح جهان داشت و موجب خوشحالی مردم و اضطراب مدافعان رژیم مخلوع شد.

بقیه در صفحه ۴۹

بدون شعر و نقاشی هم می‌توان به سر برد ولی بدون موسیقی هرگز

● الکساندر دوما

کیانا نصرت‌زاده

# من در این نقطه ریشه کرده‌ام



**پدر و مادرم هم پول مغازه را گذاشتند توی بانک و تصمیم گرفتند با سودی که بانک به آنها می‌دهد، زندگی کنند. من هم حسابی بهم ریختم. ساکم را برداشتم و از خانه بیرون زدم**

همه را کنار گذاشته بودم. از پدر و مادر گرفته تا همه فامیل و دوست و آشنا. یک روز تصمیم گرفتم به همه آنها پشت کنم و در این دنیای شلوغ، تک و تنها زندگی‌ام را جلو ببرم.

بیست و هفت سال داشتم. در خانه پدری را که بستم، مطمئن بودم دیگر به آنجا برنمی گردم. حرف‌های تلخی بین من و پدرم رد و بدل شده بود. به مادرم گفتم بهتر است فکر کند از حالا فقط دو بچه دارد و اسم مرا در ذهنش خط بزند.

به سختی می‌توانستم در مورد آینده فکر کنم و حدس بزنم که در چه وضعیتی خواهم بود. فقط می‌خواستم بروم و از همه آنها دور شوم. از همه آن داستان‌ها فاصله بگیرم و دیگر کاری به کار کسی نداشته باشم.

اوضاع خانواده بهم ریخته بود و من البته تنها کسی بودم که از آن خانه زدم بیرون. پدرم ناگهان تصمیم گرفته بود بازنشسته شود. برای همین مغازه‌ای را که خودش و من در آن کار می کردیم، فروخت و بدون اینکه به من حرفی بزند، یک روز گفت که از فردا نروم مغازه چون آن را فروخته و من باید به فکر کار و کاسبی دیگری باشم.

خواهرم با دو تا بچه قهر کرده و به خانه ما برگشته بود. همه می‌دانستیم شوهرش معتاد است، اما مادر و پدرم باز اصرار داشتند خواهر بیچاره‌ام برگردد سرِ خانه و زندگی‌اش و هر چه او می گفت که بچه‌هایش امنیت جانی ندارند، انگار هیچ کسی حرفش را نمی‌فهمید. بهش گفتم برنگردد و همین جا بماند، خودم خرجت را می‌دهم و حتی اگر بخواهی خانه‌ای برایت اجاره می کنم تا مستقل زندگی کنی و بچه‌هایت را بزرگ کنی. ولی یک روز صبح وقتی از خواب بیدار شدم، دیدم خواهرم رفته... گفتند شوهرش آمده دنبالش و او هم رفته!

نمی‌فهمیدم اینها چطور فکر می کنند. پدر و مادرم هم پول مغازه را گذاشتند توی بانک و تصمیم گرفتند با سودی که بانک به آنها می‌دهد، زندگی کنند. من هم حسابی بهم ریختم. ساکم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. هر چه فکر کردم کجا باید بروم، هیچ جایی را نداشتم. نمی‌دانم چطور یادم افتاد به دوست دوران سربازی‌ام که در یکی از شهرهای شمال زندگی می کرد. نه تلفنی از او داشتم و نه نشانی درست و درمانی. فقط اسم روستایشان را بلد بودم و می‌دانستم پدرش کدخدای ده است. رفتم ترمینال و سوار اتوبوس شدم و به طرف شمال حرکت کردم. تمام راه به خواب عمیقی فرو رفته بودم. انگار همه اتفاقات در خواب رخ داده بود. وقتی چشم باز کردم، وسط جنگل بودم و بوی دریا مشامم را پر کرده بود.

به طرف ده راه افتادم. هرچه نزدیکتر می‌شدم، دلشوره بیشتری می گرفتم. چند سالی بود که از دوستم خبری نداشتم. اصلاً نمی‌دانستم آیا کار درستی می کنم که دارم به خانه یک غریبه می‌روم یا نه... اما راه برگشتی در کار نبود. هوا داشت تاریک می‌شد و باید جلو می‌رفتم تا روستا را پیدا کنم...

دم غروب بود که رسیدم. از اولین کسی که سراغ خانه کدخدا را گرفتم، همراهم آمد و خانه را نشانم داد. پیرمرد در ایوان نشسته بود که به او خبر دادند یک مهمان شهری دارد. دعوتم کرد که بروم داخل. سریع خودم را معرفی کردم و گفتم دوست اکبر هستم. در سربازی... اشک در چشم‌های پیرمرد جمع شد و شانه‌هایش لرزید. گفت که اکبر دو سال پیش در حادثه رانندگی فوت کرده. وارفتم. باورم نمی‌شد آن بچه پرانرژی و خوش خنده که به هر چیزی می‌خندید، حالا زیر تلی از خاک آرام گرفته... من هم اشکم سرازیر شد. تازه انگار فهمیدم هیچ جای دیگری را ندارم که بروم. پیرمرد از من پرسید که چرا آمده‌ام به ده آنها و با اکبر چه کار داشتم...

برایش تعریف کردم که اکبر همیشه به من می‌گفت اگر روزی روزگاری خواستی از دنیای پر سر و صدا فرار کنی بیا به ده ما. آنجا همه چیز آرام است و جز صدای خروس‌ها و پرنده‌ها، هیچ دود و بوقی در کار نیست...

پیرمرد سری تکان داد و از من خواست مدتی پیش آنها بمانم. فصل برداشت چای بود. گفت اگر دوست داشته باشم می‌توانم بمانم و به آنها کمک کنم. انگار فهمیده بود که من جایی برای رفتن ندارم. همان جا ماندم. تازه بعد از برداشت چای به من مزد هم داد. باورم نمی‌شد که می‌شود در این روستا شغل هم پیدا کرد.

اتاق ته حیاطشان را برایم مرتب کردند تا آنجا بمانم. چشم بهم زدم دیدم دو سال است که آنجا هستم. دیگر کدخدا از همه زندگی من خبر داشت. برایش کلی درددل کرده بودم. بعد از دوسال، از من خواست دختری را انتخاب کنم و همان جا ازدواج کنم.

من هم قبول کردم. مادر اکبر با چنان شوق و ذوقی دنبال دختر خوب می گشت که انگار دارد برای پسر خودش زن می‌گیرد. خلاصه با دختری که معلم ده بود و از چالوس آمده بود، ازدواج کردم. همان جا بچه‌دار شدم و یک کارگاه چوب بُری راه انداختم و از قضا کار و کاسبی‌ام هم گرفت.

حالا درست ۴۰ سال از آن زمان می گذرد. دیگر هرگز به خانه پدری برنگشتم. نمی‌دانم سرنوشت آنها چه شد و بعد از من چه کردند، ولی من حالا در این روستا که کم کم به بخش تبدیل شده، ریشه کرده‌ام. انگار جای اکبر را در این ده پر کرده‌ام. بچه‌هایم بزرگ شده‌اند و برای تحصیل به این طرف و آن طرف رفته‌اند ولی من هنوز در این روستا مانده‌ام و روزهای پیری‌ام را می گذرانم. ■



# کاربرد سودوکو در پزشکی امروز

از: فرزاد خضرائی
کارشناس طراحی جدول و سرگرمی
منبع: www.sudokusabz.com

## این جدول ساده که باید اعداد در خانه‌های آن قرار گیرد اسراری را در خود دارد!



مطالعات بسیاری در مورد افزایش فعالیتهای ذهنی با حل جدول سودوکو در اروپا انجام شده است و محققان در ایالات متحده بتازگی تحقیقات وسیعی را آغاز کرده‌اند. در دانشگاه آکسفورد پژوهشهایی در مورد فعالیتهای مغزی نظیر سودوکو انجام شده است. آنها دریافته‌اند که فعالیتهای مغزی با سودوکو می‌تواند به تولید سلولهای جدید مغزی، کمک کند. **در گذشته گمان می‌شد که سلولهای مغز با افزایش سن عملکرد خود را از دست می‌دهند، اما شواهدی وجود دارد که اگر بطور مداوم تحریکات مغز را ادامه دهید مغز شما می‌تواند عملکرد سلولها را حفظ کند.**

مایکل مفان در کتاب خود در مورد سودوکو، اظهار داشت: "جوانان با تقویت مهارت‌های ریاضی و استدلال و منطق، در پیری می‌توانند با زوال عقل و از دست دادن حافظه مبارزه کنند.

دانشگاه ادینبورگ در انگلستان نیز تحقیق مشابهی در خصوص مزایای فعالیتهای ذهنی مانند سودوکو انجام داده است. آنها کشف کرده‌اند: فعالیتهای مغزی نظیر حل سودوکو می‌تواند "ژن بقا" را که به طور معمول در مغز خفته است، فعال کند. در این گزارش نوشته شده بافعال شدن این ژن بقا، سلولهای مغز عمر طولانی تری دارند و مقاومت افراد را در برابر بیماریها و سکته مغزی افزایش می‌دهند. محققان دانشگاه فلوریدای جنوبی دریافته‌اند در مشاغلی که نیاز به محرک روانی و "ورزش فکری" دارند افراد در برابر بیماری‌هایی مانند آلزایمر محافظت می‌شوند. دانشمندان دریافته‌اند که باز نشستگان کاری با تکمیل جدول سودوکو به طور چشمگیری می‌توانند به بهبود و چابکی ذهن خود کمک کنند.

### کاربرد سودوکو در کاهش وزن!



بیشتر کارشناسان اتفاق نظر دارند که از دست دادن وزن با سرعت زیاد برای سلامتی مضر بوده و بهتر است افراد برای کاهش وزن راههای بی خطر را انتخاب کنند. تیم متخصص فورستر بتازگی موفق به اثبات غلط بودن شیوه رژیم سخت غذایی برای کاهش وزن شدند. آنها معتقدند همه ما باید به جای ناشتابودن و یا کار بدنی یک فعالیت ذهنی داشته باشیم، به طور مثال فعالیتهای ذهنی با حل جدول کلمات یا سودوکو، زیرا یک ساعت از این نوع از فعالیت ذهنی حدود ۹۰ کالری می‌سوزاند، فورستر می گوید: بر اساس مطالعات اخیر ما می‌توانیم وزن خود را با فعالیت مغزی کم کنیم و این بدین معناست که ما بدون برخاستن از روی صندلی یا راحتی مورد علاقه نیز می توانیم وزن کم کنیم.!!

این تیم کشف کردند که دو ساعت فعالیت ذهنی می‌تواند بیشتر به کاهش وزن کمک کند، اگر به کاهش وزن خود خیلی دقت نکنید وحساسیت بخرج ندهید. و این بدان معناست که سرعت کاهش وزن باید کند باشد. همچنین تحقیقات اخیر تیم فورستر نشان داده است که، ورزش مغزی، کالری بیشتری می‌سوزاند، زیرا تولید نوروترانسمیترهای عصبی به منظور کار موثر، نیاز به قند، کالری و اکسیژن دارند بنابراین، از دست دادن وزن می‌تواند بدون آنکه ما حتی متوجه شویم، انجام شود، قطعا این راه بهتر از عرق کردن گسترده در ورزشگاه یا قرار دادن خودمان در معرض رژیم‌های غذایی محدود است که شاید به نتیجه مورد نظر هم دست نیابیم!

هر چیزی که موجب به چالش کشیدن مغز شما شود برای سوزاندن کالری خوب است. این ممکن است حل جدول سودوکو و یاجدول کلمات متقاطع یا حتی خواندن وتمرکز بر روی یک شعر یا متن پیچیده باشد.

### کاربرد سودوکو در روانپزشکی



تحقیقات انجام شده در کالج ترینیتی در دوبلین نشان داده است که تحریک ذهنی با حل جدول سودوکو از کاهش عملکرد مغز جلوگیری می کند. تحقیق آنها همچنین نشان می‌دهد که ورزشهای فکری مانند سودوکو می‌تواند از بروز آلزایمر تدریجی جلوگیری کند و آثار حضور علایم آنرا بخوبی کاهش دهد و موجب بهبود حافظه و ظرفیت ذهنی شود.

محققان دانشگاه کمبریج در تحقیقی درباره سودوکو کشف کرده‌اند که این پازل به ظاهر ساده می‌تواند سپری در مقابل عواقب بیماریهایی مانند اختلالات اسکیزوفرنی باشد.

بتازگی در تعدادی از کشورهای پیشرفته، برخی از روانپزشکان حتی استفاده از شیوه سودوکو را به عنوان بخشی از برنامه‌های درمانی خود برای بیماران اسکیزوفرنی آغاز کرده‌اند که شیوه درمانی و موفقیت جدیدی در درمان این بیماران بشمار می رود.

جنیفر بارنت و محققان در دانشگاه روانپزشکی کمبریج کشف کرده‌اند که کارکرد هوش می‌تواند عوارض و شدت بروز بیماری اسکیزوفرنی، اختلال دوقطبی، افسردگی، و سایر اختلالات عصبی را کاهش دهد. در حال حاضر، بارنت و همکاران او در حال بررسی‌اند تا اطلاعاتی بیشتری را کشف کنند که هوش همچنین می‌تواند به عنوان یک سپر در برابر اثرات ناتوان کننده بالقوه، اسکیزوفرنی و اختلالات دیگر عمل کند.

**پژوهشگران در فلوریدا ثابت کرده‌اند که با ورزش مغزی مداوم و منظم ماده خاکستری مغز آنها می‌تواند در مواردی تا ۱۴ سال جوان‌تر نشان دهد.**

### رفع عوارض بیهوشی!

تحقیقات جدید در فرانسه نشان می‌دهد که قرار گرفتن در معرض بیهوشی عمومی می‌تواند خطر ابتلا به زوال عقل در سالمندان راتا ۳۵ درصد افزایش دهد.

برخی از افراد که تحت عمل جراحی با بیهوشی عمومی قرار گرفته اند، از تجربیات شخصی خود در مورد مشکلات حافظه وعدم تمرکز سخن گفته‌اند وپزشکان تحقیقاتی در این زمینه انجام داده‌اند وبه این نتیجه رسیدند که این تغییرات کم وبیش وجود دارد و گاهی اوقات به اندازه کافی برای تغییر شخصیت فرد مبتلا موثر است، واین تغییرات حتی ممکن است آنقدر شدید باشد که برخی از افراد مسنی که تحت یک عمل جراحی با بیهوشی عمومی قرار گیرند رفتارشان به یک مجنون شباهت یابد.

این در حالی است که برای اولین بار در ایران موضوع کاربرد سودوکو در پزشکی و روانپزشکی سال گذشته در سایت سودوکو سبز مطرح شد.



کسی دوست توست که با تو راست گوید، نه آنکه سخن تو را راست شمرد
● شیخ بهایی

## ماجراهای خواستگاری

# بار سنگینی که دیگران روی دوشم گذاشتند

**کورش کاشانی**



عزیز همیشه دلش می‌خواست نوه‌هایش با هم ازدواج کنند. برای همین از بچگی می گفت احمد با معصومه ازدواج کند؛ ثریا با حسام و برای من هم فریبا دختر عمه‌ام را انتخاب کرده بود. اما قبل از اینکه احمد به فکر ادواج بیفتد، عمو جواد، معصومه را شوهر داد و او را راهی یزد کرد. ثریا و حسام هم با کلی دردسر بالاخره با هم ازدواج کردند. عمه مهتاب دلش نمی‌خواست ثریا را به حسام بدهد.

به نظرش حسام پسر عصبی و بد درد نخوری بود ولی این دو تا جوان یک دل نه صد دل عاشق هم بودند و بالاخره با میانجی گری عزیز به عقد هم درآمدند.

همه چشم‌ها به من و فریبا بود. مادرم خیلی راضی به این وصلت نبود. فکر می کرد برای من باید دختر بهتری پیدا کند. فریبا عروس دلخواه او نبود. برای همین هنوز سربازی‌ام تمام نشده بود که عکس دختری را نشانم داد و گفت برایم انتخابش کرده. بله را از مادرش هم گرفته و کافی است من هم بپسندم و کار تمام شود... شوکه شده بودم. اصلاً به ازدواج فکر نمی کردم. هنوز سربازی‌ام را تمام نکرده بودم، کار و باری هم نداشتم و تازه هر دفعه عزیز را می‌دیدم، کلی از فریبا برایم تعریف می کرد. می گفت دست پرورده خودش است. می گفت هر روز بعد از مدرسه می آید پیش او و آشپزی یاد می گیرد و....

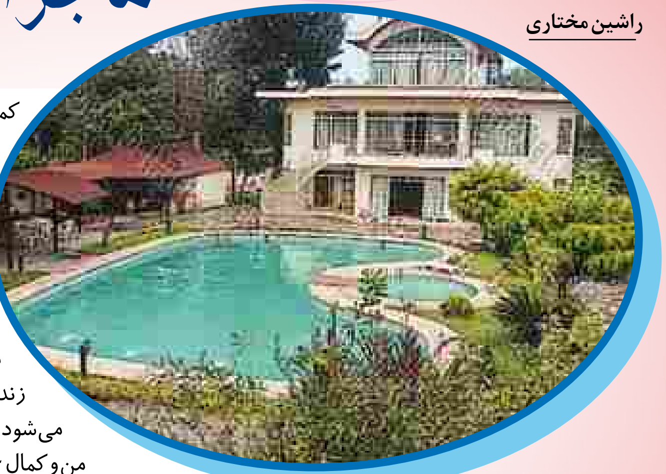
مادرم از ترس اینکه مبادا من و فریبا به هم علاقه‌مند شویم رفت و آمدش را با عمه کم کرده بود و من سال به سال فریبا را نمی دیدم. اما عزیز همه چیز را برایم تعریف می کرد. حتی یک دفعه وقتی فریبا خانه‌اش بود، به بهانه خریدن داروهایش مرا کشاند خانه خودش تا ما همدیگر را ببینیم. اگر مادرم می‌فهمید، غوغایی به پا می کرد. خلاصه مادر مرا سخت تحت فشار قرار داده بود تا دختر مورد نظرش را ببینم. من هم کنار آمدم و قرار شد یک آخر هفته که از پادگان آمدم به خواستگاری بروم.

دخترک بدی به نظر نمی‌رسید، ولی در همان جلسه اول، هم من و هم مادرم متوجه شدیم اختلاف فرهنگ دو خانواده زیاد است. از آن موقع داستان خواستگاری رفتن‌های من شروع شد. دور از چشم عزیز و بقیه فامیل، مادر در به در دنبال زن خوب برای من می گشت. تمام دوران سربازی من با این ماجراها گذشت. خواستگاری‌هایی که در خفا انجام می‌شد و هیچ کس نباید از آن خبردار می‌شد. از طرفی عزیز به هر بهانه‌ای مرا می کشاند خانه‌اش و از فریبا برایم حرف می‌زد. یک روز که من و فریبا در حیاط خانه عزیز تنها بودیم، سر صحبت را با او

## در پیچ و خم دادگاه

# ماجرای زندگی پیچیده من

**راشین مختاری**



گفتم اگر مردی، طلاقم بده. بگذار بروم سراغ زندگی خودم و تو هم هر کاری دلت می خواهد بکن. اولش موضوع را با خنده و مسخره‌بازی رد کرد، ولی خیلی زود فهمید که موضوع می تواند جدی شود. به پیشنهادم فکر کرد. بعد برایم شرط و شروط گذاشت. با هم چانه زدیم. او گفت خانه شیراز را می‌خواهد و من به چیزی جز ویلای شمال راضی نبودم. بحث و گفت‌وگوی ناخوشایندی بود اما در کمال خونسردی انجام شد. بالاخره به توافق رسیدیم.

امروز دیگر لازم نبود خودش در دادگاه حضور پیدا کند. وکیلش آمد و کار را تمام کرد. مانده خطبه طلاق و ثبت آن در محضر... و به همین سادگی زندگی شانزده ساله ما تمام می‌شود.

من و کمال ۱۶ سال پیش ازدواج کردیم. آن موقع من تازه درسم تمام شده بود و کمال هم حسابدار خصوصی پدرم بود. در واقع امین او بود و تنها کسی بود که از همه اموال و دار و ندار پدرم خبر داشت. اسرار خانواده بهم ریخته ما را فقط او می‌دانست. پدرم سه بار ازدواج قانونی داشت. از هر ازدواج، دو سه تا بچه به دنیا آمده بود و همین زندگی ما را همیشه پیچیده می کرد. من ثمره آخرین ازدواج پدرم بودم. مادرم مطمئن نبود آخرین زن زندگی پدرم بوده ولی بعد از اسم او، دیگر اسم هیچ زنی در شناسنامه پدرم ثبت نشده بود.

همه فکر می کردیم بعد از فوت پدرم، وارثین زیادی پیدایشان می‌شود و بی‌شک با خواهر و برادرهای جدیدی آشنا می‌شویم. تنها کسی که همه چیز را می‌دانست، کمال بود. وقتی از من خواستگاری کرد، همه گفتند حتماً خبر دارد که ارثیه بیشتری به من می‌رسد برای همین از من خواستگاری کرده. همه می‌دانستیم کمال بی‌دلیل مرا انتخاب نکرده. صحبت عشق و عاشقی نبود. کمال از من ۱۵ سال بزرگتر بود. پدرم با این وصلت راضی بود، مادرم هم همین طور. خودم هم فکر می کردم این جوری آینده‌ام تضمین شده است.

در جشن عروسی ما همه اختلاف سن عروس و داماد را حس می کردند. من بیست و پنج ساله بودم و او چهل ساله...

همان سال اول بچه‌دار شدیم. کمال می‌خواست بچه‌های زیادی داشته باشد. پدرم هشتاد سال بیشتر داشت. سخت مریض بود و همه راجع به ارثیه حرف می‌زدند. کمال تا آخرین لحظه اسرار پدرم را حفظ کرد. بعد از فوت او تازه همه فهمیدیم پدرم ثروت

**مادرم از ترس اینکه مبادا من و فریبا به هم علاقه‌مند شویم رفت و آمدش را با عمه کم کرده بود و من سال به سال فریبا را نمی‌دیدم. اما عزیز همه چیز را برایم تعریف می‌کرد**

باز کردم و برایش توضیح دادم که مادرم اصلاً با این وصلت موافق نیست و در به در دنبال عروس دیگری می‌گردد. فریبا هم با آن سن کمش خیلی خوب توانست موضوع را درک کند و به من اطمینان داد که هیچ انتظاری از من ندارد و می‌داند که این ازدواج غیر ممکن است و تنها به عنوان یک پسردایی به من نگاه می‌کند، اما چون نمی‌خواهد دل عزیز را بشکند، حرفی نمی‌زند.

بار سنگینی از دوشم برداشته شد. دیگر راحت‌تر با فریبا برخورد می‌کردم و عزیز هم قند توی دلش آب می‌شد و فکر می‌کرد ما با هم خیلی صمیمی شده‌ایم و قطعاً این دو نوه‌اش هم با هم ازدواج می‌کنند.

سربازی‌ام که تمام شد، خبر قبولی فریبا در رشته دبیری را شنیدم. خیلی برایش خوشحال بودم. توی خانواده ما کمتر دختری درس می‌خواند یا اجازه کار کردن پیدا می‌کرد، ولی معلمی شغلی بود که کسی نمی‌توانست به آن اعتراض کند. برای همین فریبا با خیال راحت رفت دانشگاه.

عزیز اصرار داشت هر چه زودتر بروم خواستگاری‌اش. مادرم بهانه می‌آورد که من هنوز کار و کاسبی درست و درمانی ندارم و نمی‌شود دختر مردم را بلاتکلیف نگه داشت و هر وقت که موقعیتی پیش آمد، فریبا را شوهر دهند.

خبر رسید که پسری به اسم صادق رفته خواستگاری فریبا. برای اولین بار احساس کردم نسبت به این پسر احساس حسادت دارم. می‌دانستم لیاقت فریبا آدم بهتری است. صادق را از قبل می‌شناختم و می‌دانستم اهل رفیق‌بازی است و خیلی هم حلال و حرام سرش نمی‌شود. به فریبا زنگ زدم و گفتم قید این خواستگارت را بزن. فریبا هم با توضیحاتی که شنید، بهم قول داد که جواب رد می‌دهد. تازه آن موقع بود که احساس کردم این دختر چقدر برای من پر اهمیت است. دلم نمی‌خواست با هر کسی ازدواج کند. صادقانه بگویم که دلم نمی‌خواست جز با من با کس دیگری ازدواج کند. اما گفتن این حرف به مادرم کار آسانی نبود. زمان نسبتاً زیادی طول کشید تا توانستم مادرم را به این وصلت راضی کنم.

بالاخره من و فریبا ازدواج کردیم و از قضا، فریبا بهترین عروس مادرم شد. حالا نزدیک به سی سال است که با هم زندگی می‌کنیم. سه بچه داریم و زندگی آرام و بی‌دردسری را از سر گذرانده‌ایم. ■

**تا آن موقع فکر می‌کردم کمال به خاطر ارثیه‌ام با من ازدواج کرده و حالا می‌دیدم هیچ ارثی در کار نیست. همین موضوع می‌توانست مرا به کمال بیشتر علاقه‌مند کند**

چندانی برایمان باقی نگذاشته. او همیشه جوری زندگی می‌کرد که انگار مرد بسیار ثروتمندی است، اما بعد از فوتش فهمیدیم چیز زیادی برایمان نمانده. همه را خرج کرده و در وصیت‌نامه‌اش گفته بود سهم همه ما را به عنوان جهیزیه و خرج عروسی داده و چیزهایی که باقی مانده، متعلق به همسرهایش است.

حیرت‌زده بودم. تا آن موقع فکر می‌کردم کمال به خاطر ارثیه‌ام با من ازدواج کرده و حالا می‌دیدم هیچ ارثی در کار نیست. همین موضوع می‌توانست مرا به کمال بیشتر علاقه‌مند کند، ولی طولی نکشید که یکی از برادرهای ناتنی‌ام علیه کمال شکایت کرد و گفت که او ارثیه پدری‌ام را بالا کشیده و وصیت‌نامه را هم تغییر داده. این شکایت سال‌ها به طول انجامید و هیچ مدرک درست و حسابی علیه کمال پیدا نشد.

اما کاملاً معلوم بود که وضع مالی ما از همه بهتر بود. کمال ظاهراً درآمد خوبی داشت و من هرگز نفهمیدم این پول‌ها از کجا می‌آید.

صاحب سه بچه شده بودم و در کمال آسایش زندگی می‌کردم تا اینکه یک روز، لابلای اوراق به طور کاملاً تصادفی مدرکی را پیدا کردم و دیدم ویلای قدیمی پدرم در شمال به نام کمال بوده و بعد کمال آن را به شخص دیگری فروخته... این خرید و فروش بعد از فوت پدرم انجام شده بود و همین یک سند می‌توانست همه چیز را روشن کند.

سند را به کمال نشان دادم. حاشا کرد. بهانه آورد ولی هیچ کدام از این حرف‌ها مرا قانع نکرد. گفتم می‌خواهم سند را به برادرم نشان بدهم. کمال از ترس مادرم را خبر کرد. مادرم هم وقتی ماجرا را فهمید، سعی کرد مرا آرام کند. می‌گفت آخرش هر چه مانده باشد به بچه‌های من می‌رسد. او هم از من می‌خواست دم نزنم و به هیچ کس چیزی نگویم. من اما نمی‌توانستم. گفتم باید کار به دادگاه بکشد و کمال باید جواب پس بدهد.

جنگی به پا شد ولی من این کار را کردم. سند را به برادرم دادم و او پرونده را دوباره به جریان انداخت.

دو سال زندگی جهنمی داشتیم. بالاخره تصمیم گرفتیم از هم جدا شویم. اموال را بین هم تقسیم کردیم. حکم صادر شد و رسماً از هم جدا خواهیم شد. دادگاه شکایت برادرم هنوز در جریان است و حالا من در آن پرونده هم جزو یکی از شاکی‌ها هستم. باید ببینیم سرنوشتمان چه خواهد شد. ■

## داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

اون شب تا صبح کنارش توی این حیاط قدم زدم و دلداریش دادم. حتی بهش گفتم اگر دلش خنک میشه، می‌تونه آبروی تورو ببره و توی محل جار بزنه که تو چه موجودی هستی! اما مملی این کارو نکرد. همون مملی که در نظر تو و بقیه "ببعی" بود، فقط به خاطر آبروی من این کارو نکرد! چند روز بعد هم خودش آمد سراغم و گفت: "شاید نازنین واقعاً توبه کرده و راست راستی عاشق منه...؟" و باور کرد که تو هنوز هم آدم هستی.

می‌دونی دخترم، امثال "مملی" فقط احساسشون مثل "ببعی" "میمونه"! یعنی اونقدر ساده بود که فکر کرد تو می‌خوای باهاش زندگی کنی، اما چند ماه بعد که با این حیوون دوست شدی و فهمید داری بهش خیانت می‌کنی، دوباره یک روز تنهایی رفت کنج حیاط و گریه کرد... تو که نمی‌فهمی گریه یک مرد یعنی چی؟ گریه‌ای که از روی درد باشه، عرش خدا رو می‌لرزونه... این وسط شاید بعضی‌ها هم باشند که معنی گریه یک مرد رو بفهمند... مثل من! طفلک "مملی" باز هم می‌خواست به خاطر من آبروداری کنه... می‌فهمی؟ می‌خواست کلاه بی‌غیرتی سرش بگذاره، اما آبروی منو حفظ کنه... تو دخترم و فرزندم بودی و آبرومو بردی، اما اون مثل یک مرد اشک ریخت و پای آبروی من ایستاد. اما حالا دیگه نوبت من بود که جواب مردانگی مملی رو بدم. یعنی هنوز اونقدر خرفت نشده بودم که وایسم نگاه کنم که تو به یک جوونمرد خیانت کنی، منو مثل دستمال کهنه بندازی بیرون و با یک آشغال مثل خودت بری و به ریش من و به عشق مملی بخندی! واسه همین سعی کردم مثل خودت بشم. یعنی بعد از اینکه فهمیدم چه نقشه‌ای توی سرت داری رفتم محضر و وکالت رو باطل کردم و به ثبت هم اعلام کردم. واسه همین اگه الان بری محضر به جرم فروش مال غیر دستگیر می‌شی. نازنین که فکر می‌کرد پدرش دارد شوخی می‌کند، وقتی در رفتار او اثری از شوخی ندید و حرفش را باور کرد، پرسید: "ولی من از محضر سوال کردم و محضردار بهم گفت شما خونه رو وکالت زدی. آقافصیح پس از سال‌ها از عمق وجودش خندید و قهقهه زد و گفت: آره... وکالت زدم... اما به نام مملی... همون "مملی ببعی" که مزد گریه‌های مردانگیش رو گرفت! نازنین با حیرت نگاهش کرد و پدر جمله آخر را گفت: "پس بگذار خبر آخر رو هم بهت بدم. ماه بعد توی همین خونه قراره برای مملی دوباره عروسی بگیرم... آره... قراره مملی با دختر "جواد نجار" که دانشجوی روانشناسیه عروسی کنه. یه دختری که قدر مردی مثل مملی رو می‌دونه!

نازنین فقط به پدرش خیره شد.

***

شش ماه پس از عروسی "مملی و شبنم" در حالی که زن و مرد جوان از آقافصیح که در طبقه بالای آنها زندگی می‌کرد مثل پدرشان پذیرایی می‌کردند، یک بار دیگر صدای گریه یک مرد آن حیاط را لرزاند. خبر تلخ بود. جنازه نازنین در یکی از بیابان‌های اطراف تهران پیدا شد!

**هنر اصلی آن است که ذاتی باشد، هنر اکتسابی عادت است**

● آنتوان چخوف

زیر نظر: الف ـ شهابی

از: مسلم آژ

# چمران و هوشی که دشمن را زمینگیر کرد



**۳۱ خرداد مصادف است با سی و چهارمین سالگرد شهادت دکتر مصطفی چمران، عالمی عارف و مدیری فداکار و مدبر که به همه مقام و منصبها پشت پا زده و سرانجام پس از سال‌ها انتظار در دشت دهلاویه به دیدار معشوق شتافت. به همین منظور به دیدار یکی از نیروها و یاران باوفای دکتر چمران رفته‌ایم.**

نامش محمد نخستین است. در ستاد جنگ‌های نامنظم به "**ممد خمپاره**" معروف شده بود. با شروع جنگ همراه با عده‌ای از جوانان کم تجربه در جنگ از تهران عازم جبهه‌های نبرد شد تا در ارتفاعات مهران از پیشروی نیروهای دشمن جلوگیری کنند و سپس بعد از کسب اطلاع از وضعیت شهر خرمشهر، به تنهایی عازم اهواز شد و در کردستان زمانی که حفاظت فرودگاه سنندج را بر عهده داشت، بارها دکتر چمران را که برای ختم غائله پاوه به آنجا آمده بود، از نزدیک دیده و مجذوب شخصیت و اخلاص او شده و به همین دلیل به مرکز ستاد جنگ‌های نامنظم رفت و برگه ماموریت خود را که از ایلام به همراه داشت به مسئولان آن ستاد ارائه کرد. بعد از تشکیل پرونده راهی مدرسه سعدی شد که بعدها به نام اردوگاه مبارزان تغییر نام یافت.

در این اردوگاه رزمندگان زیادی مستقر بودند و روزها برای آموزش "موشک تاو" و توپ ۱۰۶ به محل آموزش می‌رفتند و شب‌ها برای استراحت به مدرسه می‌آمدند. مسئول اردوگاه محمد نخستین را به سروان معصومی که ستوان یکم و مسئول یک گروه ده نفره بود، معرفی کرد. سروان معصومی و اعضای گروه از نیروهای تیپ ۲۳ نوهد بودند که در کردستان با دکتر چمران همکاری می‌کردند، با شروع جنگ ایران و عراق، آنها دوباره به گروه جنگ‌های نامنظم پیوستند. در یکی از روزها، سرگرد فرتاش که از سوی دکتر چمران به عنوان فرماندار نظامی سوسنگرد منصوب شده بود، به همراه سروان معصومی وارد اردوگاه شد و دستور اعزام هر چه سریعتر نیروها را صادر کرد. نیروهای اردوگاه مبارزان و اردوگاه‌های دیگر که متشکل از ۳۰۰ رزمنده جان بر کف بودند، سوار بر کامیون‌های کمپرسی روانه سوسنگرد شدند. ساعت چهار صبح ۱۲ تانک ارتش از سمت چپ، هشت تانک از سمت راست جاده در حالی که نیروهای رزمی در پیشاپیش حضور داشتند حرکت خود را به سمت سوسنگرد آغاز کردند. گروه سروان معصومی جلوتر از نیروها به حرکت خود ادامه می‌داد. آنها به دهکده‌ای نزدیکی سوسنگرد رسیدند. تانک‌ها و نفربرهای دشمن از کنار رودخانه تا مالکیه، را تحت پوشش خود قرار داده بودند، فرماندهی رزمی نیروها بر عهده رضا بختیاری و معاونش حسین غمگین مقدم بود. دکتر چمران به آنها گفته بود نیروهایشان را از درون کانال‌های آبیاری به سمت سوسنگرد هدایت کنند. دکتر و تعداد اندکی از نیروها از سمت چپ جاده به سوی سوسنگرد رهسپار شدند. گروه سروان معصومی و تعدادی از نیروهای خمپاره انداز و موشک انداز ماموریت داشتند در روستا بمانند تا دشمن نتواند از سمت جلالیه، نیروها را محاصره کند.

خمپاره‌ها شروع به شلیک به سوی مواضع دشمن کردند. تانک‌ها با شلیک گلوله نیروها و تانک‌های دشمن را یکی پس از دیگری مورد هدف قرار می‌دادند و نیروهای رزمنده سنگرهای دشمن را منهدم می‌کردند. در بحبوحه جنگ ناگهان خبر زخمی شدن و اسارت دکتر چمران بین نیروهای رزمنده پخش شد. حاج صادق عبدا... زاده معاون تدارکات و پشتیبانی دکتر چمران به همراه تعدادی از نیروهای آرپی جی زن سروان رستمی به سمت سوسنگرد شتافتند. محمد نخستین و علی سیفی که پیشاپیش این گروه به عنوان دیده بان حرکت می‌کردند با یک نفربر عراقی برخورد کردند و بعد از بررسی نفربر و اطمینان از نبود نیروهای دشمن در اطراف آن، محمد نخستین داخل نفربر شد و شروع به بازرسی کرد، یک کیف زیپ دار نظامی که داخل آن نقشه نظامی بود، در پشت نفربر توجه او را جلب کرد. ناگهان گلوله‌ای به جلوی نفربر اصابت کرد، موج انفجار و آتش به حدی بود که محمد نخستین را چند متر آن طرف‌تر پرتاب کرد. اما او با تمام توان از روی زمین بلند شد و به سرعت خود را به سوی کانال در آن سوی جاده رساند و نقشه را تحویل سروان معصومی داد. در این هنگام بود که تعدادی از نیروهای رزمنده به سوی آنها آمدند. آنها گفتند که دکتر چمران زخمی شده، اما توانسته با رزمنده‌ای جوان به کامیون نظامی عراق حمله کند و پس از غنیمت گرفتن آن خود را از مهلکه نجات دهند. ماموریت تیم سروان معصومی به پایان رسید. آنها در حال بازگشت بودند که ناگهان بر اثر شلیک گلوله تیرانداز عراقی سروان معصومی به شهادت رسید. محمد نخستین بعد از شهادت معصومی، دیگر حال و هوای بازگشت نداشت و در حالی که به تنهایی به سوی سوسنگرد می‌رفت، متوجه شد عده‌ای از نیروهای دشمن در شهر باقی مانده‌اند و نیروهای رزمنده مشغول پاکسازی شهر هستند. اندک اندک نیروهای پشتیبانی و تدارک وارد شهر شد و طی چند روز نبرد سنگین با نیروهای متجاوز، سرانجام محاصره سوسنگرد شکسته شد و نیروهای دلاور ایران مواضع خود را در شهر مستحکم کردند و وقتی سوسنگرد تحویل نیروهای سپاه شد، نیروهای جنگ‌های نامنظم به اهواز بازگشتند.

## استراتژی چمران

محمد نخستین در اهواز بود که طی تماس تلفنی از دوستان و همرزمانش، که با او در مهران بودند درخواست کرد به اهواز بیایند. محمد یک قبضه خمپاره ۱۲۰ تحویل گرفت و با دوستانش که از تهران آمده بودند، کار خود را در واحد ادوات ستاد جنگ‌های نامنظم آغاز کرد. آنها طی حملاتی همراه با نیروهای رزمنده کار خود را آغاز کردند. اندک اندک با توجه به وسعت کار در منطقه دشت آزادگان، به تعداد نیروها و خمپاره‌های واحد او افزوده شد. در یکی از روزها به محمد نخستین اعلام شد تا خود را به نیروهای واحد ادوات (خمپاره) سروان رستمی معرفی کند. سروان ایرج رستمی از نیروهای هوابرد شیراز بود که با شروع جنگ و به درخواست دکتر چمران با وجود اینکه در منطقه کردستان مجروح شده بود، با پای گچ گرفته راهی اهواز شد و مسئولیت آموزش نیروهای ستاد جنگ‌های نامنظم را بر عهده گرفت.

در همین زمان به دلیل نبود نیروهای کافی برای دفاع از مرزهای خوزستان، دکتر چمران استراتژی وارد کردن آب رودخانه را به منطقه مطرح کرد. مهندس شریفی از دوستان دکتر که از تهران آمده بود مسئولیت ساخت سدی در "کوهه" در کنار رودخانه کرخه کور را بر عهده گرفت. مسئولیت حفاظت از سد به عهده سروان رستمی گذاشته شد و محمد ترکاشوند معروف به "ممد بلدوزری" با توجه به حجم آتش سنگین دشمن با شجاعتی وصف ناپذیر به کار خود ادامه می‌داد. در یکی از این روزها یک قبضه توپ ۱۰۶ عراقی به او نزدیک شد و در حالی که خدمه توپ در حال تنظیم دستگاه بودند تا به او شلیک کنند، محمد ترکاشوند بیل لودر را از خاک پر کرده و با سرعت به سوی آنها حمله ور می‌شود. نیروهای عراقی که ترسیده بودند، پا به فرار گذاشته و از منطقه دور می‌شوند. با تلاش و همت دلاوران ایرانی و کار سخت شبانه روزی و طاقت فرسا، کار احداث سد خاتمه یافت.

نیروهای دشمن که در اوایل جنگ از هر راهی وارد منطقه می‌شدند، اکنون با درایت دکتر چمران به یک نیروی پدافندی تبدیل شده بودند، اما همچنان دکتر چمران معتقد بود که دشمن نباید اجازه تفکر پیدا کند و در روزهایی که دشمن سعی می‌کرد با گرفتن سوسنگرد و عبور از هویزه به سمت اهواز حرکت کند. با توجه به این که خطوط دفاعی ایران در زیر فشار

سنگین دشمن بود، دکتر چمران دوباره به "اسلحه آب" متوسل شد و آب رودخانه‌ها را راهی خطوط دفاعی دشمن کرد و نیروهای زرهی دشمن را در باتلاق‌های ساخته شده از هوش خود زمین گیر کرد و امکان حمله را از دست آنها گرفت. همچنین آبی که به منطقه سرازیر شد، به سمت جاده خرمشهر رفت و باعث شد که حملات نیروهای عراقی به اهواز هم ناکام بماند و آنها مجبور شوند تا از شهر فاصله بگیرند.

### فتح منطقه مهم

بهار سال ۱۳۶۰ از راه رسید. مسئولیت نیروهای ادوات ستاد جنگ‌های نامنظم بر عهده محمد نخستین بود. نیروهای رزمنده دوباره به سوی سوسنگرد حرکت کردند. دکتر چمران این بار تلاش خود را به گرفتن تپه‌های الله اکبر معطوف و سروان رستمی و نیروهایش را در "سیدخلف" مستقر و نفراتی را برای شناسایی به منطقه اعزام کرد. فرمانده لشکر ۹۲ با حمله به تپه‌های الله اکبر موافق نبود و دلیل آن را کمبود نیروهایش می‌دانست. در همین ایام بود که تغییراتی در کادر فرماندهی لشکر ۹۲ به وجود آمد و سرهنگ مسعود منفرد نیاکی به فرماندهی لشکر منصوب شد و اردیبهشت ماه بود که دکتر چمران نیروها را فرماندهی کرد و با آتشبازی پرحجم توپخانه لشکر ۹۲ بر مواضع دشمن و هجوم نیروهای جنگ‌های نامنظم در یک عملیات سریع و غافلگیر کننده سنگرهای دشمن را بر روی تپه‌های الله اکبر منهدم و این منطقه مهم فتح شد و نیروهای رزمنده پس از استقرار و استحکام مواضع خود، پدافند آن را به نیروهای لشکر زرهی ۹۲ خوزستان سپردند.

بعد از فتح تپه‌های الله اکبر، طرح حمله به دهلاویه از سوی دکتر چمران مطرح شد. دهلاویه برای عراق از اهمیت حیاتی برخوردار بود.

یک روز دکتر چمران به حدّام آمد، سروان رستمی در منطقه حضور نداشت و او از محمد نخستین خواست قایقی فراهم کند تا به سیدخلف بروند. سروان رستمی دستور داده بود از رفتن دکتر به خط مقدم جلوگیری شود اما بهانه‌های خرابی قایق بی‌فایده بود و قرار شد در حالی که جاده در تیررس دشمن بود با ماشین به سمت سیدخلف حرکت کنند. محمد نخستین یک جیپ ۱۰۶ را روانه کرد و سپس او به همراه دکتر چمران راهی سیدخلف شدند. دکتر بعد از بررسی وضعیت نیروها در سید خلف از روی یال رودخانه که سنگرهای نیروهای رزمنده بر روی آن قرار داشت، عبور کرد و وارد دشت شد. محمد نخستین به سرعت خود را به دکتر چمران رساند و به او گفت که دشمن بر دشت تسلط کامل دارد. دکتر اعتنایی نکرد و به پیشروی خود ادامه داد، محمد در حالی که اضطراب و نگرانی سراسر وجودش را فرا گرفته بود، همراه دکتر چمران به سنگرهای دشمن نزدیک می‌شد و آنها موفق به شناسایی کامل منطقه شدند. در مرحله بازگشت، نخستین به دکتر گفت: شما بروید. اگر عراقی‌ها ما را دیدند من به سوی آنها شلیک می‌کنم، تا شما به خاکریزهای خود برسید اما دکتر چمران با همان لحن همیشگی خود گفت: "عزیز جان" عراقی‌ها کورند! محمد نخستین در حالی که در دل، توکل و ایمان والای او را می‌ستود، به همراه دکتر به پشت خاکریز آمدند.

### خبر ناگوار

ارتش عراق نیروهای زیادی در اطراف هویزه مستقر کرده بود. با توجه به مشکلاتی که در پایتخت به وجود آمده بود نیروهای ارتش اعلام کردند، توان نظامی کافی برای پشتیبانی از عملیات ندارند. سپاه که تعدادی از نیروهایش در خرمشهر به شهادت رسیده بود، حدود ۳۰۰ رزمنده را در سوسنگرد مستقر کرده و دستور داده بود که برای حفاظت از شهر از آنجا خارج نشوند. ستاد جنگ‌های نامنظم با جمع کردن نیروهای خود در منطقه و آوردن نیروهای دیگری از اردوگاه‌های خود توانست ۱۸۰ رزمنده را برای حمله مهیا کند. عده‌ای از نیروهای سپاه به فرماندهی چراغی که از اهالی مشهد بود، داوطلبانه و با مسئولیت خود به نیروهای دکتر چمران پیوستند تا اینکه بالاخره حدود ۲۵۰ رزمنده برای عملیات آماده شدند. محمد نخستین خمپاره‌ها را در سید خلف مستقر کرد و با آتشباری خمپاره به سوی سنگرها و مواضع دشمن عملیات آغاز شد. خطوط دشمن در همان ساعت‌های اولیه عملیات شکسته شد و دشمن با گذاشتن کشته و زخمی عقب نشینی کرد. دیدبان‌های خمپاره که همراه با نیروهای رزمی به پیش رفته بودند، هر لحظه با دادن مختصات تانک‌ها و سنگرهای دشمن، تقاضای آتش می‌کردند. نیروهای عراقی در زیر آتش گلوله‌های خمپاره و حمله





نیروهای رزمنده یارای مقاومت نداشتند و نیروهای دلاور ایران با انهدام مواضع دشمن به پیشروی خود ادامه دادند. در این میان بنی صدر از ریاست جمهوری و فرماندهی کل قوا توسط نمایندگان مجلس عزل شده بود. به همین دلیل ارتش هیچگونه کمکی به نیروهای ستاد جنگ‌های نامنظم نمی‌کرد. چند روز درگیری شدید در دهلاویه جریان داشت. غروب یکی از روزها بود که نیروهای ارتش عراق سوار بر تانک‌ها آماده حمله به دهلاویه بودند، محمد نخستین دو نیروی خود به نام سیروس بادپا و اسماعیل دهناد را برای کمک به سروان رستمی به خطوط مقدم جبهه اعزام کرده بود. آنها علاوه بر کار دیدبانی، سروان رستمی را در دفاع از دهلاویه کمک می‌کردند. هوا در حال تاریک شدن بود که نیروهای دشمن حمله را آغاز کردند، از آسمان و زمین بر روی سنگرهای رزمندگان آتش می‌بارید، ولی جان بر کفان با تمام توان در مقابل حمله دشمن مقاومت می‌کردند. ساعت ۲/۵ نیمه شب را نشان می‌داد. از پشت بیسیم از محمد نخستین درخواست شد هر چه زودتر به سمت خط مقدم حرکت کند، محمد بعد از رسیدن به خط، دوان دوان خود را به سیروس بادپا در بالای خاکریز رساند. اثری از سروان رستمی در منطقه نبود. سیروس بادپا به محمد گفت: سروان رستمی در حالی که از ناحیه پا مجروح شده بود به نبرد و هدایت نیروها ادامه می‌داد.

ناگهان بر اثر اصابت ترکش از ناحیه سر به شهادت رسید. محمد نخستین تا اذان صبح در کنار نیروها به دفع حملات دشمن مشغول بود و سپس به سمت خمپاره‌ها بازگشت تا در صورت حمله دوباره بتواند آنها را دفع کند، اما منطقه کم کم آرام شده بود و خبری از حمله دوباره دشمن نبود.

محمد نخستین در حالی که در کنار خمپاره استراحت می‌کرد، بیدار شد. ساعت ۹ صبح بود که از وضعیت آرام منطقه توسط بیسیم مطلع شد. او به سمت سوسنگرد رفت و سپس راهی اهواز شد. ظهر بود که به اهواز رسید. در ستاد جنگ‌های نامنظم به سوی حاج علی اکبری مسئول تدارکات رفت، اما اکبری همزمان که از غم درگذشت سروان شهید رستمی داغدار بود، در حالی که به شدت متاثر بود و گریه می‌کرد، خبر شهادت دکتر چمران را هم به او داد و...

محمد نخستین درباره شهادت دکتر چمران به نقل از دوستان خود در دهلاویه چنین می‌گوید:

زمانی که من در راه بازگشت به سوسنگرد و اهواز بودم. دکتر چمران برای معرفی مقدم پور به عنوان جانشین شهید رستمی به دهلاویه رفته بود. ناگهان خمپاره‌ای در کنار او منفجر شده و ترکش‌های آن باعث به شهادت رسیدن دکتر مصطفی چمران می‌شود.



محمد نخستین در کنار شهید چمران

بر تو باد روزه گرفتن، که آن زکات بدن است ● حضرت علی (ع)

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

# باران روشنایی

**"مریم ورپشتی" بار دیگر با پشتوانه قریحه قوی و دیدگاه انسانی و عاطفی‌اش داستانی گیرا و به یاد ماندنی با عنوان "باران روشنایی" نوشته است. این نویسنده خلاق و پوینده در متن واقع‌گرایی، به لطف تجربه‌های هنرمندانه‌اش در زندگی و نویسندگی می‌تواند با توجه و تمرکز بیشتر بر زبان چندین ظرفیتی و چند حسی داستانی، آثاری درخشان و ماندگار خلق کند.**

مریم ورپشتی ـ تهران

رضا با سطل و قوطی‌های رنگ در دست و تخته دراز زیر بغل و کلی خرده ریز در دست‌هایش مجبور شد با پا در خانه را ببندد. از میان لوازم خانه که داخل حیاط چیده شده بود، به سختی گذشت. برای ورود به ساختمان مجبور بود خود را کج کند. لوله فرش روی مبل طوری قرار داشت که راه را سد کرده بود. در سطل رنگ سفید را گشود. دستان این مرد جوان سفید و پاکیزه بود و حلقه‌ای درخشان درانگشتش نشان می‌داد برای نقاشی در و دیوار ناشی است. بسیار ناپخته و کارنکرده عمل می‌کرد. در قوطی کوچک رنگ قهوه‌ای را باز کرد که غلیظ بود و کش می‌آمد. بی معطلی وناشیانه شروع به ساختن رنگ کرد سرانگشتانش رنگی شد. چند قطره روی تخته ریخت وبه پاچه شلوارش پاشیده شد. تیغه‌ای برداشت ورنگ را مخلوط کرد، رنگی که دیگر سفید نبود. صدای دمپایی‌های رویا وقتی راه می‌رفت وجمع آوری می‌کرد در فضای خالی اتاق می‌پیچید. سفره پلاستیکی بزرگی را روی تلویزیون و کامپیوتر کشید و با اشاره به نردبام گوشه اتاق گفت:

ـ از همسایه گرفتم... سفارش کرد که فقط رنگی نشه...

رضا دست از کار کشید، باتعجب اول به همسرش و سپس به نردبام که از جنس آلومینیوم و نو به نظر می‌رسید، نگاه کرد. ناگهان چهره رضا از حالت عادی خارج شد. وحشت چشمانش را پر کرد. حواسش نبود که تیغه را خارج از سطل گرفته ورنگ از آن روی کفپوش شره می‌کند. رویا این را دید و گفت:

ـ آخ! چی کارمی کنی؟ مواظب باش! کاشکی دوتا قلم مو می گرفتی تا من هم کمکت کنم...

مرد نردبام را با اکراه پیش کشید. قدم اول را با احتیاط روی پله اول آن گذاشت و امتحان کرد. همین که مطمئن شد از آن بالا رفت. روی پله آخر ایستاد. سرش تا سقف یک وجب فاصله داشت. سمباده به دست تند و پرانرژی به جان سقف و دیوار افتاد. قسمتهای پوسته شده وطبله کرده را سمباده زد. خش خشی چندش آور و مو به تن راست کن خانه را پر کرد. با این عمل پوسته‌ها شروع به ریزش کرد و رنگ قبلی دیوار که آبی لاجوردی بود بیرون زد و ابری از گردوغبار درفضا پراکنده شد. رضا از همان بالا با چند تک سرفه پرسید:

-ببین ماسک داریم..

رویا دست خودرا در هوای غبار گرفته اتاق تکان داد و گفت

-نه! ای کاش می‌خریدی... بیا یک چیزی روی موهات ببند...

صدای جرینگ جرینگ زنجیر نردبام برخاست. رضا از پله‌ها پایین آمد. سر و صورتش اصلاً مثل سابق نبود روی موها، مژه‌ها و شیاردوطرف بینی ولبهایش از گردی سفید پوشیده شده بود. رویا با نگاهی به دور برچیزی نیافت و ناچار روسری خودرا گشود و به سر رضا بست. حین این کار چند باری دستش به گونه و گوش رضا برخورد کرد. سپس اورا خوب برانداز کرد. پیش از این اورا همیشه تمیز واتو کشیده دیده بود. حالا با آن سر و روی خاک گرفته، پیراهن گشاد پر از لک و پیس و روسری که به سر بسته بود، قیافه‌اش دیدنی بود. رویا نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد. رضا هم خنده‌اش گرفت. رویا گفت:

ـ استاد فیزیک ما روباش... صبر کن گوشی رو بیارم عکست رو بگیرم...

رویا درشوخی و لودگی ید طولایی داشت و همیشه فضا را با خنده وسروصدا عوض می‌کرد. رضا که عاشق همین اخلاقش بود به او خیره ماند. با همان ته مانده لبخندی که گوشه لبش بودقدمی به رویا نزدیک شد بازوی همسرش را گرفت وآن دو درچشمان هم خیره شدند. مدتها بود که این طوربه هم نگاه نکرده بودند. خانه نقلی ودلبازی اجاره کرده بودند. تنها پنجره اتاق روبه حیاط کوچک آن باز می‌شد، که درخت تنومند توت آن را پر از سایه کرده بود. زن قدم زنان تا کنار پنجره رفت و به وسایل درون حیاط خیره شد. با یک حساب سرانگشتی فهمید که تا ده روزدیگر هم زندگی‌اش سروسامان نمی‌گیرد. چند تکه موکت ویک تخته فرش برروی کاناپه، رختخوابها وبقچه لباس تکیه داده شده به دیوار، سبد بزرگی از ظروف و دوسه کارتن پر از ظرف چینی و کتاب وخرده ریز در کنار کمد ویترین قرار داشتند وبعد ازنقاشی دیوارها باید جابه جا می‌شدند. تنها گلدانش آن بیرون در کنار اجاق گاز و دیگر وسایل پژمرده می‌نمود. یادش نمی‌آمد چند روز است به آن آب نداده. تک برگ زردی ازوسط دیگر برگها با یک نقطه درشت قهوه‌ای در وسط آن خودنمایی می‌کرد. برگشت و به کار رضا نگاه کرد. رَد قلم مو از چپ و راست، از بالا به پایین نامنظم ودر کمال ناشیگری برروی دیوار خط انداخته بود. بااین حال با هر رفت وبرگشت قلم مو سطح دیوار رنگ دیگری به خود می‌گرفت و تمیز وشفاف می‌شد وقطرات رنگ هم روی لباس رضا و نردبام و کف اتاق لکه می‌انداخت. رویا خسته ورنگپریده وسط اتاق ایستاده، با نگرانی به رضا خیره بود. با دیدن نردبام صدای پیرزن همسایه درسرش زنگ زد. این بود که پیش دوید وبا دستمالی که دردست داشت تند وبی‌وقفه رد قطرات را از روی آن پاک کرد. روز بعد آنقدر کارداشت که نمی‌توانست به نردبام وحرف پیرزن فکر کند. اما هربار از کنار آن رد می‌شد تنش می‌لرزید. دیوارهای اتاق هنوز خوب خشک نشده وبوی رنگ آزاردهنده وغیرقابل تحمل بود. با این حال باید هرچه زودتر بعضی وسایل را به درون می‌آوردند. دستکش به دست با کاردک لکه‌های رنگ، ذرات اضافه وگلوله‌های بتونه رااز کف زمین پاک می‌کرد. خیلی خسته بود، آن قدر که چند نقطه ازبدنش تیر می‌کشید. رضا هم خسته بود. آهسته رنگ می‌کرد وکارکند پیش می‌رفت. ناگهان انعکاس صدای مهیبی در سراسر خانه پیچید. رضا از همان بالا پرسید:

-چی بود خانم؟!

رؤیا فورا رضا ونردبام را دورزد و به دنبال صدا به هرطرف چشم چرخاند وبالاخره علت آن صدا را پیدا کرد. ساعت دیواری وسط اتاق افتاده ودور آن پر از خرده شیشه شده بود. با وزیدن باد یک لته از پنجره گشوده شده وساعت را پرتاب کرده بود. ساعت رااز روی زمین برداشت. با دیدن عقربه‌های از کار افتاده دلش گرفت. از پنجره بیرون را نگاه کرد و دید هوا گرفته وابری ست. برگهای درخت آن بالا در باد می‌لرزیدند. رضا از نردبام پایین آمد درحالی که مچ دست راستش را با دست چپش گرفته بود و می‌فشرد، چهره‌اش درهم رفت. رویا با دلسوزی گفت: "نگفتم دوتا قلم مو بگیر تا کمکت کنم؟"

رضا لبخند خسته‌ای زد و گفت: "بهتره تو به کارهای دیگه برسی"

وبا اشاره به ساعت پرسید: "از کار افتاده؟ حیف شد؛ ساعت خوبی بود...."

نگاه رویا به چکه رنگ روی پیشانی رضا افتاد که وقتی با پشت آستین آن را مالانده بود، به صورت یک شهاب دنباله دار در آسمان چهره مردش در آمده بود. با مهربانی گفت: "رنگی شدی که..." رضا شانه‌ای بالا انداخت و گفت: بیا یک کم تینر بریز تا دستامو بشورم... باید برم رنگ بگیرم؛ کم آمد...." گفت:

"نگفتم به نقاش خبر کن؟ حرف گوش نمی‌کنی!"

لبهای خشک وخاک گرفته رضا به لبخندی گشوده شد.لبخندش نه از سرخوشی، بلکه به سادگی همسرش بود که به دنبال دبه تینر دور خود می‌چرخید.وقتی برگشت، رضا پرسید:

"می‌دونی چه قدر تموم می‌شه؟"

رویا پرسید:

"چه قدر؟!" و تینر را روی دست مردش خالی کرد. لکه‌های رنگ خیلی زود درون تینر حل ولابلای موهای پرپشت رضا پخش شد.رضا همان طور که دستانش را می‌شست، آهسته طوری که انگار سخت‌ترین جمله زندگی‌اش را می‌گفت، زمزمه کرد: "ما که دیگه پولی برامون نمونده...پول رنگ و وسایل رو هم ازروی پیش پول اجاره خونه برداشتم..."

رویا یکرودرهم به فکر فرورفت. ازحرفی که زده بود پشیمان شد.یاد اتفاق دوماه قبل افتاد که هرچه پس انداز داشتند به حساب یک شرکت ریختند تا ماشین بخرند.ازچهره رضا خستگی می‌بارید چشمانش از بوی رنگ سرخ شده بود. دستی به سر و روی خود کشید.از لابلای وسایل تا کناردررفت آنجا که رسید رویا صدایش زد:

"رضا، چند تایی پودر شستشو بگیر..."

نگاه اخم آلود رضا از قاب پنجره روی فرشها ودیگر وسایل سُرخورد. خواست دررا ببندد که رویا بلند گفت:

"رضا!"

رضا برگشت و پرسان نگاهش کرد.رویا فکر کرد:آیا این همان رضای شاداب وسرحال سابق است که خنده از لبانش دور نمی‌شد؟ انگار دلش می‌خواست مانع رفتن رضا شود. تنها تکیه گاه و دلخوشی‌اش در آن شهر همین مرد بود. یا شاید می‌خواست موضوع مهمی را به همسرش بگوید... دستش را روی شکمش گذاشت.الان وقت گفتنش بود؟ نبود؟ چه موقع وقتش می‌رسید؟ راستی عکس العمل رضا چه خواهد بود؟ نمی‌توانست تصور کند.اخمها را درهم کشید. دست و پا زد و کمک طلبید. به مغزش فشار آورد. چهره منتظر رضا ونگاه پرسشگر او را که دید دلش سوخت. دستی که به سمت رضا دراز کرده بود درهوا ماند. آهسته انگشتانش جمع شد و خمید. به ناچاردهان باز کرد و گفت: "ناهار چی بخوریم؟"

رضا با لحنی تردیدآمیز گفت:

"خودت رو به زحمت ننداز... همون ماکارونی‌های دیشب را می‌خوریم."

رفت و با اندکی تامل دررا پشت سرش بست.

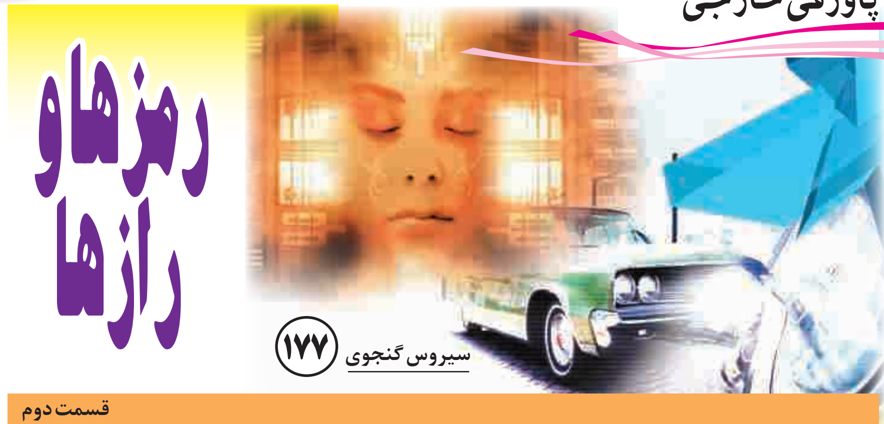
رویا تنها ماند. با خود فکر کرد: رضا؛ استاد فیزیک، خانه‌اش را رنگ می‌زند.مطمئنا خودم هم باید ظرف بشویم... قالی وموکت تمیز کنم، پرده‌ها رااتو بکشم. به دستهایش نگاه کرد. دیگرمثل قبل زیبا وبا طراوت نبود. ناخنهایش شکسته بود وچند بریدگی درسرانگشتانش دیده می‌شد.سپس برای لحظه‌ای احساس کرد چه قدر تنهاست.هیچ گاه تا این حد تازیانه‌های غم غربت را بر جانش احساس نکرده بود. چاره چه بود؟ خودش خواست باشوهرش به این شهر بیاید تا رضا مجبور نباشد فاصله دور و دراز دو شهر را هرهفته طی کند. همین طور گرانی اجاره خانه دیگر قابل تحمل نبود، خانه‌ای که درماه تنها چند روز درآن بودند. رضا اجازه نمی‌داد رویا تنها بماند.راستی این فشار کاروشستشو مریضش نخواهد کرد؟ نگران بود خطر تهدیدش کند. نمی‌خواست ذهنش را درگیر کند. به موجودی فکر کرد که دردرونش شکل می‌گرفت وتازگی‌ها وقت خم شدن حضورش رااحساس می‌کرد. اماخارج ازدلتنگی، تحملش بالا رفته بود.دیگر آن رویای لوس و کم تحمل وبی ظرفیت نبود. شاید این هم اولین نشانه‌های مادرشدن بود.بااین حال معلوم



نبود تا کی می‌توانست رضا را بی‌خبر بگذارد. متاسفانه هنوزموفق نشده بود این خبررا به رضا بدهد.شاید هم خودش فهمیده بود که اجازه نداد در رنگ زدن خانه جدید کمکش کند. درست همان روز که خواست او را با خبری خوش شگفت زده کند،رضا غمگین ومتاثر خبر آورد که شرکت لیزینگ کلاهبردارازآب درآمده. عروسی مفصل نگرفتند، از خیلی خرجهای اضافه وماه عسل گذشتند تا پس اندازی داشته باشند.اوایل ازرضا خیلی دلخورشد وبینشان فاصله افتاد.رضا ازاین که مشورت نکرده وسرخود پولها را به حساب شرکت کلاهبردارریخته بود اظهار پشیمانی کرد.تقصیر نداشت؛ می‌خواست رویا را ناگهانی خوشحال کند. رویا اورا بخشید. رد نگاه رویا به راهی بود که رضا رفته بود.پس چرا دیر کرد؟ حالا بیش ازهروقت به وجودش احتیاج داشت. دلش می‌خواست بگوید چه قدر دراین شهر تنهایند، وآسمان این شهر گرفته وهمیشه ابری ست.اما بعد پشیمان شد.حتما رضا خودش دریافته بود اما به روی خودش نمی‌آورد.رویا فکر کرد:اگررضا حرفی نمی‌زد رعایت احوالش را می‌کرد.اما آیا خودش رضا را درک می‌کرد؟ پس چرا گاهی با گفتن احساس درونی یا افکار آشفته وحرفهای عجیب و هرآنچه ازذهنش می‌گذشت رضا را آزار می‌داد.چشم ازحیاط گرفت. این طرف نگاهش به نردبام افتاد که دیگرمثل قبل تمیزوبراق نبود.ازدیدن آن دلش آشوب شد.این یکی را چه طور باید تمیز می‌کرد؟ راستی جواب پیرزن همسایه را چی بدهد؟بهتر نبود یک نردبام بخرند؟ همان موقع یادش افتاد که دستشان خالی‌ست واز این که باز هم ازآن حرفها زده از دست خود عصبانی شد.هیچ دلش نمی‌خواست یکباردیگر آن لبخند تلخ را در چهره غمگین رضا ببیند.این بود که سمباده را برداشت و به جان نردبام افتاد که قطره‌های رنگ آن را راه راه کرده بود وبه سختی ازلابلای شیارها زدوده می‌شد. آن لحظه رفتارش طوری بود که انگارهمه مشکلات را بر سر آن خالی می‌کرد.چهره پیرزن از پیش چشمش کنار نمی‌رفت. وقتی رویا خواسته‌اش را گفت بیچاره پیرزن مردد بود.لحظاتی متفکرانه وبا نگاه مشکوک این همسایه جدید را برانداز کرد.او که چشمان ریزش درون چروکها گم بود، حین فکر کردن یکی از چشمهایش بی‌اراده بسته شد.صدای تق تق ظریفی اورا به خود آورد، آن قدر کم جان که نمی‌توانست صدای درباشد. سمباده را انداخت. به داخل حیاط نگاه کرد و روی آن همه وسیله چشم چرخاند همان لحظه پرنده‌ای را دید که لوازم ساختن لانه را که چند تایی چوب وخاشاک بود با خود به درون ویترین آورده بود. دلش به دیدن پرنده گشوده شد.لبخند کمرنگی کنج لبانش نشست. می‌دانست خودش هم سروسامان خواهد گرفت وازاین وضعیت نجات پیدا خواهد کرد.سپس با نگاهی به دوروبر لوازم شیک وجهیزیه خودرا با چیدمانی قشنگ وبا سلیقه درخانه جدید تصور کرد. آن موقع روی کاناپه درحال استراحت چای خواهد نوشید. درهمین موقع باران با سروصدا به روی وسایل باریدن گرفت.باورش نمی‌شد.درشهرخودش این موقع سال باران نمی‌بارید.باید حدس می‌زد.این چند روز رنگ آفتاب ندیده بود. خوشبختانه درخت توت چنان چتری برحیاط گشوده بود که برگها قطرات را به بازی می‌گرفتند و باران کمتر به پایین می‌ریخت. دراین میان تنها برای گلدان خوب بود که خوشحال زیر قطرات شاخ و بال می‌رقصاند. انگار برای رویا دست تکان می‌داد.

خردمند اگر چه عاقل باشد از مشورت مستغنی نیست

● ابوعلی سینا




قسمت دوم

# اسرار فضا!

از آغاز خلقت، بشر کنجکاو همواره چشم به آسمان داشته است، اما هیچ گاه ندانسته است که آن بالا چه خبر است. زمانی دانسته‌های بشر تا آن اندازه بود که می‌پنداشت ستارگان، میخ‌های درخشانی هستند که به طاق آسمان کوبیده شده‌اند، اما امروزه با سفینه‌های فضانورد خود، در کهکشان زمین ـ راه شیری ـ جولان می‌دهد و برای فرونشاندن حس کنجکاوی خود از هیچ کوششی فروگذار نمی‌کند.

اما کشف اسرار فضا به این آسانی نیست هر گاه اراده پروردگار تعلق گیرد، این در بسته هر بار به اندازه نوک سوزنی به روی علم گشوده خواهد شد.

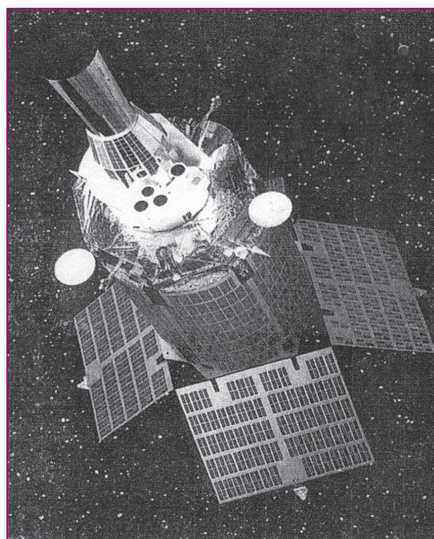
## معمای کاهش وزن در فضا

یکی از عجیب‌ترین پدیده‌هایی که سال‌های متمادی به آن توجه نمی‌شد، موضوع کاهش وزن در فضا است که نخستین بار، یک نویسنده آمریکایی به نام "فرانک ادواردز" از آن پرده برگرفت.

لابد می‌گویید کاهش وزن موضوع تازه‌ای نیست و سال‌هاست که ثابت شده هر جسمی در فضا بر اثر کاهش نیروی جاذبه زمین، سبک‌تر خواهد شد. مثلاً فضانوردانی که با سفینه خود به فضا می‌روند، می‌توانند در حالت بی‌وزنی میان زمین و آسمان معلق بمانند، و یا در روی کره ماه که از نیروی جاذبه کمتری برخوردار است، وزنه‌های سنگینی به پای خود ببندند تا بتوانند مانند زمین به حرکت عادی خود ادامه دهند. این را همه می‌دانیم، اما آنچه در اینجا می‌خوانید، عجیب‌تر از این حرف‌هاست!

بی‌وزن شدن اجسام در فضا برخلاف همه باورهای علمی، و برخلاف انتظار دانشمندان امور فضایی است. با این حال، یک واقعیت شگفت‌انگیز به شمار می‌رود. این موضوع حتی در اطلاعیه نیروی دریایی آمریکا که در سال ۱۹۶۰ میلادی منتشر شد، رسماً مورد تائید قرار گرفت.

برای روشن شدن موضوع، ناگزیریم سال‌ها به عقب باز گردیم. به زمانی که برای باز گرداندن ماهواره‌های اکتشافی آمریکا از نوع "دیسکاورر" به زمین، تلاش زیادی صورت می‌گرفت. هنگامی که یکی از این ماهواره‌ها را که صحیح و سالم از فراز اقیانوس آرام به زمین کشیده شده بود، روی ترازو گذاشتند و وزن کردند، در کمال تعجب و ناباوری متوجه شدند که به طرز چشمگیری از وزن طبیعی آن کاسته شده است. دانشمندان از این موضوع سخت شگفت زده شدند. هیچ قطعه‌ای از آن جدا نشده بود، پس چگونه امکان داشت وزن آن، یک باره این چنین



ماهواره‌ها در فضا رژیم لاغری می‌گیرند

کاهش یافته باشد؟!

این ماهواره قبل از پرتاب به فضا و قرار گرفتن در مدار قطبی حدود ۱۵۰ کیلوگرم وزن داشت، در حالی که اینک عقربه ترازو نشان می‌داد که بیش از نیمی از وزن خود را از دست داده است.

به سخنی دیگر، یک ماهواره ۱۵۰ کیلویی به فضا فرستاده بودند، اما حالا یک ماهواره ۶۳ کیلویی دریافت کرده بودند. انگار این ماهواره، رژیم لاغری گرفته بود و یا آن که فضا، دزدکی از وزن آن کش رفته بود.

این موضوع به راستی عجیب بود. از لحاظ علمی نیز غیر قابل توجیه به نظر می‌رسید، اما به هر حال هر چه بود واقعیت داشت و معمای گیج کننده‌ای بود که علم در برابر آن، مهر سکوت بر لب زد!

عجیب‌تر اینکه کاهش وزن این ماهواره تا چند روز پس از بازگشت به زمین، همچنان به آرامی ادامه داشت و مرتب از وزن آن کاسته می‌شد.

در حقیقت، ماجرای عجیب آشفتگی در گرانش از سال ۱۹۶۰ کشف شد. در آن سال، از پروفسور "براون" رئیس بخش علوم دانشکده "کانتیکات" خواسته شد که آثار باقیمانده از یک آتش سوزی را مورد آزمایش قرار دهد. یک مجتمع مسکونی آتش گرفته و سوخته بود و مأموران آتش نشانی، در میان تلی از خاکستر گرم، مقادیر قابل توجهی قطعات فلزی گداخته یافتند که به یکدیگر جوش خورده بودند. این قطعات در معرض حرارت بالایی قرار گرفته بودند و وزنی فوق العاده سبک‌تر از حد معمول داشتند.

دکتر "براون" پس از بررسی این قطعات فلزی اعلام کرد که آنها بقایای سفینه روسی "اسپوتنیک ۴" هستند که هنگام گردش در مدار زمین، به علت از کار افتادن موشک اضافی فضاپیما (که در جهت معکوس کار می‌کند)، بر فراز آسمان منفجر شده است و این آتش‌سوزی نیز بر اثر سقوط قطعات گداخته این فضاپیما بوده است.

اما ماجرا همین جا تمام نشد. چندی بعد، تعدادی از این قطعات فلزی بر روی زمین چمن یک ملک خصوصی واقع در "وودبریج" سقوط کرد. در میان این قطعات فلزی، قطعه کوچکی وجود داشت که اندازه‌اش از انگشت دست انسان تجاوز نمی‌کرد و از آلیاژ خاصی پوشیده شده بود. عجیب آن که این قطعه نیز به گونه شگفت انگیزی سبک‌تر از حد معمول بود. آزمایش‌های انجام شده بر روی این تکه فلز کوچک نشان داد که این فلز، در معرض نیروی تشعشعی شدید قرار داشته و بیش از نیمی از وزن طبیعی آن کاسته شده است. جالب‌تر از همه اینکه، وقتی این قطعه فلز کوچک را درون یک ظرف بلورین دهان گشاد قرار دادند، آن ظرف نیز شروع به از دست دادن وزن خود کرد.

## همسفر عجیب!

زمانی که فضاپیمای روسی "اسپوتنیک ۲" به مدار زمین فرستاده شده بود، در "کاراکاس" پایتخت کشور "ونزوئلا" حادثه غیر منتظره‌ای رخ داد. ماجرا از این قرار بود که یکی از کارکنان وزارت ارتباطات "ونزوئلا" به نام دکتر "کورالس" از این فضاپیمای روسی چند عکس گرفت. فضاپیمای "اسپوتنیک" در این عکس‌ها که با سرعت زیاد گرفته شده بود، به صورت خط کوتاه نور مانندی دیده می‌شد. تا اینجای موضوع هیچ

نکته شگفت‌انگیزی وجود نداشت، اما ناگهان دکتر "کورالس" در کمال تعجب مشاهده کرد که در این عکس‌ها، فضاپیمای روسی تنها نبود، بلکه یک همراه نیز داشت. زیرا خط نور مانند دیگری به موازات آن دیده می‌شد. افزون بر آن، این همسفر مرموز روی خط مستقیمی حرکت نمی‌کرد، بلکه گاهی منحرف شده و سپس دوباره به همان مسیر قبلی بازگشته بود!

دانشمندانی که این عکس‌ها را مورد بررسی قرار دادند، متوجه شدند که آن جسم ناشناخته که پا به پای فضاپیمای روسی حرکت می‌کرد، بنا به دلایل فنی نمی‌توانست یک ستاره یا شهاب سنگ باشد و در عین حال، وسیله‌ای نبود که بتوان آن را ساخت دست بشر به حساب آورد، زیرا با توجه به تغییر جهتی که در مسیر خود می‌داد، این احتمال وجود داشت که از سوی موجودات هوشمند فرازمینی هدایت شود.

چندی بعد، مرکز ردیابی فضایی آمریکا اطلاعاتی در این زمینه منتشر کرد که در مجله "نیوزویک" چاپ شد. این گزارش نشان می‌داد که در آن زمان، جمعاً ۱۱ ماهواره آمریکایی و ۲ ماهواره روسی در مدار زمین قرار داشتند، بنابراین معلوم نبود سر و کله این فضاپیمای اسرارآمیز از کجا پیدا شده بود و این راز، هیچ‌گاه کشف نشد.

## نخستین زن در فضا

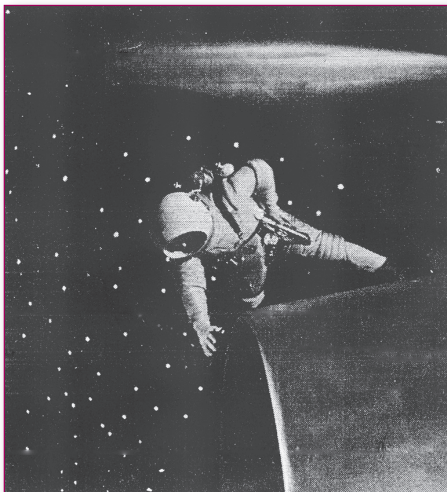
امروز اگر از هر کس سوال کنید که اولین زن فضانورد چه کسی بوده است، بی‌درنگ پاسخ خواهد داد: "والنتینا ترِشکووْا".

در تاریخ فضانوردی نیز نام این زن روسی به عنوان نخستین فضانورد زن جهان ثبت شده است، در حالی که واقعیت چیز دیگری است و قبل از او، زن شجاع دیگری به فضا فرستاده شد، اما از این زن در هیچ کجا نام برده نشده است. برای روشن شدن موضوع، بهتر است به ماجرای زیر نظری بیفکنیم:

در بامداد یکی از روزهای ژوییه ۱۹۶۳ میلادی، چند تن از مقامات بلندپایه شوروی سابق، در مقبره "لنین" گرد آمدند تا از شش فضانوردی که پس از انجام یک مأموریت فضایی سالم به زمین بازگشته بودند، تقدیر کنند. پنج نفر از این فضانوردان مرد بودند و ششمین عضو این گروه، دختر زیبایی بود به نام "والنتینا ترشکووا" که با افتخار تمام در کنار همکاران خود ایستاده بود. دوشیزه "ترشکوا" به تازگی پرواز چشمگیری در مدار زمین انجام داده بود. هر چند سفری خطرناک و دشوار بود، اما او به خوبی از عهده انجامش برآمده بود و به راستی شایسته تشویق بود. اما در حقیقت او اولین زنی نبود که به فضا می‌رفت، بلکه اولین زنی بود که از فضا برمی‌گشت.

به هر حال، روس‌ها درباره اولین زن فضانورد تبلیغات گسترده‌ای به راه انداختند و خبرنگاری‌های سراسر جهان نیز این گزارش‌ها را طوطی‌وار تکرار کردند. اما تعداد انگشت‌شماری از دانشمندان، چه در داخل و چه در خارج از کشورهای کمونیستی، می‌دانستند که واقعیت چیز دیگری است و اولین زن فضانورد هرگز به زمین بازنگشت.

ماجرا از این قرار بود که در بامداد ۱۷ فوریه ۱۹۶۱ میلادی، یک موشک غول پیکر روسی از یکی از پایگاه‌های روسیه در "بایکونور" در نزدیکی دریاچه "آرال" به فضا پرتاب شد. چند دقیقه پس از پرتاب این سفینه، ایستگاه‌های ردیابی در خارج از روسیه، به این اقدام روس‌ها پی بردند و آن را پیگیری کردند و البته این یک امر عادی به شمار می‌رفت. در آن روزها، شایعه شده بود که روس‌ها در نظر دارند یک سفینه حامل انسان به کره ماه بفرستند و احتمالاً پرتاب ۱۷ فوریه می‌توانست چنین هدفی داشته باشد. اگر مقصد این سفینه رسیدن به کره ماه بود، باید گفت که در این



نخستین زن فضانورد جهان، جانشین زن نگونبختی شد که پیش از او به فضا پرتاب شده بود

راه با ناکامی روبرو شد، زیرا هرگز نتوانست به سرعت کافی برای فرار از نیروی جاذبه زمین دست یابد، و در نتیجه، این پرتاب صرفاً به پرتاب دیگری بر مدار زمین تبدیل شد که پیامد مصیبت باری در بر داشت. فاجعه هنگامی رخ داد که روس‌ها دریافتند که نمی‌توانند سفینه را به زمین بازگردانند.

ایستگاه‌های ردیابی و شنود در اطراف کره زمین، صدای سرنشینان نگونبخت این سفینه را که یک زن و مرد بودند، ضبط کردند. مدت هفت شبانه روز، این زوج محکوم به فضا گزارش‌های خود را در فواصل زمانی منظم به پایگاه فضایی خود در خاک شوروی سابق می‌فرستادند. کسانی که در خارج از روسیه به این مکالمات گوش می‌کردند، از اینکه پرواز این سفینه بیش از حد انتظار به درازا کشیده بود، تعجب می‌کردند. شگفت‌انگیزتر آن که، روس‌ها نیز درباره این سفینه سکوت اختیار کرده بودند و با اینکه این پرواز فراتر از همه پروازهای فضایی بود که تا آن زمان انجام شده بود، همچنان مهر سکوت بر لب زده و در تبلیغات خود کمترین اشاره‌ای به آن نمی‌کردند.

این زوج بخت برگشته، روزها و شب‌های متوالی از درون کپسول فضایی که در حقیقت آرامگاه ابدی آنها به شمار می‌رفت، این پیام سری را مخابره می‌کردند: "همه چیز رضایتبخش است. ما داریم ارتفاع مورد نظر را حفظ می‌کنیم."

این ماجرای هراس انگیز، در ساعات اولیه شامگاه ۲۴ فوریه ۱۹۶۱ به اوج خود رسید. ایستگاه‌های ردیابی در شهرهای "اوپسالا" (سوئد) ـ بوخوم (آلمان) تورین و "میودون" (در ایتالیا) آخرین پیام رادیویی این دو فضانورد نگونبخت را ضبط کردند.

در این پیام رادیویی، پس از حرف‌های همیشگی از قبیل اینکه اوضاع سفینه رو به راه است و ارتفاع مورد نظر را حفظ کرده‌اند، وقفه کوتاهی پدید آمد. سپس صدای مرد فضانورد به گوش رسید که گفت:

ـ ما می‌توانیم صفحه نمودارها را ببینیم. اما علائم واضح نیستند. هیچ چیز دیده نمی‌شود!... آنگاه در حدود پنج دقیقه سکوت برقرار شد.

پس از آن، صدای زن شنیده شد که گفت: درستش می‌کنم... با دست راست، محکم نگهش می‌دارم... تنها اینجوری می‌شه تعادل را حفظ کرد... مراقب روزنه باش! مراقب روزنه باش!... چند لحظه پس از این سخنان تقریباً نامفهوم ـ که معلوم نبود با خودشان حرف می‌زدند یا با مسئولان پایگاه فضایی ـ صدای فضانورد مرد به گوش رسید که با عبارات مبهمی گفت: اینجا... اینجا یک خبرهایی است!... اینجا یک خبرهایی است! خیلی سخت است که... و پس از یک سکوت چند ثانیه‌ای، دوباره ادامه داد: اگر از اینجا جان سالم به در نبریم، دنیا هرگز مطلع نخواهد شد... خیلی سخت است!... در همان لحظه، یک فرستنده روسی ارتباط را قطع کرد تا اعلام کند که ساعت، هشت بعدازظهر به وقت مسکو است.

پس از آن که اعلام ساعت پایان یافت، دیگر هیچ پیامی از سفینه روسی به گوش نرسید! این سفینه، برای همیشه در سکوتی مرگبار فرو رفت و همراه با سرنشینان بداقبال خود در فضای بی‌کران ناپدید شد. به این ترتیب، دوشیزه "ترشکووا" جانشین آن زن تیره بختی شد که پیش از او، در تاریخ ۱۷ فوریه ۱۹۶۱ میلادی به فضا پرتاب شده بود. نام "والنتینا ترشکووا" به عنوان "نخستین زن فضانورد" در تاریخ ثبت شد و در سراسر جهان مشهور شد. اما هیچ‌گاه معلوم نشد بر سر آن زن فضانورد و همراهش چه آمد.

## پاسخ به نامه‌ها

**آقای ناصر پوریوسف ـ آبادان**

سلام. با تشکر، دو خاطره از شما دریافت کردم. خاطره اول که درباره "آدم کوچولوها" بود به نظرم برگرفته از تخیلات کودکانه آمد. چگونه امکان دارد کودک ۶ ساله‌ای، یک هیولای پشمالوی ۴۰ سانتی را در کنار رختخواب خود در اتاق ببیند و مادربزرگ خود را که کنارش خوابیده، بیدار نکند تا آن جانور عجیب را از اتاق بیرون براند؟

اما خاطره دوم شما درباره روشنایی ارواح، در دنباله مطلب "روشنایی‌های اسرارآمیز" چاپ خواهد شد. موفق باشید!

سهراب صفادار

# کوچکترین پارک جهان






پارک «میل اندز» در شهر پورتلند در ایالات متحده، تنها حدود ۶۰ سانتی متر و در واقع فقط یک گلدان است. اما بهتر است نزد اهالی این شهر با صدای بلند این پارک را گلدان نخوانید، زیرا علاقه بسیاری به آن دارند و برای حفظ آن به عنوان یک پارک تلاش زیادی انجام داده‌اند. در ۴۰ سال اخیر، مردم شهر در مناسبت‌های مختلف این گلدان کوچک را به عنوان کوچکترین پارک جهان جشن گرفته و حتی موفق شده‌اند که سندی هم از آن در کتاب گینس ثبت کنند تا این موضوع را به همه ثابت کنند. این محل در واقع به منظور احداث یک تیر چراغ برق حفر شده بود، اما بعد از مدتی که تیر چراغ احداث نشد، فردی به نام «دیک فاگان» که یک روزنامه نگار بود، چند گل در این حفره کاشت. دفتر روزنامه‌ای که دیک در آن کار می کرد، مقابل این حفره بود و می‌توانست گاه به گاه به آن سر بزند. او ستونی در روزنامه داشت، برای معروف کردن پارک شروع به نوشتن داستان‌هایی عجیب و تخیلی درباره آن کرد. همچنین درباره افرادی که در آن زندگی می کنند. فرشتگان کوچکی که فقط او می‌تواند ببیند. سرانجام تلاش‌های او نتیجه داد و مردم هم این گلدان کوچک را یک پارک شناختند. فاگان در سال ۱۹۶۹ بر اثر سرطان در گذشت، اما بقیه مردم همچنان به پارک توجه داشتند تا اینکه در سال ۱۹۷۶، به عنوان یکی از پارک‌های رسمی شهر شناخته شد. تصاویری از این پارک مینیاتوری را مشاهده می کنید.



# پل کاغذی

شاید برایتان عجیب باشد اما حتی با کاغذ هم می توان پل ساخت! این ایده‌ای بود که هنرمند بریتانیایی «استیو مسام» آن را عملی کرد. او به تازگی یک پل قرمز رنگ و مستحکم را بر روی جریانی از آب در محدوده پارک ملی محدوده دریاچه کامبریا در بریتانیا ساخته و برای این کار، فقط از ۲۲ هزار برگ کاغذ استفاده کرده است. همچنین در ساخت این پل از هیچ چسب یا اسکلت فلزی استفاده نشده است. تنها چیزی که این پل را نگه داشته، فشاری است که لایه‌های کاغذ به یکدیگر وارد می کنند. جالب تر از همه اینکه، استحکام پل واقعاً بالاست و افراد به راحتی می توانند از روی آن عبور کنند. شاید در نگاه اول عجیب به نظر برسد، اما این پل فقط از اصول ساده و اولیه مهندسی که هزاران سال است از آنها در ساخت سازه‌ها و پل‌ها استفاده می‌شود، بهره برده است. استیو در این باره می گوید: «این پل بر مبنای اصول معماری طاق‌ها و منحنی شکل بنا شده است، نوعی از معماری که در ساخت دیواره‌های زیر پل‌های قدیمی استفاده شده و خیلی از آنها قرن‌هاست که پابرجا مانده‌اند». این مجموعه کاغذها بین دو پایه سنگی قرار گرفته‌اند که شکل منحنی شکل پل، وزنش را روی کاغذهای کناری و زیرین می‌اندازد و آن را نگه می‌دارد. شاید تصور کنید که کاغذها خیس می‌شوند و پل به زودی خراب می‌شود، اما واقعیت برعکس این است. این پل با خیس شدن، محکم‌تر هم می‌شود، زیرا کاغذ، آب را به خود جذب می کند و کاغذهای خیس شده حجیم تر می‌شوند که این مساله باعث بیشتر شدن میزان فشار لایه‌های کاغذی به یکدیگر می‌شود. البته این پل یک سازه موقتی است که توسط سازمان گردشگری این منطقه تامین شده است. علاقه‌مندان تنها دو هفته برای بازدید از آن فرصت دارند و بعد از آن، پل جمع آوری می‌شود و کاغذهای استفاده شده در آن برای بازیافت فرستاده می‌شوند. سنگ‌های تشکیل دهنده پایه نیز در همان محدوده پخش می‌شوند و عملاً طبیعت منطقه دست نخورده باقی می‌ماند.





## پرچم زمین

به نظرتان اگر در آینده با موجوداتی بیرون از منظومه شمسی و یا با زندگی‌های دیگر ارتباط برقرار کنیم، چه طراحی مناسب خواهد بود برای اینکه نشان دهد از سیاره زمین هستیم؟... طراحی به نام «اسکار پرنفدت» ایده‌ای برای این طرح ارائه کرده است. او یک پرچم آبی با چند دایره سفید طراحی کرده که به‌عنوان پرچم زمین می‌تواند استفاده شود. حتی تصاویری را هم به‌عنوان نمونه‌های استفاده آن ارائه کرده که بسیار جالب هستند. با بیشتر شدن ماموریت‌های فضایی و اکتشافات گسترده در مورد سیارات دوردست، این موضوع مطرح شده است که بهترین طراحی که بتواند نشان نسل بشر روی زمین باشد، چیست؟ طرح ارائه شده توسط پرنفدت شامل ۷ حلقه تودرتو است که هر کدام نماد یکی از قاره‌های زمین است که همراه همدیگر یک گل را تشکیل داده‌اند. رنگ آبی که برای زمینه پرچم انتخاب کرده، نماد و نشان آب فراوانی است که موجب آبی رنگ دیده شدن زمین می‌شود. البته او این طراحی را به‌عنوان بخشی از پروژه پایان نامه دانشگاهش اجرا کرده است و هیچ خبری مبنی بر تایید شدن آن توسط سازمان‌های بین‌المللی وجود ندارد. اما از آنجا که ابعاد اخبار مربوط به این پرچم به سرعت پخش شدند و برای همه سوال شده بود که آیا این پرچم نهایی است یا خیر، یکی از مسئولان ناسا در گزارشی در مورد پروژه‌های فضایی خود و اکتشافات آینده صحبت و اینطور شفاف سازی کرد که: «وقتی که بتوانیم به مریخ برویم، پرچم خودمان (آمریکا) را خواهیم برد». اما نظر شما چیست؟ آیا به نظرتان طرح و رنگ این پرچم، شایستگی لازم را دارد تا پرچم سیاره زمین باشد؟



## بازسازی بندر ۲ هزار ساله



منطقه قدیمی بندر «تولا» در یمن قرار است زیر نظر یک پروژه عظیم به‌طور کامل بازسازی شود. این پروژه که به تازگی جزو نامزدهای جایزه بهترین پروژه معماری انتخاب شده بود، بر ترمیم و بازسازی ویرانه‌های باقی مانده از صد سال قبل از میلاد مسیح در این شهر متمرکز است. این ویرانه‌ها شامل یک بندرگاه، قبرستان‌ها، دیوارهای بلند سنگی و طاق‌ها و دروازه‌های قدیمی و اصلی شهر هستند که برای مطالعه و مشاهده نسل‌های بعدی مرمت خواهند شد. اخیراً ساختمان‌های قدیمی این منطقه، با به میان آمدن طرح‌های جدید راهسازی که موجب آسیب رسیدن به این آثار تاریخی می‌شد، در خطر تخریب قرار گرفتند. این موضوع باعث اعتراض مردم شد و با تلاش‌های پیگیر، پروژه بازسازی این شهر متولد شد که با ترمیم دیوارهای اصلی قبرستان‌ها و طاق‌ها آغاز خواهد شد. اما هدف اصلی این پروژه، سالم نگه داشتن سازه سنگی بزرگی است که شامل راه‌پله سنگی مارپیچی می‌شود که از دیواره کوه بالا رفته و به برج‌های دیده‌بانی سنگی منتهی می‌شود. میزان فرسایش این قسمت در قرن اخیر بیشتر از هر زمان دیگری بوده است. با اتمام این پروژه، طرح‌های جدید راهسازی نیز دوباره از سر گرفته خواهند شد تا بازدید از این شهر تاریخی را نیز رونق بخشند.

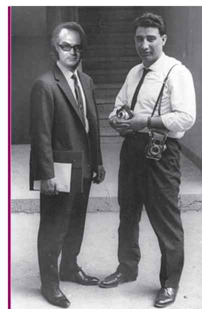
## حلزون ضد گلوله

در اعماق اقیانوس هند، در نقاطی که بخارهای بسیار داغ و سمی از کف اقیانوس خارج می‌شود و ستون‌های تیره‌ای از خاک و دود وجود دارد، در کمال تعجب شاهد زندگی موجودی سخت جان به نام حلزون کریسمالان هستیم! این حلزون به مرور زمان و با توجه به شرایط نامناسبی که محیط زندگی‌اش داشته، نسل به نسل خود را با محیط وفق داده است و برای اینکه بتواند این شرایط را تحمل کند، اسکلت خود را بیش از هر حلزون دیگری که فکر کنید مستحکم کرده است. در واقع محکم‌تر از بسیاری از سخت پوستان!... این موجود خارق‌العاده در لایه بیرونی صدف خود، لایه‌ای از جنس آهن کشیده است که از آن محافظت می‌کند. همچنین به منظور خودداری از تماس با زمین‌های داغ محل زندگی‌اش، لایه‌ای سخت از جنس لاک خود پرورش داده که از بدن نرم و آسیب‌پذیرش محافظت می‌کند. این حلزون تنها جانور روی کره زمین است که توانسته از فلز آهن به این شکل استفاده کند. این حلزون در عمق ۲ کیلومتری آب‌های اقیانوس هند کشف شد، جایی که آب مملو از انواع سولفیدها و فلزات است و حلزون‌ها نیز از همین مواد برای محکم کردن صدفشان استفاده کرده‌اند. جالب اینکه ترکیبات آهنی که این حلزون آن را در صدف خود به کار برده است، سنگین بوده و خاصیت مغناطیسی دارند و به‌راحتی می‌توانید این حلزون را با آهنربا بلند کنید! اما پس از کشف ساختار عجیب این صدف‌ها که با وجود ضخامت کمی که دارند، استحکام فوق‌العاده بالایی دارند، دانشمندان به فکر استفاده و ایده گرفتن از ساختار آن برای تولید محافظ‌ها و بخصوص در صنایع نظامی افتادند. تحقیقات حاصل به قدری جالب بود و موثر بودن این صدف‌ها را نشان داد که هم اکنون ارتش ایالات متحده آمریکا بودجه لازم برای تحقیقات روی صدف این حلزون را تامین می‌کند تا بتواند از یافته‌های آنان در طراحی تجهیزات ایمنی نظامی استفاده کند.





من همه نیروهایم را مدیون فقر و ناکامی‌های زندگی می‌دانم • آلبرت اینشتین



قسمت دوم

از: سیروس گنجوی

# ردپای خاطره...

# نوشیدن سوراخ چمن!

صحبت از "شعر نو" پیش آمد. باید بگویم که "شعر نو" اصلاً چیز بدی نیست.

اما "شعر خیلی نو" یعنی "پسامدرن" (یا به قول فرنگی‌ها "پُست مدرن") حسابی رادیاتور کوچک مغز این بنده کمترین را جوش می‌آورد! بخصوص که کار، دست جوجه شاعرهایی افتاده باشد که از "آ"ی با کلاه، یک دفعه پریده‌اند به "ی" بی کلاه، و محض نمونه، نیم نگاهی هم از سر اعتنا، به آثار کلاسیک شاعران گرانمایه میهن عزیزمان نینداخته‌اند! نمی‌دانم، شاید هم عیب از ناتوانی درک و تجسم این بنده کوچک‌تر از ذره باشد که در این صورت، به بزرگی خود خواهید بخشید!

یک شب در یک مهمانی خصوصی، دختر خانمی که می گفتند مایه‌هایی در زمینه شعر و شاعری دارد، تیز کی از جا برخاست تا شعر سپیدی را که به تازگی سروده بود برای حاضران بخواند.

وقتی شعرش تمام شد همگی برایش کف زدند. من آنقدر گیج و ویج شده بودم که کف زدن از یادم رفته بود. هنوز داشتم فکر می کردم.... از او پرسیدم:

ـ ببخشید خانم، آیا می‌شود آن قسمت از شعر را که گفته‌اید: "سوراخ سبز چمن را نوشیدم" برایم ترجمه...، نه ببخشید، معنی کنید؟

او یک دفعه از کوره در رفت و گفت:

ـ آقای محترم، اگر شعر را معنی کنم که دیگر شعر نیست!

بدجوری حالم گرفته شد. عجب شعر بی‌معنی بود! آمدم منزل، مجله‌ای را برداشتم تا قبل از خواب، کمی مطالعه کنم. برحسب تصادف، چشمم افتاد به شعر کوتاهی از "یدا... رویایی" شاعر خیلی نوپرداز معاصر به نام "سوراخ".

از بدشانسی، شاعر در دسترس نبود تا همان سوال را از او بکنم و او هم احتمالاً همان جواب را به من بدهد! راستش، من که چیزی سر درنیاوردم. عین شعر را در اینجا می‌آورم تا خودتان قضاوت کنید جوجه شاعرهای ما از چه جور آثاری الگو می گیرند:

**شنبه سوراخ**
**یکشنبه سوراخ**
**دوشنبه سوراخ**
**سه شنبه سوراخ**
**چهارشنبه سوراخ**
**پنجشنبه سوراخ**
**جمعه همه سوراخ‌ها در چاه!!**

## روزی که دو بار گاف کردم!

در زمان ما آموزشگاهی نبود تا بتوانیم فوت و فن داستان نویسی را یاد بگیریم. من هم می‌خواستم داستان کوتاه بنویسم. از این رو، تصمیم گرفتم به میان مردم بروم و خود یک دوره آموزشی عملی ببینم مگر نه اینکه "ماکسیم گورکی" گفته: آن مدرکی که از اجتماع گرفته نشده باشد پشیزی ارزش نخواهد داشت؟

در آن زمان، هنوز بیش از دو دهه از ورود من به این "دنیا پارتی"! نگذشته بود. روزها پس از فراغت از کار مجله، سوار اتوبوس می‌شدم و هر روز به یک سمت و سویی می‌رفتم. یک روز به سمت شمال



شهر، یک روز جنوب شهر، یک روز شرق و یک روز غرب می‌رفتم می‌نشستم ردیف آخر اتوبوس و تا آخر خط، حواسم را می‌دادم به مسافرها تا ببینم چه می گویند و از دهان هر تیپی، چه جور حرف‌هایی بیرون می آید و حرکات و رفتارشان چگونه است؟ همه این‌ها را توی دفتری یادداشت می کردم. دائم توی ذهن خود دنبال سوژه می گشتم و راستش را بخواهید، در آن روزهایی که آموزشگاه سیار خود را دایر کرده و دانش آموز خیابانی بودم، حسابی ناخودآگاه خود را گم کرده بودم!

یک روز، یک بلیت اتوبوس توی دستم گرفته بودم. غرق در اندیشه، رفتم جلوی باجه بلیت فروشی، بلیت را گذاشتم روی پیشخوان و گفتم:

ـ آقا، لطفاً یک بلیت بدهید!

متصدی باجه گفت:

ـ بسم ا... الرحمن الرحیم!

می خواستم بگم چیه مگه "جن" دیدی؟ که یک دفعه متوجه شدم عجب گافی کرده ام!

با شرمندگی، بلیت را برداشتم گذاشتم توی جیب کتم. اتوبوس منتظر ایستاده بود. سوار شدم، دست توی جیب کردم و دادم به آقای راننده. زیاد شلوغ نبود، رفتم نشستم ردیف آخر! تازه داشتم روی صندلی جا به جا می‌شدم که راننده با صدایی که مثل بلندگو بود گفت:

ـ آقای محترم، این چیه که به من دادی؟!

مسافرها غش غش زدند زیر خنده، نگاه کردم دیدم راننده یک کاغذ آدامس خروس نشان را توی دستش گرفته تکان می‌دهد!

فهمیدم باز گاف کرده‌ام. فوری بلند شدم رفتم بلیت را بهش دادم و چاره‌ای نداشتم که من هم همراه مسافرها، غش غش بخندم! روز خوبی بود، جای شما خالی!

## آقای "ماکیان"!

همه می‌دانیم که ماکیان به معنی مرغ خانگی است که از تخم و جوجه و گوشت و پر آن استفاده می کنند، اما ما یک فامیل داشتیم که از این موضوع بی‌اطلاع بود. یک روز رفت مرغ بخرد، دید روی شیشه مغازه، درشت نوشته‌اند: "ماکیان"! فکر کرد اسم صاحب مغازه است!!

وارد مغازه شد و مودبانه به صاحبش گفت: "آقای "ماکیان" لطفاً یه مرغ به من بدهید"!!

## روانشناسی ماکیانیسم!!

حال که صحبت از مرغ و خروس شد، یاد سوالی افتادم که شونصد سال پیش من باب شوخی، از طرف یکی از رادیوها به مسابقه گذاشته شده بود. به بهترین و کامل‌ترین پاسخ هم یک جایزه می‌دادند. سوال این بود:

یک خروسی دنبال مرغی می‌دود. بگویید هر کدام این‌ها چه فکری توی کله شان است؟

راستش من آن موقع، هنوز دست راست و چپم را نمی‌شناختم، چه برسد به اینکه بخواهم افکار این موجودات دو پا را کالبدشکافی کنم! خلاصه، یک نفر برنده شد که به این سوال، این طور پاسخ داده بود:

"خانم مرغه، همان طور که می‌دوه، توی دلش میگه: خدا کنه یک سنگ بیاد جلوی پام، بخورم زمین! آقا خروسه هم همان طور که دنبال مرغه می‌دوه با خودش میگه: "حالا ما می‌دویم، شد که شد، نشد یکی دیگه!!..."

ادامه دارد

کریم ملکی

## قاچاق کودک با ماشین‌های لباسشویی

**چهار راننده لهستانی به جرم قاچاق مهاجران غیرقانونی به بریتانیا بازداشت شدند.**

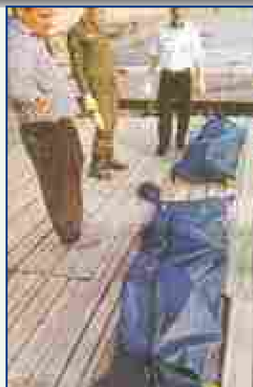
این رانندگان کامیون که در منطقه اسکس بازداشت شده‌اند، درون کامیون‌های خود ۶۸ مهاجر غیرقانونی را جاسازی کرده بودند در میان این مهاجران دو زن باردار و ۱۵ کودک نیز بودند که یکی از مهاجران روس و بقیه مربوط به مهاجران افغانی، چینی و ویتنامی بوده‌اند. پلیس لهستان در گزارش خود اعلام کرده است که وضعیت برخی از مهاجران بسیار وخیم بوده و به دلیل وجود درد در قفسه سینه و شکم به بیمارستان منتقل شده‌اند. بر اساس اخبار رسیده، بار کامیون‌ها در ظاهر ماشین‌های لباسشویی بوده که آنها را از لهستان به بریتانیا حمل می‌کردند و مهاجران را هم در میان آنها پنهان کرده بودند و پزشکان بیمارستان اعلام کردند تمامی مهاجران بسیار خوش شانس بوده‌اند که رانندگان دستگیر شده‌اند چون اگر کامیون‌ها به مقصد نهایی می‌رسیدند معلوم نبود چند نفر زنده می‌ماندند.



## مرگ دو جوان در سد لتیان

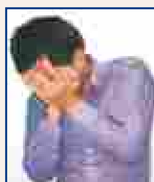
**دو جوان که هوس شنا در سد لتیان را کرده بودند، هنگام شنا در آب‌های پرتلاطم غرق شدند.**

یک پسر جوان که هفته گذشته با دوستانش برای تفریح به سد لتیان رفته بود، در دمای ۳۹ درجه هوا، برای فرار از گرما به داخل آب پرید. با وجودی که وی شنا بلد نبود برای خنک شدن و تفریح در آب جست و خیز می‌کرد و دوستانش را نیز به پریدن در آب تشویق می‌کرد که این جست و خیز و سر و صدا منجر به این شد که به بخش عمیق آب هدایت شود و وقتی تعادلش به هم خورد به زیر آب رفت و هرچه تلاش کرد که به قسمت‌های کم عمق بیاید، موفق نشد و دوستش که ۲۸ سال داشت و شاهد غرق شدن او بود، با دیدن این صحنه دلخراش بلافاصله به آب پرید، اما خود نیز اسیر تلاطم آب شده و با سرنوشتی مشابه در عمق آب ناپدید شد. با توجه به اینکه این حادثه در روز تعطیل رخ داد، افراد زیادی در محل حضور داشتند و با تماس آنها تیم‌های امدادی اورژانس فوراً خود را به محل حادثه رساندند، ولی متاسفانه دیگر دیر شده بود و پیکر بی‌جان این دو جوان را از آب بیرون کشیدند و به پزشکی قانونی انتقال دادند.



## فریب خورده شیطان لو رفت

**مرد جوانی که با ایفای نقش بازرس طرح اگو به ۱۶۰ خانه در مشهد دستبرد زده بود، دستگیر شد.**



در پی گزارش سرقت‌های سریالی از خانه‌ها در نقش مأمور شرکت آب و فاضلاب در مناطق خواجه ربیع مشهد و همچنین اعلام شکایت شرکت آب و فاضلاب خراسان، پلیس مشهد به طور ویژه ماموریت یافت تا این دزد را هر چه سریعتر دستگیر کند و در بررسی اولیه مشخص شد که این دزد یک جوان است و در حالی که یک تیم کنترل نامحسوس در جستجوی این جوان بود، گزارش شد که مردم او را دستگیر کرده‌اند. این جوان ۳۰ ساله در بازجویی گفت: من متاهل هستم و هیچ گونه سابقه کیفری ندارم، تا پنج ماه پیش مثل همه آدم‌ها زندگی می‌کردم، اما وسوسه شدم تا نقشه‌ای طراحی کنم و با اجاره یک خودروی سفید رنگ که روزانه باید بابت اجاره آن ۸۰ هزار تومان پرداخت می‌کردم و همچنین تهیه یک کارت شناسایی جعلی برای عملی کردن نقشه خود وارد عمل شدم و هر روز بین ساعت ۱۰ تا ۱۲ ظهر به خانه‌ها مراجعه و با معرفی خود به عنوان مامور شرکت آب و فاضلاب ادعا می‌کردم مسئول نظارت بر طرح اگو هستم و باید مایعی را داخل لوله‌های فاضلاب خانه‌ها بریزم. وقتی با جلب اعتماد صاحبخانه به داخل خانه‌ها می‌رفتم، پس از اطمینان از تنها بودن آنان دست به کار می‌شدم و با تهدید چاقو طلاهای آنان را سرقت می‌کردم. **وی در ادامه افزود**؛ در چند مورد نیز مایعی را به داخل مسیر لوله‌های حمام خانه‌ها می‌ریختم و از صاحبخانه می‌خواستم شیر آب حمام را باز کند تا از داخل حیاط تست بزنم و به محض آن که این افراد ساده لوح وارد حمام می‌شدند در حمام را به رویشان می‌بستم و به راحتی طلاها و پول‌های داخل خانه را به سرقت می‌بردم. در آخرین سرقت در خانه‌ای که دو کودک تنها در خانه بودند، من به راحتی توانستم سکه و طلا و مقداری پول را سرقت کنم و در حالی که می‌خواستم از خانه فرار کنم پدر و مادر این دو کودک سر رسیدند و با کمک همسایه‌ها دستگیر شدم. من تا اکنون به ۱۶۰ سرقت دست زده‌ام. ماموران پس از بازجویی در بازرسی از خانه‌اش ۹۰۰ کارت اعتباری سرقتی را به همراه چندین گوشی تلفن همراه، لپ تاپ، طلا و کیف‌های قیمتی کشف کرده‌اند و تحقیقات بیشتر از سارق جوان ادامه دارد.

## ۲۲ تبعه خارجی دستگیر شدند

**۲۲ تبعه خارجی که با گذرنامه‌های جعلی قصد خروج از کشورمان به مقصد هامبورگ را داشتند، در مشهد دستگیر شدند.**

تیم‌های عملیاتی پلیس امنیت عمومی در اقدامی اطلاعاتی به سرنخ‌هایی دست یافتند که حاکی از حضور تعدادی از اتباع خارجی غیر مجاز در شهر مشهد بود. تحقیقات پلیسی در این باره نشان داد که این افراد با تهیه گذرنامه‌های جعلی، قصد خروج از کشورمان به مقصد کشور آلمان را دارند. **بدین ترتیب ماموران** در یک اقدام ضربتی با گسترش چتر اطلاعاتی در **فرودگاه بین المللی شهیدهاشمی نژاد مشهد** حضور یافتند و در عملیاتی هماهنگ با پلیس گذرنامه مرز هوایی مشهد ۲۲ تبعه خارجی را که با ارائه گذرنامه جعلی قصد خروج از کشورمان داشتند دستگیر کردند که در این میان ۲۱ گذرنامه جعلی کشف شد. بازداشت شدگان با دستور قضایی در اختیار پلیس آگاهی قرار گرفتند و کارآگاهان زبده پلیس آگاهی تحقیقات گسترده خود را درباره این پرونده آغاز کرده‌اند.



آنکس که می خواهد به پاکی باطن نائل آید باید فکر، کلام و عمل خود را از قید هوس رهایی بخشد ● مهاتما گاندی

مصطفی گلیاری

## تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۰)

# سلسله‌ی صفویان. شاه طهماسب و سلطان سلیمان

در شماره‌ی پیش گفتم که شاه اسماعیل از دولت عثمانی شکست خورد و بخشی از ایران از دست رفت. خودش نیز در جوانی فوت کرد. پس از او طهماسب به شاهی رسید. در جوانی عیاش بود اما خوابی دید و توبه کرد. از ماجرای خواستگاری از مادرش هم چیزهایی خواندید که آخرش به مرگ دیو سلطان ختم شد که صدراعظم بود. پس از او جوهه سلطان به صدارت رسید. او که نیرنگ باز بود در یکی از نیرنگ‌های خودش افتاد و به دست حسین شاملو کشته شد. از سلطان سلیمان عثمانی هم کمی خواندید و دیدید که الامه تکلو به او پناه برد و دولت عثمانی را تشویق کرد به ایران بتازند. شاه طهماسب نیز شتابان از هرات به جنگ عثمانی‌ها آمد اما به دلیل سختی راه و شتاب، بسیاری از سپاهیانش او را ترک کردند.

### سلطان سلیمان در ایران

سلطان سلیمان با خواندنِ نامه‌ی الامه تکلو خواست خود را آماده‌ی رفتن به میدان جنگ کند اما خرم سلطان مانعش شد و گفت "سلیمان! اگر صدها هزار سرباز عثمانی در جنگ کشته شوند، خواهیم توانست سربازان دیگری را جایگزین آنها کنیم اما زبانم لال اگر مویی از سر تو کم شود، تمام عثمانی‌ها به باد خواهند رفت، جایگزینی نیز نداریم زیرا فقط یک سلطان سلیمان داریم. بیا و به این کنیز بی‌مقدارت رحم کن و جنگ را بگذار برای ابراهیم پاشا". سلطان سلیمان که نظری بر غزال نگاهِ او داشت، زره از تن بیرون آورد و عزم رزم را به عزم بزم تبدیل کرد. این خبر به مادر سلطان رسید و جامه‌ی خشم پوشید و سلطان سلیمان را سرزنش کرد که "در آن سوی قلمروت شاه طهماسب با سربازانش به جنگ آمده و سربازانت را هلاک می‌کند اما تو در بزمگاه نشسته‌ای! آیا اینگونه از میراث نیاکانت پاسداری می‌کنی؟"

این سرزنش در سلطان سلیمان اثر کرد و با نیروهای کمکی به تبریز رفت و به ابراهیم پاشا و تکلو پیوست. تکلو به او گفت: "شاه طهماسب اکنون در قزوین است. از جاسوسانم شنیده‌ام که فقط هفت هزار نفر برایش مانده. باید بتازیم و کارش را تمام کنیم". سلطان سلیمان نظر ابراهیم پاشا را پرسید. او گفت: "اگر همین‌جا منتظر بمانیم، شاه طهماسب خودش خواهد آمد. اگر ما بخواهیم به قزوین برویم باید از راه سلطانیه حرکت کنیم. زمستان نزدیک است و شنیده‌ام آنجا طوفان‌ها و کولاک‌های سهمگینی دارد". سلطان سلیمان گفت: "سرباز کسی است که از آتش هم نترسد. آیا تو می‌خواهی سربازی چون مرا از سرما بترسانی؟ زود به سپاهیان بگو آماده‌ی حرکت شوند!"

سلطان سلیمان که به سپاه بی‌شمار و مجهزش دلگرم بود، به سوی دشت سلطانیه حرکت کرد. این خبر به قزوین رسید و برخی از امیرانِ صفوی شبانه از قزوین گریختند تا خود را به اردوی عثمانی برسانند و زیر فرمان الامه تکلو باشند. سلطان سلیمان در راه بود که سرما و کولاکی مهیب راه را بر آنها بست. شاعران عثمانی نوشته‌اند "سرما چنان بود که اگر کسی آه می‌کشید، آهش یخ می‌بست. هیچ جنگجویی حریف سلطان سلیمان نیست اما با برف و کولاک چه می‌توان کرد؟" آن سرما و کولاک که ناگهانی آغاز شده بود، تعداد زیادی از سربازان و اسب‌های عثمانی را منجمد کرد ناچار سلطان سلیمان از حرفی که به ابراهیم پاشا زده بود، پشیمان شد و فرمان داد به سوی "موصِل" عقب نشینی کنند. شاعری ایرانی نیز به تقلید از خیام رباعی ضعیفی برای سرمای دشت سطانیه سروده:

**"رفتم چو به سلطانیه، آن طُرفه چمن،**
**دیدم ده هزار مرده بی گور و کفن**
**گفتم که بکشت این همه عثمانی؟**
**باد سحر از میانه برخاست که من!"**

سلطان سلیمان در راه عقب نشینی برای "محمد خان شرف الدین اوغلی" که حاکم بغداد بود، نامه نوشت و از او خواست بی‌جنگ تسلیم شود. ضمناً یادآوری کرد که الامه تکلو با اوست و اگر تسلیم شوید، جان همه را ضمانت خواهد کرد. محمد خان شورایی از بزرگان تشکیل داد و اعلام کرد باید همه‌ی طوایف جمع شوند و از مردان خود بخواهند از بغداد دفاع کنند. در آن جلسه بیشتر بزرگان که از تکلوها بودند، به محمد خان گفتند حاضر نیستند بجنگند زیرا الامه تکلو همخونِ آنهاست. محمد خان که خود را تنها دید، با گروهی از قزلباشان شاهسَوَن(شاهدوست) به سوی شیراز رفت و بغداد بی‌جنگ به سلطانِ عثمانی رسید.

سلطان سلیمان حکمی به الامه تکلو داد و او را امیرالامرای تبریز کرد و به آن سو فرستاد. شاه طهماسب که می‌دید سپاه سلطان سلیمان در تبریز نیست، برای پس گرفتن تبریز، به آن سو رفت. الامه و بقیه‌ی امیران خیانت پیشه به سوی قلعه‌ی وان گریختند. شاه طهماسب دنبال آنها رفت و قلعه‌ی وان را محاصره کرد. او گرم گشودنِ قلعه بود که خبر آوردند سلطان سلیمان از بغداد عزمِ او کرده. شاه طهماسب ناچار محاصره‌ی قلعه را رها کرد و به تبریز برگشت. در راه، نزدیک "درجزین" بین پیشقراولان و قراولان عثمانی درگیری شد و قراولان عثمانی یا به خاک افتادند یا گریختند. شاه طهماسب انتظار داشت سلطان سلیمان با تمام سپاهش بتازد اما این طور نشد و سلطان سلیمان به یاد حرف خرم سلطان افتاد و از ترس اینکه مبادا کشته شود و عثمانی به باد برود، به سوی قلمرو خود عقب نشست. شاه طهماسب هم بار دیگر به سوی قلعه وان رفت و آنجا را محاصره کرد. سلطان سلیمان والی دیار بکر را به یاری قلعه نشینانِ وان فرستاد.

### جنگ‌های شاه طهماسب با عثمانی

شاه طهماسب با سربازان کم‌شماری که داشت، به پیشواز سپاهیان والی بکر شتافت و آنها را شکست داد. این سربازان که برای یاری رساندن به قلعه وان آمده بودند، خودشان ناچار شدند به قلعه ارجیس بگریزند و پناه بگیرند. سلطان سلیمان به یکی از فرماندهانش به نام "سنان پاشا" دستور داد برود و به افراد قلعه‌ی ارجیس و وان کمک کند. سنان پاشا که مرد دلیری بود و در جنگ‌ها بی‌مهابا شمشیر می‌زد، پیش از رسیدن به قلعه‌ی ارجیس، با گروهی از قزلباش‌ها روبه‌رو شد. فرمانده قزلباش‌ها که "بُداق خان" نام داشت، سپاه خود را آراست و پیشاپیش افرادش ایستاد و به بانگ بلند اشعاری به ترکی خواند که معنایش چنین است: "ای سنان پاشا! داستان دلیری‌هایت را شنیده‌ام. اکنون می‌خواهم آن دلیری‌ها را با چشمان خودم ببینم. این جنگ یا با مرگ من تمام خواهد شد یا با مرگ تو! اما من که به این جنگ می‌آمدم، با مادرم پیمان بستم زنده باز گردم. پس یا فرار کن یا برای مادرت کبوتری سیاه بفرست تا بداند باید برایت جامه‌ی سیاه بپوشد." بُداق خان این را گفت و فرمود بر کوس جنگ کوفتند و دو سپاه در هم پیچیدند. بداق خان و سنان پاشا وسط کارزار به هم رسیدند و بر هم ضربه‌ها زدند. یکی از این ضربه‌ها به گردن سنان پاشا فرود آمد و او را از اسب انداخت. بداق خان سرش را برید و بر نیزه کرد و افراد سنان پاشا پس از شکستی سخت، گریختند.

سلطان سلیمان از شنیدن خبر کشته شدن

سـنان پاشا بسـی خشمگین شـد و به ابراهیم پاشا فرمود دیوان تشـکیل بدهد. ابراهیم پاشا بی‌درنگ افراد دیوان را در دیوان‌سـرای جمع کرد. سـلطان سـلیمان غضبنـاک بر کرسـی دیوان نشسـت و فرمود: "این شـاه طهماسـبِ کافـر پایش را از حد خود بیرون گذاشته. باید بسیار زود این کار را تمام کنیـد. می‌خواهم با یک حمله‌ی برق آسـا بروید و نابودش کنید. این کافر خونِ سـنان پاشا را ریخته و به جسـدش بی‌حرمتی کرده. من دیگر تاب ندارم. ابراهیم پاشـا با کارآمدترین سـربازانی که داریم برود و قلعه‌هـای ارجیس و وان را آزاد کند و خونِ تمام کافرانِ شیعه را خاکی کند!"

ابراهیم پاشـا با لشـکری که بـه توپ و تفنگ نیز مجهز بود برای دفـاع از قلعه‌های مهم عثمانی راهی شـد. یک منزل قبل از میدان جنگ، اردو زد و با سـردارانش به بررسی طرح جنگ مشغول شد. بیرون از خیمه‌اش جار و جنجالی شـنید. پرسید چه خبر است؟ گفتند مردی جادوگر وارد اردوگاه شده و اصرار دارد تو را ببیند. ابراهیم پاشا اجازه داد. مرد جادوگر وارد خیمه‌ی مرکز فرماندهی جنگ شـد و از کیسه‌ای سرِ بریده‌ی بزغاله‌ای بیرون آورد و جلو ابراهیم پاشا انداخت و از خیمه بیرون رفت. ابراهیم پاشـا از حیرت بیرون آمد و جادوگر را صدا کرد و پرسید: این سـر بریده‌ی بزغاله چه معنایی دارد؟ جادوگر گفت: "مرگت نزدیک است. مرگ سلطان سلیمان نیز نزدیک است. باید زودتر این سر بزغاله را پیش سلیمان ببری و یک چشم بزغاله را او بیرون بیاورد، چشـم دیگرش را تو، تا طلسـم مرگ شما دو نفر باطل شـود". ابراهیم پاشا گفت: "من به این خرافـات اعتقاد ندارم. مرگ مرا شمشـیرم تعیین می‌کند نه سر بریده‌ی این بزغاله! آن را بردار و دور شـو!" یکی از سرداران به نام "رستم پاشا" که داماد سـلطان سـلیمان بود، به ابراهیم پاشـا گفت: "اگر ذره‌ای احتمال بدهیم که حرف این جادوگر حقیقت داشته باشـد، حق نداریم سـر بزغاله را از سلطان سـلیمان محروم کنیم پس مـن آن را در صندوقی می‌گذارم و برای سـلطانمان می‌فرسـتم". چند نفر از فرماندهان نیز حرف رسـتم پاشا را تأیید کردند و گفتند وقتی که جادوگری سـر بریده‌ی بزغاله‌ای را به کسـی می‌دهد، او باید منتظر خبرهای شومی باشد.

تـرس در دلِ ابراهیم پاشـا رخنه کرد و چون بامداد شـد و کوسِ جنگ را نواختنـد، قزلباش‌ها دلیرانه حمله کردند. ابراهیم پاشـا از میدان کناره گرفتـه بـود و از دور بر جنگ نظـارت می‌کرد. از جنگ زیاد نگذشـت که فرمان عقب نشـینی داد و عثمانی‌هایی که بسـیار مجهز و زیاد بودند، باز هم نتوانستند کاری از پیش ببرند و قلعه‌ها را گذاشتند و گریختند. قزلباش‌ها هـم قلعه‌ی مهم ارجیس را تسخیر کردند و پرچم شیر و خورشید صفویان را بر فراز قلعه برافراشتند.

**سـلطان سـلیمان به یاد حـرف خرم سـلطان افتاد و از ترس اینکه مبادا کشته شـود و عثمانـی بـه باد برود، به سـوی قلمرو خود عقب نشسـت. شاه طهماسب هم بار دیگر به سوی قلعه وان رفت**

## برادران شاه طهماسب

پس از شکسـت ابراهیم پاشا، عثمانی‌ها تا چند سـال با مرزهای ایران کاری نداشتند. در این مدت اتفاق‌هایی افتاد و باعث شد بار دیگر سلطان سلیمان به ایران لشکر کشی کند:

شـاه طهماسـب سـه برادر از خود کوچک‌تر داشـت به نام‌های "سام" که شـاعر بود، و "بهرام" و "القـاس" که هر یک در جایی حکومت می‌کردند. سـام و القاس در قلمروهای خود علیه طهماسـب شوریدند. شورشِ سـام به سرعت سرکوب شد و دسـتگیرش کردند و به زندان بردنـد. القاس که در شـروان بود، به نام خود سـکه زده و حکومتش را مسـتقل اعلام کرده بود. سـپاه شاه طهماسب به شروان تاخت. بسـیاری از امیرانِ القاس، او را تنها گذاشـتند و به سپاه شاهی پیوستند. القاس که خود را تنها دید، به سـوی دولت عثمانی پناه برد. سطان سلیمان هم او را پناه داد. چندی که گذشت، سلطان سـلیمان را تشـویق کرد بـه ایران بتازد. سـلطان سـلیمان سپاه بزرگی به او داد. القاس مانند دشمنی خونی به هموطنان خودش تاخت. حتی در همدان، خانـه‌ی زن بـرادرِ خودش را غـارت کرد و مردم "یزدخواست" را به خاک و خون کشاند. او یک سال تاخت و تاز کرد تا سـرانجام بـرادرش بهرام، او را سـرکوب و دستگیر کرد و به شاه طهماسب تحویل داد. شـاه صفوی، بـرادرش را در قلعـه‌ی الموت زندانی کرد. مدتی بعد القاس در الموت کشته شد. دوباره درباره‌ی دوستی او با دشمن یعنی عثمانی‌ها مطلبی خواهید خواند.

ارتـش عثمانی بسـیار نیرومنـد و مجهز بود طوری که اروپاییان نیز از سـلطان سلیمان حساب می‌بردند. آنها بسـی از سپاهیان صفوی سپاسگزار بودند که گـه‌گاه با عثمانی‌ها می‌جنگند و آنها را به خود مشغول می‌کنند. ارتش ایران هنوز به شیوه‌ی کلاسیک اداره می‌شد ضمن اینکه تجهیزاتِ آتشین کمی داشـت با این حـال قزلباش‌ها که جنگجویان دلیـری بودند، به‌خوبی از پس ارتش مجهز عثمانی برمی‌آمدند. یکی از شـیوه‌های شاه طهماسب برای ضعیف کردن دشـمن، نابود کـردن منابع غذایی بـود. هر وقت قرار بود عثمانی‌ها حمله کنند، شـاه طهماسـب گروه تخریب را به مسـیر سپاه عثمانی می‌فرستاد و منابع غذایی را از آنجا دور می‌کردند، چاه‌ها را کور می‌کردند، و علوفه‌ی اسب‌ها را مسموم می‌کردند. به این ترتیب سـپاهیان عثمانی در طول راه بـا کمبود شـدید آب و آذوقـه و علوفه مواجه می‌شدند و سـرانجام به بازگشت تن می‌دادند. در جنگی که به تشـویق القاس راه افتاده بود، سـلطان سـلیمان توانست به آسانی تبریز را بگیرد ولی چند روز بعد ناچار شـد به کشـورش برگـردد زیرا در تبریـز و اطرافش هیچ آذوقه‌ای نبود. بسـیاری از اسب‌های سپاه سـلطانی یا از خوردن علوفه زهری مرده بودند یا از گرسـنگی و بی‌آبی... ناچار سلطان سلیمان فرمان بازگشـت داد. در این عقب نشینی نیز تلفات زیادی داد زیرا به فرمان شـاه طهماسب، تبریزی‌ها گروه‌های چریکی تشـکیل دادند و مدام به اردوی عثمانی شبیخون می‌زدند. سلطان سلیمان از این که عقلش را دسـت القاس داده بود، ناراحت شد ولی چیزی بروز نداد.

القاس با عثمانی‌ها نرفت و به این فکر افتاد حالا که ارتش برادرش شـاه طهماسب در تبریز است، مرکز ایران بی‌دفاع اسـت بنابراین به سوی مرکز ایران تاخت و همدان و قم و کاشـان و ری را غارت کرد سپس به سوی اصفهان رفت و آنجا را محاصره کرد. شاه طهماسب، برادرش بهرام میرزا و ابراهیم ذوالقدر را که حاکم شیراز بود، به دفع القاس فرستاد. القاس اصفهـان را رها کرد و به بغداد گریخت بین راه بـه هرجا که رسـید، قتل و غارت کرد. سـپس نامه‌ای برای سـلطان سلیمان نوشت که بیا که اگر بیایی ایران را دو دسـتی تقدیمت می‌کنم. بزرگان عثمانـی که القاس را برای دولت عثمانی دردسـر می‌دانسـتند، تصمیم گرفتنـد او را از میان بردارند زیرا به خاطر تشـویق‌های او بـود که عثمانی‌ها بار دیگر به تبریز تاختند و بسـی کشته دادند. از سوی پسـر سـلیمان به نام بایزید به ایران پناهنده شده بود و به سـود عثمانی‌ها بود کـه از حمایت القاس دسـت بردارند بنابراین سلطان سـلیمان قانع شد که برای دستگیری او سپاهی بفرستد. ضمناً به شاه طهماسـب خبر داد که می‌خواهد القاس را دستگیر کند و به او تحویل دهد.

القاس توانسـت از دست افراد سلطان سلیمان بـه مریوان بگریزد. مسـیر این تعقیـب و گریز به گوش بهرام میرزا، برادر القاس و طهماسب رسید و در مریوان منتظر او شـد. وقتی که القاس به مریوان رسـید، بهرام دستگیرش کرد و همان‌طور که کمی پیش خواندید، او را در قلعه‌ی الموت زندانی کردند. همانجا هم کشته شد.

## شاهزاده بایزید عثمانی

حالا به فصلی دیگر از روابط صفویان و عثمانی‌ها می‌رسیم که گرچه مهم است، دردناک نیز هست. سلطان سلیمان از همسرش خرم سلطان پسری داشـت به نام بایزیـد. از یکـی از کنیزانش (ماهی دوران) نیز پسـری داشـت بـه نـام مصطفی. خرم سـلطان نیرنگی در کار کرد و مصطفی کشـته شد. مادرش مدت‌ها در فکر انتقام بود تا این که توانست سلطان سلیمان را علیه بایزید بدبین کند.

**ادامه دارد**

این آهِ "رضا شهریاری" است که جفت پا به شکمِ بختش کوفت!

# غیرت تعصب بود که عشق را کشت!

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!

**مصطفی گلیاری**

هوا یک روز بهاری و بارانی بود، یک روز داغ و تابستانی. برای گنجشک‌ها فرقی نداشت که آفتابی باشد یا بارانی. همیشه گوشه‌های خرّم زندگی خودشان را می‌شناختند و خوش بودند. "**رضا شهریاری**" هم همین‌طور بود. نگاه سبزش همیشه می‌درخشید. برایش فرقی نمی‌کرد زندانی است یا آزاد. بلند قد و چهارشانه بود ولی هرگز از زور بازویش برای مهار کردن کسی استفاده نمی‌کرد. زبان نرم و فروتنی زیادش همه را تسلیم می‌کرد. به رضا شهریاری نزدیک شدم. داشت پای بوته‌های سیب‌زمینی وحشی آب می‌ریخت. خندید و گفت: این سیب‌زمینی‌ها هر سال درمیان. انگار حکم ابد و یه روز دارن!" اصطلاح "ابد و یک روز" را برای کسانی به کار می‌بردند که هرگز بخشیده نمی‌شوند و تا آخر عمر باید زندانی باشند. من می‌دانستم پشت نگاه سبز و خوشحالِ رضا باید آهی سوزناک نهفته باشد. حرفم را به او گفتم. به خاک خیره شد و پس از درنگی طویل گفت: "من بخوام یا نخوام، زندونی هستم. اینجا محل زندگی منه. پس دلخوشی‌هامو محدود کردم به همین دار و درخت و زندونیا". گفتم: "تا ناهار دو ساعت وقت داریم. دوس داری یه خورده سنگِ صبورت باشم"؟ به مورچه‌ها خیره شد. به خرخاکی درشتی حمله کرده بودند و هر کس از طرفی زور می‌زد آن را ببرد. رضا آخرین کام سیگارش را گرفت و آن را دور انداخت و گفت: "اینی که چرا اینجام، طرحش از روزی ریخته شد که من بچه بودم و فاطمه اینا همسایه‌ی دیوار به دیوار ما بودن. رفت و آمد خونوادگی داشتیم. فاطمه بچه محل بود. از وقتی که تو کوچه عروسک بازی می‌کرد تا وقتی که دانشجو شد، هر روز می‌دیدمش. خواهرم که پنج سال از من کوچیک‌تر و همسنِ فاطمه بود، از من دلگیر بود و می‌گفت اصلاً من دیگه خواهرت نیستم. برو برادر فاطمه شو! راست می‌گفت. توی بازی‌های بچگونه‌مون همیشه هوای فاطمه رو داشتم. حتی اگه داداشش یا مادرش بهش اخم می‌کردن، جلوشون درمیومدم. اینا مال روزگار بچگی بود. بزرگتر که شدیم، یه حُجب و حیایی اومد تو چشام و وقتایی که میومد خونه‌مون تا با خواهرم درس بخونه، زیاد آفتابی نمی‌شدم ولی هر وقتم همدیگه رو می‌دیدیم، عین خواهر برادر راحت بودیم.

یه روز با ماشین بابام اومدم بیرون. سرِ خیابون دیدم فاطمه منتظر تاکسیه. واستادم و سوار شد. امتحان داشت، دیرش شده بود. روندم طرف دانشکده‌ش. اون روز بعد مدت‌ها با هم تنها بودیم. حس دلهره و ترس و التهاب داشتم. توی راه، هرچی فاطمه مزه ریخت و سر به سرم گذاشت، نتونستم جواب بدم. از خودم حیرون شدم. فاطمه گفت: "ساکتی! چرا حرفت نمیاد؟ تو که تو کلکل کم نمیاری!" گفتم یه خورده کسالت دارم". وقتی که رسیدیم دانشکده و خواست پیاده شه، گفتم: "من امروز بیکارم. کلاست کی تموم میشه بیام دنبالت؟" خوشحال شد و به شوخی گفت: "پس امروز جلو همکلاسام پز میدم و میگم یه جوون رعنا میاد دنبالم".

پیاده‌ش کردم و نیم ساعت همون اطراف گشتم. اولش حواسم نبود ولی یه‌هو به خودم اومدم و دیدم انگار دلم نمی‌خواد از دانشکده‌ش دور شم. یه جا پارک کردم و از خودم پرسیدم چرا؟ نکنه عاشق شدم و خبر ندارم؟ گفتم نه بابا! عشق کجا بود؟ یقه‌ی خودمو گرفتم که اگه عاشقش نیستی، پس چرا هر وقت مادرت پرسیده کیو می‌خوای برات برم خواستگاری، اسم فاطمه از ذهنت گذشته؟ زدم تو گوش احساسِ خودم که این فاطمه بچه محله. خجالت نمی‌کشی که مثل خواهرت نگاش نمی‌کنی؟ مرام و فرهنگ ما این بود که بچه محل عین خواهرمون بود پس زدم تو گوش دل خودم و دیگه از این فکرا نکردم. حتی پشیمون شدم که بهش گفته بودم میام دنبالت. هنوز تا تموم شدن کلاسش خیلی مونده بود. ماشین رو روشن کردم و بی‌هدف رفتم و رفتم تا وقتش شد و جلو دانشکده‌ش منتظر موندم. سوار که شد، بازم ساکت و دمغ بودم. سعی کرد منو بخندونه. تظاهر به خنده کردم ولی فهمید مصنوعیه. پرسید آخه چته؟ گفتم سرم درد می‌کنه. واسه رفع سردرد چند تا سفارش کرد، آخرشم با خنده گفت: آخرین سفارش: دیگه هیچوقت بچه محلت رو نرسون دانشگاش. گفتم این چه حرفیه! هر وقت خواستی بری جایی، یه اس بزن خودم میام می‌رسونمت.

از زدن این حرف که بی‌اختیار بود، تعجب کردم. من که به خودم گفته بودم دیگه نمی‌رسونمش پس این چه تعارفی بود؟ دو روز بعد سر خیابون منتظرش بودم. یه خورده که رفتیم، بهش گفتم: "نمی‌دونم چِم شده. انگار عاشقت شدم". فاطمه سکوت کرد. تا خودِ دانشکده هیچی نگفت. منم هی به خودم لعنت می‌فرستادم که این چه حرفی بود که زدم. جلو دانشکده توقف کردم و آهسته پرسیدم: "بازم می‌خوای بیام دنبالت؟" گفت: "امروز نمیرم دانشکده. حرکت کن!" یه خورده بی‌هدف فرمون چرخوندم و از این خیابون به اون میدون رفتم. تو میرداماد یه بستنی فروشی هست. گفت تشنه‌مه. زدم کنار و دو تا شیر موز گرفتم. ازش پرسیدم: "حرفم خیلی بد بود؟" گفت: "چطور شد که یه‌هو فهمیدی عاشق شدی؟" گفتم خودمم حیرونم فقط می‌دونم از اولش عاشقت بودم. گفت منو سر کار گذاشتی؟ قسم خوردم که حرفام جدیه. گفت: "پس بذار منم بهت بگم که همیشه آرزو داشتم بهم بگی منو دوس داری چون منم از اولش عاشقت بودم".

قرار عشق گذاشتیم و قسم خوردیم به هم خیانت نکنیم و منتظر هم باشیم. فقط خدا می‌دونه چه دوران خوشی بود. می‌مردم براش. دلم پرپر می‌زد که کی از خونه میاد بیرون و تو کوچه خرامان خرامان راه میره و من دزدکی نگاش کنم. مراقب بودیم کسی نفهمه دل‌هامون رو پیش هم گرو گذاشتیم. ناجور بود اگه کسی می‌فهمید. رسم نداشتیم با بچه محل‌مون رفیق شیم. قرار من و فاطمه این بود که هر وقت تونستم



اوضاع خودمو ردیف کنم، مادرم بره خواستگاریش.

دنبال کار گشتم. نبود. یه روز خودش بهم گفت برو فلان شرکت. با استادش حرف زده بود و منو معرفی کرده بود. رفتم و چون فوق دیپلم فنی حرفه‌ای داشتم، تو تأسیسات استخدام شدم. کارش خوب بود. درآمدشم بد نبود. با روزی چند ساعت مسافرکشی می‌تونستم مطمئن باشم که زندگی جفت‌مونو می‌چرخونم. می‌تونستم یه پولی هم از بابام بگیرم و یه آپارتمان نُقلی رهن کنم. عروسی‌مونم خرج زیادی نداشت چون گفته بود دوس داره دانشجویی ازدواج کنه.

هر روز می‌رفتم شرکت و تا عصر سر کار بودم. بعدشم تا شب مسافر می‌زدم. هر وقتم که فاطمه آزاد بود، می‌رفتیم بیرون. سه چهار ماهی گذشت و بیمه و قرارداد و همه چیم توشرکت ردیف شد. یه روز به فاطمه گفتم: "دیگه چیزی نمونده که بیام خواستگاریت". گفت: "حالا زوده. با مامانم دعوام شده و شکر آبیم. فعلاً باید صبر کنیم". گفتم پس من به خونوادم میگم که تو رو می‌خوام تا اگه می‌خوان برنامه‌ریزی کنن، به عجله نیفتن و آمادگی داشته باشن". گفت "میل خودته ولی کاش صبر می‌کردی منم آمادگی‌شو داشته باشم". گفتم "بهشون میگم تو خبر نداری تا به روت نیارن". همون شب پیش خواهرم و مادرم اعتراف کردم که فاطمه رو می‌خوام. خواهرم ظاهراً خوشحال شد ولی معلوم بود که خوشش نیومده. مادرم خیلی ذوق کرد و قرار شد تا وقتی که خودم نگفتم، چیزی به فاطمه بروز ندن. از همون لحظه، پدر و مادرم رفتن تو کارِ مقدمات خواستگاری و عروسی. منم منتظر بودم تا فاطمه و مامانش آشتی کنن و موضوع خودمون رو بهش بگه. مادرم مطمئن بود که اگه بریم خواستگاری، پدر و مادر فاطمه مخالفت نمی‌کنن. حتی می‌گفت یکی دو بار کنایه انداخته بوده که کاش یه عروس مثه فاطمه داشتم! مامانشم که بهش می‌گفتیم خاله زهرا، خندیده بوده و گفته بوده آمین! ظاهراً بین من و فاطمه هیچ مشکلی نبود که نشه حلش کرد. یه خورده مسائل مالی بود که خونوادم و دایی‌ها و عموهام قول‌های خوبی داده بودن.

یه روز از جلو دانشکده‌شون رد می‌شدم. گفتم صبر کنم فاطمه بیاد بیرون. جا پارک نبود. ماشین رو دورتر پارک کردم و خودم جلوِ دکه‌ی روزنامه‌فروشی واستادم تا بیاد. همین‌طور که تیتر روزنامه‌ها رو نگاه می‌کردم، دیدم فاطمه و چند تا از همکلاسی‌هاش اومدن بیرون. به خودم گفتم زشته برم جلو چون به فاطمه خبر نداده بودم که میام دنبالش. اونا قدم‌زنان راه افتادن. یه پسری باهاشون بود که با فاطمه شوخی‌های ناجوری می‌کرد. مثلاً کیفشو می‌کشید، سعی می‌کرد با گوشیش از فاطمه عکس بگیره و فاطمه هم هی خودشو کنار می‌کشید. یه‌هو نفهمیدم چی شد. جوش آوردم و دویدم طرفش. گوشی رو ازش گرفتم و خواستم عکسا رو پاک کنم. پسره بد و بیراه گفت و مشت انداخت. منم بد و بیراه گفتم و مشت انداختم. دیدم خیلی پرروگیری درمیاره، خونی شدم و تا جایی که جا داشت، زدمش.

**دنبال کار گشتم. نبود. یه روز خودش بهم گفت برو فلان شرکت. با استادش حرف زده بود و منو معرفی کرده بود. رفتم و چون فوق دیپلم فنی حرفه‌ای داشتم، تو تأسیسات استخدام شدم**

دماغش و فکش و دو تا از دندوناش شکست. مأمورا اومدن و خواستن ما رو ببرن کلانتری. فاطمه اشاره کرد که آشنایی نده. منم بهش اشاره کردم بره. اونم که خیلی ترسیده بود، رفت.

اسم پسره "کاظم" بود. بچه پولدار بالا شهری بود. شاکی شد که داشتم با همکلاسام رد می‌شدم که این قاتل حمله کرد. از من پرسیدن چرا حمله کردی؟ گفتم داشت یکی از همکلاسیاشو اذیت می‌کرد. پرسیدن با اون دختر نسبتی داری؟ گفتم: نه! گفتن پس غلط کردی که تو کار دو تا همکلاس دخالت کردی. مگه تو مأمورِ قانونی که اینو زدی؟ کاظم رو هم فرستادن پزشکی قانونی و براش طول درمون و واسه من پرداخت دیه نوشتن. تو کلانتری به خونوادم زنگ زدم و گفتم خونه‌ی یکی از بچه‌هام و امشب نمیام.

منو فرستادن زندون. از اونجا به فاطمه زنگ زدم. گفت اگه بابا مامانش بفهمن منو به خاطر دعوا گرفتن، محاله اجازه بدن برم خواستگاریش. پرسیدم به مادرم خبر دادی من زندونم؟ گفت روش نشده. بعد گفت "نگران نباش چون دارم پسره رو راضی می‌کنم بیاد رضایت بده". گفتم: "لازم نکرده راضیش کنی! دیه‌شو میدم و میام بیرون و بازم می‌زنمش". گفت: "اون دیه نمی‌خواد. گفته رضایت نمیده تا همین‌جور بمونی تو زندون". بعد من و فاطمه بحث‌مون شد چون می‌گفت تو نباید کاظم رو می‌زدی. من می‌گفتم یعنی تو دوس داری من بی‌غیرت باشم و اگه کسی مزاحمت شد، هیچی نگم؟ گفت "تو به خاطر یه شوخی دانشجویی، زدی این بیچاره رو لت و پار کردی". خیلی عصبی شدم و گفتم: "پس بگو! جنابعالی ازش طرفداری هم می‌کنی. لابد خبریه!" و گوشی رو گذاشتم.

فرداش منو صدا کردن اجرای احکام زندون. دیدم کاظم اونجاس. خونم رو خوردم و هیچی نگفتم. قاضی زندون گفت: "شاکی شما اومده رضایت بده". با خودم فکر کردم که ببین فاطمه به خاطر گرفتن رضایت چه التماس‌ها که نکرده. از کاظم پرسیدم چرا رضایت میدی؟ گفت: "یه ماه دیگه رضایت‌نامه رو امضا می‌کنم چون می‌خوام ازدواج کنم. خوش ندارم قبل از این که فاطمه رو عقد کرده باشم، آزاد شی و مزاحمت ایجاد کنی". خیلی عصبی شدم ولی جلو خودمو گرفتم و گفتم: "چرا چرت و پرت میگی؟" گفت: "چرت و پرت نمیگم. من و فاطمه مدتیه که با هم قرار ازدواج گذاشتیم. اول‌هاش فاطمه راضی نمی‌شد چون می‌گفت به تو قول ازدواج داده ولی بعداً که دید وضع مالی من خیلی خوبه و می‌خوام بعد از ازدواج ببرمش آمریکا، رضایت داد". گفتم محاله فاطمه به من خیانت کنه. گفت: "دنیا عوض شده. دیگه قلب و احساس و عاطفه نیست که تصمیم می‌گیره. امروز فقط عقله که همه کاره‌س. فاطمه هم عاقله و می‌دونه ازدواج کردن با یه بچه پولدار که می‌خواد ببردش آمریکا کجا، ازدواج با یه شاگرد مکانیکِ مسافرکش کجا... خلاصه‌ش اومدم بهت خبر بدم که این یک ماه رو تو زندون باش. من و فاطمه یه ماه دیگه عقد می‌کنیم و میریم. یه روز بعد رفتن ما آزاد میشی. ضمناً دیگه حق نداری به فاطمه زنگ بزنی. همین جا پیش آقای قاضی اعلام می‌کنم که اگه به همسر آینده‌ی من زنگ بزنی، بدجوری ازت شکایت می‌کنم". از جام بلند شدم و تا کسی بفهمه می‌خوام چکار کنم، صندلی رو برداشتم و کوبیدم فرق سر کاظم. از شانس خوب یا بد من، همین ضربه کارشو ساخت...

منو فرستادن انفرادی و برام پرونده‌ی جدیدی تشکیل دادن. ده روز انفرادی بودم و هی فکر می‌کردم. نگام به فاطمه عوض شده بود. وقتی که تیکه‌های پازل رفتارشو کنار هم چیدم، متوجه شدم که باید زودتر از اینا می‌فهمیدم که فاطمه منو فقط واسه یه عاطفه‌ی گذرا می‌خواست و تو آینده‌ی زندگیش نبودم. مثلاً چرا اصرار داشت به خونواده‌ش نگه که ما همدیگه رو دوست داریم؟ چرا از همه قایم کرده بود که من به خاطر اون با کاظم دس به یقه شده بودم. چرا وقت زد و خورد من و کاظم، اشاره کرد که آشنایی نده؟ چرا وقتی که حرفِ تاریخ خواستگاری می‌شد، می‌گفت صبر کن! چرا از من خواسته بود هر وقت می‌خوام برم دانشگاه دنبالش، قبلاً هماهنگ کنم؟ چرا کاظم فقط با اون جسور بود و باهاش شوخی می‌کرد؟ گاهی که فاطمه از رؤیاهاش حرف می‌زد، اونقدر بلند پروازانه بود که فکر می‌کردم شوخی می‌کنه. مثلاً می‌گفت دوست داره بره خارج ادامه تحصیل بده، دوس داره خونه‌ش بزرگ باشه و خدمتکار داشته باشه... آره! من باید از اول می‌فهمیدم که فقط زنگ تفریح فاطمه هستم چون محال بود اونو به آرزوهاش برسونم. اما کاظم از یه خونواده‌ی خیلی پولدار بود و براش کاری نداشت که فاطمه رو ببره آمریکا و یه زندگی راحت براش درست کنه.

ده روزی که انفرادی بودم، همه‌ش به این چیزا فکر می‌کردم و می‌دیدم سرِ یه توهم عاطفی، زندگیم رو واسه کسی باخته بودم که توی برنامه‌های آینده‌ش هیچ جایی نداشتم. افسوس می‌خوردم که کاش از اول از همه چی خبر داشتم تا نه روی کاظم دست بلند می‌کردم نه می‌کشتمش. حالم خیلی بد شده بود. مثل کسی بودم که آخرین چکه‌ی اکسیژنش رو مصرف کرده بود و پنج دقیقه تا مرگ فاصله داشت. هیچ امید و انگیزه‌ای نداشتم. از انفرادی که اومدم بیرون، حتی به مادرم زنگ نزدم. از خودم و از همه خجالت می‌کشیدم. چند روز بعدِ انفرادی منو بردن دادگاه. بهم دستبند و پابند زدن. هر کی منو می‌دید، با خودش می‌گفت این باید خیلی خطرناک باشه که دست و پاشو به زنجیر کشیدن. مراقب بودم توی چشم کسی نگاه نکنم. خجالت می‌کشیدم.

بقیه در صفحه ۴۹

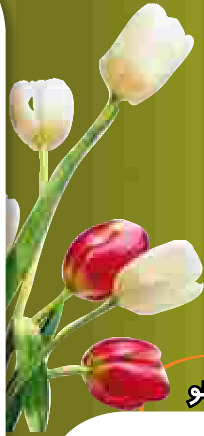
زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

## ساربان را

بگویید ای رفیقان ساربان را
که امشب بازدارد کاروان را
چو گل بیرون شد از بستان چه حاصل
ز غلغل بلبل فریاد خوان را؟!
اگر زین پیش جان می‌پروریدم
کنون بدرود خواهم کرد جان را
بدار ای ساربان محمل که از دور
ببینم آن مه نامهربان را
دمی بر چشمهٔ چشمم فرود آی
کنون فرصت شمار آب روان را
گر آن جان جهان را باز بینم
فدای او کنم جان و جهان را
شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه
به شکر خنده بگشاید دهان را
چو روی دوستان باغ است و بستان
به روی دوستان بین بوستان را
چو می‌دانی که دوران را بقا نیست
غنیمت دان حضور دوستان را

**خواجوی کرمانی**



نمونه شعر نو

## عاشق

آری
جرم من هم عاشقی ست
آری، اما
آن که آدم هست و عاشق نیست،
کیست؟
زندگی بی‌عشق
اگر باشد
همان جان کندن است
دم به دم جان کندن ای دل
کار دشواری ست،
نیست؟

**قیصر امین پور**

## سوال

این تویی یا عکس نیلوفر در آب افتاده است؟
چشمه از برف تنت در پیچ و تاب افتاده است
روز روشن‌تر شده با چهرهٔ رخشان تو
ناگهان از اوج عزت آفتاب افتاده است
عطر زلفت را نسیم صبح بر ما هدیه کرد
میکده بی‌مشتری در التهاب افتاده است
دوش از گلشن گذر کردی مگر ای سروناز؟
ارغوان خونین جگر، نرگس خراب افتاده است
آمدی در ماهتابی رهگذر با خویش گفت
از رف ایوان مگر تنگ گلاب افتاده است؟
تا شعاعی از نگاهت در ثریا جلوه کرد
آینه در آینه صدها شهاب افتاده است
بس که از شوقت سبکبالم که در بی‌وزنی‌ام
آنچنان هیچم که در حیرت حباب افتاده است
ماه مخفی در محاق و مهر پنهان پشت ابر
من یقین دارم که از رویت نقاب افتاده است
نقطه‌ای همرنگ بختم گوشهٔ لب‌های توست
خوش به حالش تا ابد آنجا به خواب افتاده است

**حسین مهرآذین "دلجو"ـ کرج**

## غزل صورتی

با گل نبود حکم قیاسی به صورتش
چسبانده بود لالهٔ عباسی به صورتش
مهتاب و گل، سرشته به قالب زدند و بعد
پرداختند دختر یاسی به صورتش
تهمینه بود شاید و باید چو پیر طوس
خواند و دمید شعر حماسی به صورتش
حافظ نکرد یک گره واجز به معنی‌اش
سعدی نگفت غیر سپاسی به صورتش
گل غنچه‌های صورتی باغی از هلو
هرگز ندیده‌اند کلاسی به صورتش
خواهی دلیل واقعی سر به زیری‌ام؟
مانده هنوز شرم و هراسی به صورتش
شاعر نگاه خط و خال و رخ، "غروب"!
گویم کمال حُسن شناسی به صورتش

**جعفر درویشیان "غروب"ـ کرج**

# ندبه‌های رو به افق

تو که از دیدن هر منظره دلخواه‌تری
می‌توانی به نگاهی دل ما را ببری
وصف زیبایی تو در همه جا پیچیده
پرده از چهره بینداز که از ماه، سری
تو بهشتی، که خدا وعدهٔ آن را داده
روی ما کاش که بگشایی از آن باغ، دری
تویی آن نغمهٔ زیبا که به هنگام اذان
از گلوی همهٔ مأذنه‌ها می‌گذری
چقدر ندبه کنان رو به افق خیره شویم؟
کاش می‌داشت دعامان سر سوزن اثری
مثل هر روز نشستیم بیایی، اما
نوعی از خانه به دوشی است همین بی‌خبری
بهترین لحظه‌ی عمر است بیاید روزی
که ببینیم چو خورشید به ما می‌نگری

**محمدفرخ طلب فومنی ـ رشت**

# سنگین

سنگین نگاه می‌کنم و بعد هم قدم
ساعت حدود یازده و ده دقیقه کم
در حسرت نگاه خیابان نشسته‌اند
احساس سرد پنجره‌ها روبروی هم
بتهای دست ساخته از جنس چوب و سنگ
مثل صلیب بر سر دروازه‌ها علم
یک اجتماع ریخته خون خدا و بعد
یک اجتماع فاسد از این دست متهم
از هر طریق وارد این شهر می‌شوی
بد طور سرنوشت شما می‌خورد رقم
بیداد می‌کند فوران‌های سرخ و حیف
رگ‌های شهر متصل از هر طرف به هم

**یونس نوروزی اولشی ـ ایذه**

# لبخند گل

فرقی نکند اینکه چرا دوست ندارد
لعنت به هر آنکس که تو را دوست ندارد
لبخندِ گلی، تازگیِ خاص بهاری
یک روز نباشی که هوا دوست ندارد
کم شور زده دیر که کردی دل دریا؟!
کافیست کسی هول و وَلا دوستَ ندارد
شومست، غمت خانهٔ دل را نتکاند
عید آمده، این خانه بلا دوست ندارد
هر کس که تو را دوست ندارد ابدی نیست!
او را به خدای تو، خدا دوست ندارد!

**شبنم فرضی زاده ـ اردبیل**

# بی‌نشان‌ها

ذره‌ای بودم رها در آسمان‌ها دیدمت
پشت پرچین عدم در لامکان‌ها دیدمت
مشت پرنور تو در آغاز خلقت باز شد
روز جشن افتتاح کهکشان‌ها دیدمت
واژه‌های عاشقی را رنگ فطرت می‌زدی
پیش از ایجاد الفبای زبان‌ها دیدمت

❁

روی شاخ گوسفندان سیب سرخی می‌زدی
فهم می‌دادی علف را، با شبان‌ها دیدمت
هر پرنده از سر انگشت شما پرواز کرد
لابلای شاخه‌ها در آشیان‌ها دیدمت
هر که جاویدالاثر شد رنگ و بویی از تو داشت
می‌زدی چون بوسه بر بازوی آنها دیدمت
زیر تابوتی سبک بودی ز مشتی استخوان
می‌گرفتی چون نشان از بی‌نشان‌ها دیدمت

**قاسم آباده‌ای ـ ورامین**

❁

واز شاخ گوسفندان سیب بچینیم...

**محمدرضا مهدیزاده**

# تقدیر

تقدیر چنین خواست غزلخوان تو باشم
پیوسته غزلخوان دو چشمان تو باشم
از روز ازل تا به ابد گشته نصیبم
من بندیِ گیسوی پریشان تو باشم
بنما به منّت چهرهٔ زیبا که هماره
من شاعر قرص مه تابان تو باشم
بین من و تو فاصله افکنده جدایی
قسمت نشد آوخ که من از آن تو باشم
تا کی تو بگو جلوه گه صبح بهاران!
من دیده به در دوخته گریان تو باشم؟
بنوشته به پیشانی من دست قضا، آه
پیوسته اسیر غم هجران تو باشم
بر گیر نقاب از رخ گلگونه که تا من
نظاره گر چال زنخدان تو باشم
من ماندم و تلواسه و اندوه جدایی
تقدیر چنین خواست غزلخوان تو باشم

**عبدالرسول میرکیانی ـ اندیمشک**

# جوانه‌های ادبی

پاسخی داشته باش دلپذیر، یادلی داشته باش سخن‌پذیر

● فردوسی

❁ **آقای امیر محمد گروسی ـ پاکدشت**

وزن در سروده شما رعایت نشده است:
مادر من، تمام تار و پودم شده‌ای
تو که شیرین‌ترین بخش وجودم شده‌ای
گل یکتای من، خورشید قلب من تویی
تویی که باعث بود و نبودم شده‌ای
فقط تو در قلب من باعث غوغا هستی
در نظرم یکی یکدانهٔ دنیا هستی

❁ **خانم ساحل امیدیان ـ یاسوج**

بید با کلماتی چون شید و دید قافیه می‌شود.

❁ **آقای مجید سرلک ـ درود**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
هر آن که جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد
وزن این بیت "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است:
هر آن که جا = مفاعلن
نب اهل = فعلاتن
وفا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن
خداش در = مفاعلن
همه حال از = فعلاتن
بلا نگه = مفاعلن
دارد = فعلن

❁ **آقای یوسف کریمی ـ تهران**

آنچه به عنوان شعر ارسال کرده‌اید، نثر است، فقط به صورت پلکانی نوشته‌اید:
دیدم تو را که می آمدی
و من تعجب کردم
که چرا تنها می آیی
و چرا بی خبر
من تو را دیدم و
تو مرا ندیدی...

**ـ خانم سوری کجاوه‌ای ـ شیراز**

باده با کلماتی چون ساده و داده و زاده قافیه می‌شود.

**چرا**

چرا
در تو نمی توانم
خورشید را ببینم
چرا تاریک‌تر از شب شده‌ای؟
چرا در تو نمی توانم
خودم را ببینم؟
ای آینهٔ شکسته!

**حمید چالشی ـ کرج**

**باید**

باید از عشق گفت
باید چون غنچه شکفت
تا بگیرد بوی بهار
این جهان پر از خزان

**جاوید سمیعی ـ رشت**

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

**نازنینم، خوبم!**

سرآغاز زندگی بی‌شک، صدای خندیدن کسی است که دوستش داریم، می‌شنوی، بخند! هوس کرده‌ام یک دل سیر زندگی کنم!
**یاسین ـ اسفراین**

*بشنو از پیر خرابات تو این پند
هر دست که دادی به همان دست بگیری
**شهروز**

*گر بایدت شناختن و عشق باختن
پس هیچ عاشقی تو نخواهی نواختن
آنگه شناسمت که مرا نیز خود کنی
تا من منم تو را به چه چشمی شناختن
**سودا**

*سوختن قصه شمع است ولی قسمت ماست
شاید این قصه تنهایی ما کار خداست
آنقدر سوخته‌ام با همه بی‌تقصیری
که جهنم نگذارد به تنم تاثیری
**مریم بابا قلندر ـ تل چگاه**

*هورا به سلامتی گرگی که فهمید چوپان خواب است. اما زوزه‌اش را کشید تا از پشت خنجر نزند
**مجید ـ اصفهان**

*حتی اگر در مسیر درستی نشسته باشید، چنانچه حرکت نکنید دیگران از روی شما عبور خواهند کرد
**شاهد آرام**

*بغض‌های مرطوب مرا باور کن، این باران نیست که می‌بارد، صدای خسته قلب من است که از چشمان آسمان بیرون می‌ریزد
**طیبه تاجیک**

*مشکل از جایی شروع می‌شه که دلتنگ کسی باشی که نیست، حوصله کسی رو نداشته باشی که هست
**اردلان ـ سراب**

*همه دنیا هم کنارت باشه، باز دلت برای کسی تنگ می‌شه که نمی‌تونی کنارش باشی
**محسن جانشاه ـ نوکنده**

*تا تو را باشد دلی پاک و زبان راستی
نزد خلق و نیز خالق، گوهری والاستی
گرنه آنستی که در گفتار هستی مدعی
روح صدق و بی‌ریایی، از وجودت کاستی
**هدایت ا.. راوند ـ جهرم**

*زنده از خویش نشانی دارد
**معصومه**

*من از عمق وجود خود خدایم را صدا کردم، نمی‌دانم چه می‌خواهی، ولی امشب، برای تو، برای رفع غم‌هایت، برای قلب زیبایت، برای آرزوهایت، به درگاهش دعا کردم
**محبوبه هادیزاده ـ مازندران**

*خدایا به فکرمان، منطق، به قلبمان، آرامش، به روحمان، پاکی، به وجودمان آزادی، به دستهایمان، قدرت، به چشمهایمان، زلالی، به زندگی مان، عشق، به دوستی مان، تعهد، به تعهدمان، صداقت، عطا کن!
**نازنین ملک ـ بابل**

*سرم را شاید دیگران در نبودنت گرم کنند، اما دلم را هرگز
**عسل تلخ**

*در قفس باز باشد یا بسته، چه فرقی می‌کند، وقتی دل زندانیست
**آذر مهربانی**

*در نبود تو طبع شاعری‌ام گل می‌کند، شاید سیاهی قلم روی دفتر شعرم زیباترین اثر سکوتت در لحظه‌هایم باشد
**کانی بانو**

*مراقب باش، روزگار تو را هل می‌دهد، اما قرار نیست تو بیفتی، اگر خودت را به آسمان گره زده باشی، اوج می‌گیری
**مریم**

*تلخی روزگار اینه که خیلی چیزها رو میشه خواست، اما نمیشه داشت
**محمود صادقی**

*گاهی باید به آدم‌ها از دست دادن را متذکر شد، آدم‌ها همیشه نمی‌مانند یکجا در را باز می‌کنند و برای همیشه می‌روند
**مریم بابا قلندر ـ خوزستان**

## با دلت حسرت هم صحبتی‌ام هست ولی سنگ را با چه زبانی به سخن وا دارم؟

**انی یا هانی** بانوی عزیز خیلی تلاش کردم تا این متن رو ننویسم، اما متاسفانه مجبور شدم تا عنوان کنم حدود ۳۰ پیام که ناب هم توش زیاد بود نوشته شد، تایید شد، ولی وقتی برای ارسال به بخش تایپ اقدام شد لای مطالب مجله ناپدید شد، باور نمی‌کنید تا همین حالا که دارم این متن رو می‌نویسم هم بیش از چیزی که فکرش رو کنید پی اون گشتم، اما... جز خجالت و شرمندگی چیزی برام نمونده و امیدوارم من رو از ته دل ببخشید!

**ناشناس دلسوخته** تو هم مثل هانی بانوی مهربان گفتی پیام دادی ولی چاپ نشده و تقاضا دارم پاسخ بالا رو دقیق بخونی و دیگه اینکه باور کنی من سنگم مثل تو که ناشناسی!

**دختر اردیبهشت** قرارمون بهم نخورده، چون قراری نگذاشته بودیم که بهم بخوره و از همون ابتدا خیلی‌ها با اسم خودشون متن می‌فرستادن، حالا اگه تو نازنین هم دوست داری اسم خودت رو بفرستی، خوشحال میشم، اما من همون سنگم و اسمم مستعار نبود!

**فاطمه ـ رشت** گفتی بعضی از جملات مجله جنبه نصیحت داره، لطف کن و دقیق‌تر بگو، کدوم صفحه، کدوم شماره، کدوم جمله!

## کاش بخوانید و تکراری نفرستید

**علی ـ بجستان:** شب که می‌شود نبودن‌هایت را زیر بالشم می‌گذارم و شجاعت خود را از زیر سوال می‌برم، دوام می‌آورم تا فردا

**غلامرضا محمدپور:** سخته به جایی برسی که دیگه نه هیچ اومدنی آرومت کنه نه هیچ رفتنی نابودت

**روفیا ـ رشت:** به یاد هم بودن قشنگ‌ترین هدیه‌ای است که نیاز به با هم بودن ندارد

**انتظار:** همیشه اشک‌هایم را دوست می‌داشت و من به خاطر او می‌گریستم و او به من می‌خندید

**حسین قاسمپور ـ نکا:** از خداوند برایت چیزی می‌خواهم که جز خدا در باور هیچکس نگنجد

**پادشاه:** موی خویش را رنگ زده‌ام، چرا که می‌ترسم از من پند پیران و تجربه بزرگان را سوال کنند و من ندانم

**مونا راهداری ـ دلند:** امروز تو نیستی و من با اشک چشم‌هایم، خیال می‌بافم، حال هر کجا هستی اشک‌هایم بدرقه راهت، نگران من نباش عشق تکیدگی صورت من است

**مژده عابدینی ـ چالوس:** برای چراغ‌های همسایه‌ات هم نور آرزو کن، بی‌شک حوالی خانه‌ات هم روشن‌تر خواهد شد

**ام.دی:** بغضم را که می‌شکنند دلم بیشتر برای مهربانی‌هایت تنگ می‌شود، تو که باشی خالی می‌شوم از خیال همه

**دوگور:** چه تلخه خودت مجبور بشی بری اما دلت باهات نیاد

**حامد حاجی پور ـ اهواز:** یاد گرفتم بخندم و ببخشم، خدا نیستم ولی زیر سایه‌اش بزرگ شده‌ام

**عظیمه ـ بندرعباس:** شعاع مهربانیت را روز به روز زیادتر کن آنقدر که روزی بتوانی همه را در آن جای دهی

**طاهره ـ رامهرمز:** دوستی هدیه زیبای خداست که بقایش با ماست

**میثم:** ای روزگار چه می‌کنی با نامردی مردمان من هم اگر بگذارند دارم خرده‌های دلم را چسب می‌زنم، راستی این دل، دل می‌شود؟

**فاطمه خرم نیا:** عاقبت یک جایی یک وقتی، به قول شازده کوچولو: دلت اهلی یک نفر می‌شود

**یوسف قایدامینی هارونی:** شب بود پسری تصادف کرد، لحظه‌های آخرش بود، گوشیشو برداشت نوشت: میای بریم؟ یکی ارسال کرد به رفیقش یکی واسه عشقش، عشقش جواب داد: دیوونه شدی این موقع شب...

**نسترن:** دلتنگی بد نیست یادگاریست از آنان که دوستشان داریم و دورند

**سیدرضا کریم زاده ـ پرسنل قطار:** کتاب زندگی چاپ دوم ندارد پس تا می‌توانی عاشقانه زندگی کن

# جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

## اسامی برندگان جدول شماره ۳٦٤٨

۱- محمدرضا اسکوردی ـ شیراز
۲- سجاد ناظم‌زاده ـ تهران
۳- شهین‌دخت محمدعلیخان عراقی ـ تهران

**جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد**

## حرف (ش، م) چه تعداد است؟

| ۱۷ | ۱۶ | ۱۵ | ۱۴ | ۱۳ | ۱۲ | ۱۱ | ۱۰ | ۹ | ۸ | ۷ | ۶ | ۵ | ۴ | ۳ | ۲ | ۱ | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | | | | | ■ | | | | | | | | ۱ |
| | | | | ■ | | | ■ | | | | ■ | | | | | | ۲ |
| | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | ۳ |
| | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | | | ۴ |
| | | ■ | | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | ۵ |
| | | | ■ | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | ۶ |
| ■ | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | ■ | | ۷ |
| | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | | | ۸ |
| | ■ | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | | ■ | ۹ |
| | | | | ■ | | | | | ■ | | | | ■ | | | | ۱۰ |
| | | | ■ | | | | | ■ | | | | | | ■ | | | ۱۱ |
| | | ■ | | | | | ■ | | | ■ | | | | | ■ | | ۱۲ |
| | ■ | | | | | ■ | | | | | ■ | | | | | | ۱۳ |
| | | | | | ■ | | | | ■ | | | ■ | | | | | ۱۴ |
| | | | | | | | ■ | | | | | | | | | | ۱۵ |

### افقی:

۱ـ گیاهی که مصریان قدیم از آن ورق‌هایی مانند کاغذ می‌ساختند ـ خواب مصنوعی یا مغناطیسی ۲ ـ درختی با چوبی سخت و گرانبها ـ زنان ـ از گروه‌های خونی ـ تمدنی قدیمی در مکزیک ۳ـ کوهان شتر ـ مرام ـ رودی در جنوب ۴ـ از علایم بیماری ـ لباس ماتم، جامه سیاه ـ چهره شطرنجی ـ تابان ۵ـ گلی معطر ـ اهل هندوستان ـ فرمان بردن ـ خمیدگی کاغذ یا پارچه ۶ـ آب صاف و گوارا ـ سلاح ـ ابریشم مصنوعی ـ فلز پرمصرف ۷ـ پول روسیه ـ رودخانه آمو ـ طرب، لعب ۸ـ مرطوب ـ متضاد روشن ـ بز گوار ۹ـ افزون ـ زرشک ـ درود گفتن ۱۰ـ گرو گذاشتن ـ مظهر نرمی ـ محصل علوم دینی ـ جزایری در دانمارک ۱۱ـ مادر ـ پرستش کننده ـ گماشتگان ـ یکی از ادوات ورزش باستانی ۱۲ ـ گورکن ـ بنیان ـ از اسماالهی ـ از چاشنی‌ها ۱۳ـ پادشاه ـ ممسک ـ گفتن شهادتین در نماز ۱۴ـ از رودهای مرزی ـ پذیرفته نشده ـ طاقت ـ محل عبادت مسیحیان ۱۵ـ ناسپاسی ـ از فرمانروایان سلسله غزنوی

### عمودی:

۱ـ جنگجوی غیر کلاسیک و جنگ‌های نامنظم ـ از آحاد اندازه‌گیری زاویه ۲ـ پدر ـ وسیله پریدن ـ نامعلوم ـ تمامتر ۳ـ انبر اتاق عمل ـ از ماهی‌های کنسروی ـ کمان حلاجی ۴ـ پیامبری در دهان ماهی ـ نان نازک ـ نمایش دهنده لباس‌های بدیع ۵ـ توضیح المسائل ـ میوه درخت ـ متفق ۶ـ پایتخت فیلیپین ـ جنگ ـ رودی در اروپا ۷ـ از آفات غلات ـ از غزوات ـ باقیمانده ـ پرورد گار ۸ـ زهر ـ بازار ـ بزرگترین ساز زهی در ارکستر ۹ـ واحد مسافت طول در ایران باستان که معادل یک فرسنگ امروزی بود ـ یک بیست و یکم مثقال ـ شهر به زبان انگلیسی ۱۰ـ عریان ـ گردنه‌ای مشهور در راه اردبیل ـ پسوند نظیر و مانند ۱۱ـ منزه ـ نامی برای خانم‌ها ـ نوعی پنیر از شیر بریده ـ کافی ۱۲ـ جدید ـ جا ـ شناکردن ۱۳ـ همدم، همنشین ـ گچ بتونه ـ مرکز کشور قرقیزستان ۱۴ـ آشنا ساختن کسی به کاری ـ رواندار ـ فرصت ۱۵ـ پشتیبان ـ کوشش کردن ـ خروس عرب ۱۶ ـ جای نشستن روی اسب ـ بی‌باکی ـ مسابقه سرعت اتومبیلرانی ـ عدد ماه ۱۷ـ اسب ماده ـ کشوری در مرکز قاره آسیا

## حل جدولهای شماره ۳۶۴۸

# جدول شرح در متن

حرف (ک،س) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

مرکز اسلوواکی
نوعی لباس بلند مردانه
منفی ساز زبان انگلیسی
ماه آخر میلادی
از قهرمانان شاهنامه
کوچ کردن
کوه پست
ضربه‌ای در والیبال
کشوری در آمریکای جنوبی
خانه چوبین
کشوری در اروپای شرقی
کاشف واکسن ضدهاری
بی دینی
دگرگون شدن
حرف دوم یونانی
ابزار برف روبی
انحراف به راست
پرچم
نوعی سلاح سرد
گرامی داشتن
چهره
کشوری عربی
ذکر نیایش
راهی است در کهکشان
جنگنده
قربانگاه مکه
طریقه
آرام
مانند
اشاره به دور
رسوم
ژله
مکان
شهری در استان سمنان
آهوی ترکی
حجمی هندسی
قاره سبز
لشکرها
باب روز
سرزمین تزارها
غذای ایتالیایی
گشاده
سبیل
محلی
برق زننده
سازی زهی
مسیحی
کمیابی
رهبر حزب
نوعی مار
از حبوب
جزیره‌ای در جنوب ایتالیا
شیفته
از دریاها
علامت یک موسسه
راهبرد
از چاشنی‌ها
یادداشت
نوع دوستی
از توابع شهر کرمانشاه
تخت مشهور خسرو پرویز
بز کوهی
میل به غذا
کلان شهری در افغانستان
باد کرده
مادر
بندری در ترکیه
واحد سطح
تکرار حرف دوازدهم
پارچه سوراخ سوراخ
سلطان بادیه
هواپیمای عجول
لنگه
خیمه
شرکت تجارتی فرنگی

## جدول سودوکو ۳۶۵۶

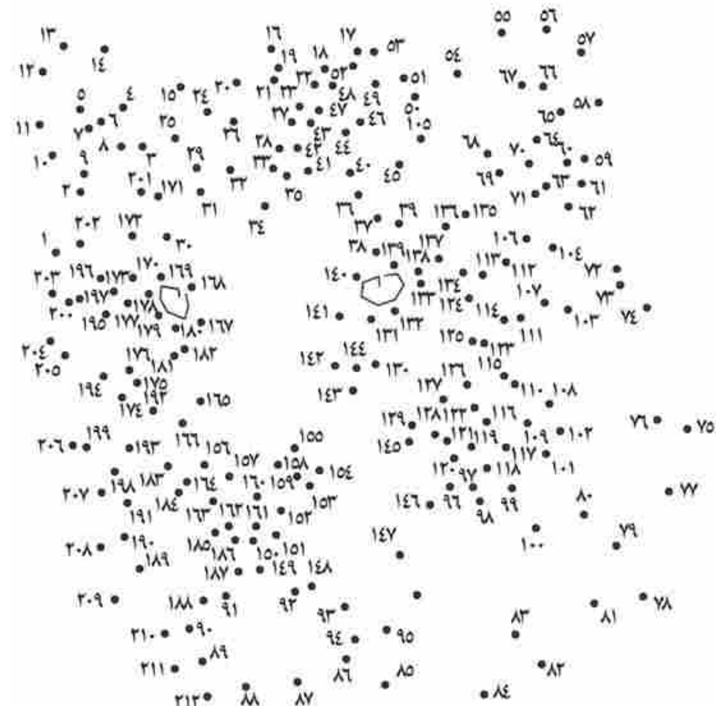
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | ۱ | | | ۵ | | | | |
| ۸ | ۴ | ۵ | | | ۷ | | ۳ | |
| | | | | | ۸ | | ۱ | |
| | | ۴ | | | ۶ | | ۷ | |
| | ۶ | | | | ۵ | ۲ | | |
| ۱ | | ۲ | | ۹ | | | ۵ | |
| | | | | | | | | ۱ |
| | ۹ | ۳ | ۸ | ۶ | | | ۴ | |
| ۴ | | | ۵ | | | ۹ | | ۸ |

# با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





## نقطه به نقطه

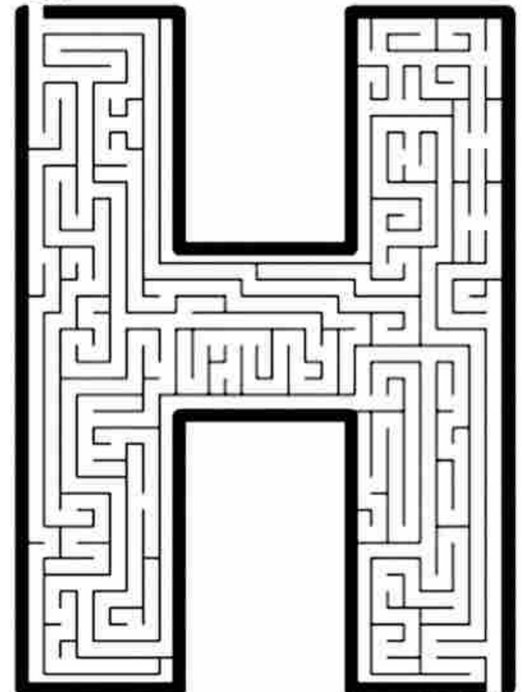
در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۲۱۲ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.




## شکلهای پنهان در تصویر بازی با کدو حلوایی

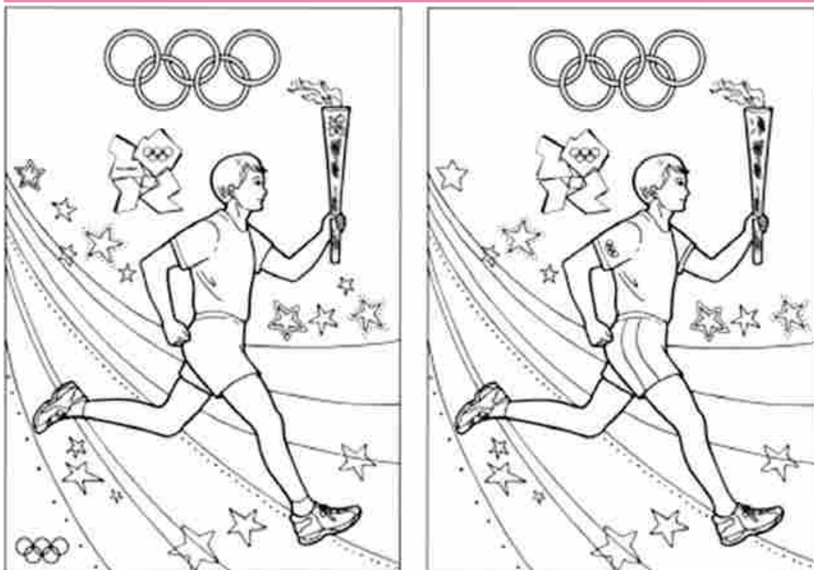
بچـه هـا کدوهای حلوایی را برش می دهند و داخل آنها لامپ می گذارند اما در این تصویر شاد و زیبا ۱۶ شکل دیگر نیز پنهان شده است. حال از شما می خواهیم با توجه به شکلها و اسامی داده شده، شکلهای پنهان را در تصویر اصلی بیابید.

پاسخها در صفحه ۶۲




## مارپیچ حرف اچ

می خواهیم وارد این مارپیچ که حرف اول بیمارستان به زبان لاتین است بشوید و پس از پیدا کردن راه خود در میان این خطوط پر پیچ و خم از طرف دیگر آن خارج بشوید. موفق باشید.



## یازده اختلاف در تصویر آتش المپیک

این دونده آتش المپیک از مسافتی دور به این استادیوم ورزشی آورده است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می آیند، یازده اختلاف وجود دارد. آیا می توانید اختلافها را پیدا کنید؟

# فصلی تلخ فصل آخر

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

**فصل اول**: امشب با مادرم حسابی بحث‌مان شد. آخر سر آب پاکی را روی دستش ریختم و گفتم: "من تصمیمم رو گرفتم مادر. با اینکه موقعیت ازدواج ندارم اما مطمئنم همسر و همراه آینده‌م رو پیدا کردم و نمی‌خوام تحت هیچ شرایطی از دستش بدم!"

مادر دیگر حرفی نزد. سرش را به نشانه تاسف تکان داد و به آشپزخانه رفت. نمی‌دانم چرا نمی‌خواهد درک کند که "فرانه" دنیای من است و زیباترین حادثه عمرم؟ چه کسی فکرش را می‌کرد یک روز عصر از نق نق‌های خواهرزاده‌ام و بی‌خیالی مادرش حوصله‌ام سر برود و دستش را بگیرم و ببرمش پارک و آنجا با دختر رویاهایم روبرو شوم؟ روزی صدبار به خودم آفرین می‌گویم. خیلی‌ها برای پیدا کردن همسر دلخواهشان ماهها و سال‌ها جستجو می‌کنند و فرد مناسب خود را نمی‌یابند؛ آن وقت من به سادگی آب خوردن و کنار آبخوری پارک، فرانه را دیدم و عاشقش شدم. ارتباط ما از همان جا شکل گرفت. تا قبل از آن عشق در یک نگاه را مسخره می‌کردم. اما حالا خودم با یک نگاه در دریای مواج چشمانش غرق شده بودم. ارتباط ما از همان جا آغاز شد و خیلی سریع ریشه گرفت. حالا دیگر روزی نیست که چندین مرتبه با او تماس نگیرم. تا صدایش را نشنوم، دلم آرام نمی‌گیرد. هر طور شده باید هفته‌ای دو سه بار عشق زندگی‌ام را ببینم. با این اوضاع و احوال و عشقی که به فرانه دارم، مادرم به شدت با ازدواج ما مخالف است. او که بعد از فوت پدر، هم برایم مادر بوده و هم پدر، انتظار دارد به پاس زحماتش حرفش را زمین نیندازم و قید فرانه را بزنم، اما این کار مگر شدنی است؟

**فصل دوم**: امروز موضوع خواستگاری را پیش کشیدم. مادر باز هم ساز مخالف زد. با عصبانیت گفتم: "می‌تونم حدس بزنم چرا از فرانه خوشتون نمیاد. از نظر شما دختری مثل فرانه با اون تیپ و قیافه و آرایش غلیظ و موهای بیرون اومده از روسری، دختر خوبی نیست..." مادر حرفم را قطع کرد و گفت: "من همچین حرفی نمی‌زنم چون نمی‌خوام درباره فرانه قضاوت کنم. حرف من یه چیز دیگه‌ست. ما طرفدار سادگی هستیم نه اهل آرایشای عجیب و غریب. عروسی خواهرت یادته؟ حتی اجازه نداد آرایشگر قیافه طبیعیش رو زیر لایه غلیظی از رنگ و روغن محو کنه." پوزخندی زدم و گفتم: "عجب دلیل قانع کننده‌ای! خب، به من چه ربطی داره که شما و خواهرم طرفدار سادگی هستین یا نه؟ من خیلی به فرانه وابسته شدم. اون همه قلب و روحم رو تسخیر کرده. حتی نمی‌تونم به زندگی بدون به اون فکر کنم!"

**فرانه هربار با گفتن این حرف‌ها امیدوارم کرده بود اما امروز با جدیت گفت: "من و تو هنوز خیلی جوونیم و من تا سی سالگی یعنی یازده سال دیگه، هیچ برنامه‌ای برای ازدواج ندارم. تو هم می‌تونی با خیال راحت به درست برسی**

**فصل سوم**: باورم نمی‌شود. تا شش ماه قبل چقدر آسان می‌خوابیدم و بیدار می‌شدم. حالا اگر فرانه شبی به تماسم جواب ندهد یا حوصله و وقت نداشته باشد و سر و ته مکالمه‌مان را زود به هم آورد، کلافه می‌شوم و هزاران فکر و خیال به سرم هجوم می‌آورد و تا خود صبح نمی‌توانم چشم روی هم بگذارم.

**فصل چهارم**: امروز خواهرم خیلی اتفاقی من و فرانه را در خیابان و دست در دست یکدیگر دید. وقتی به خانه بازگشتم، او که تا به حال فرانه را ندیده بود، خیلی صریح گفت: "این دختر لیاقت محبت‌های خالصانه تو رو نداره داداش. بذار بره رد کارش!" به سمتش براق شدم و گفتم: "از مامان یاد گرفتی. به خاطر نوع لباس پوشیدن و آرایشش میگی به دردم نمی‌خوره؟ اما باید بدونی که فرانه دلش خیلی صافه. در ضمن، من از اون پسرایی نیستم که در آن واحد با چند نفر در تماس باشم و به همه‌شون هم بگم دوستشون دارم و با دروغ‌ام سر کارشون بذارم. من به فرانه قول ازدواج دادم و تا آخرش پاش می‌مونم. فرانه دختر خوب و خانمیه!" خواهرم خیلی جدی نگاهم کرد و گفت: "این قدر مطمئن نباش! من حس خوبی به این دختر ندارم و نمی‌تونم توضیح دیگه‌ای بهت بدم." در جواب خواهرم گفتم: "وقتی ازدواج کردیم، تو و مامان به خاطر فکر اشتباهتون مجبور میشین ازش عذرخواهی کنین".

**فصل پنجم**: امروز به طور جدی درباره آینده‌ام با فرانه حرف زدم و از او خواستم با خانواده‌اش هماهنگ کند تا به خواستگاری برویم. پیش از این هربار درباره ازدواجمان و نظر خانواده او نسبت به من صحبت کرده بودم، گفته بود: "پدرم آدم روشنفکریه. ما رو که عاشق هم هستیم، درک می‌کنه. مطمئن باش هیچ انتظار مالی ازت نداره و تا وقتی درست تموم نشده و سر کار نرفتی، زندگی مشترکمون رو شروع نمی‌کنیم." فرانه هربار با گفتن این حرف‌ها امیدوارم کرده بود اما امروز با جدیت گفت: "من و تو هنوز خیلی جوونیم و من تا سی سالگی یعنی یازده سال دیگه، هیچ برنامه‌ای برای ازدواج ندارم. تو هم می‌تونی با خیال راحت به درست برسی و فکرت رو مشغول این چیزا نکنی!" حسابی جا خوردم. اول فکر کردم شاید می‌خواهد مرا دست بیندازد اما او چندین بار دیگر حرف‌هایش را تکرار کرد. خدایا! فرانه در این مدت چنان به من ابراز علاقه می‌کرد که باورم شده بود عاشق‌تر از ما پیدا نمی‌شود و در دنیا اگر یک زوج متناسب وجود داشته باشد، ما هستیم و بس! او که می‌داند اگر جانم را بخواهد، بی‌دریغ و بدون هیچ پرسشی تقدیمش می‌کنم، پس چرا امروز این حرف‌ها را تحویلم داد؟

**فصل ششم**: چند هفته‌ای است که رفتار فرانه عجیب و غریب شده. اکثراً تماس‌هایم را رد می‌کند و یا خیلی خلاصه به سوال‌هایم جواب می‌دهد. باید آنقدر التماس کنم تا قبول کند مثل قبل با هم بیرون برویم. به سردی رفتارش اعتراض که می‌کنم، می‌گوید: "اشتباه



می کنی. تو خیلی حساس شدی و گرنه من همون فرانه سابقم." راستش، یک جورهایی حس می کنم پای کس دیگری در میان است. اما اصلاً دلم نمی خواهد به این موضوع فکر کنم. مگر در این مدت جایی برای فرانه کم گذاشته‌ام؟ از پول توجیبی تا ماشین، هر چه می خواسته به او داده‌ام. کافی است اشاره کند تا از این طرف شهر، بپرم و بروم آن طرف چیزی را که می خواهد بخرم و بیاورم. اینها که چیزی نیست. حاضرم به خاطرش جانم را فدا کنم.

**فصل هفتم**: خدایا! باورم نمی شود. یعنی حرف‌ها و کنایه‌های امروز دوستانم حقیقت دارد؟ بچه‌ها می گفتند فرانه را با دوست صمیمی خودم "کیا" دیده‌اند. می گفتند آن دو سر و سری با هم دارند و رابطه‌ای میانشان شکل گرفته است. کیا را می شناختم. یک "دون ژوآن" تمام عیار بود. کارش همین بود، مخ زنی. اما فرانه چرا؟ می خواستم به فرانه تلفن بزنم و بگویم چه حرف‌هایی درباره‌اش می‌زنند، اما ترسیدم. ترسیدم با شنیدن صدایش بزنم زیر گریه. آن وقت دیگر ذره‌ای آبرو برایم نمی‌ماند.

**فصل هشتم**: امروز به سراغ کیا رفتم. عصبانی بودم. خونم به جوش آمده بود. همین که لب گشودم، کیا خندید و گفت: "یعنی تو انقدر احمقی که توی این چند ماه نفهمیدی این دختره با ده نفر معاشرت داره؟" حس کردم دیگر نمی توانم بایستم. پاهایم داشتند خم می‌شدند. من به فرانه اعتماد داشتم. اون چنین خیانتی را در حقم مرتکب نمی‌شد. به سمت کیا هجوم بردم و زیر مشت و لگد گرفتمش. گفتم: "تو می‌خوای تحقیرم کنی. می‌خوای پیش بچه‌ها وسیله‌ای واسه مسخره کردنم داشته باشی." کیا همانطور که کتک می‌خورد، با خنده گفت: "با یه آی‌دی ناشناس براش پیام بذار و عکس‌العملش رو ببین." خودم را فوری جمع و جور کردم و شانه بالا انداختم و با غرور گفتم: "واسه کم کردن روی توی پست فطرت این کار رو می‌کنم. واسه اینکه بهت ثابت کنم فرانه من محاله خودش رو تا این حد پایین بیاره چون فقط قلبش با منه!" این را با اعتماد به نفس گفتم و صد افسوس که قلب فرانه با من نبود. با موبایلم برای پیج او یک متن فرستادم و باورم نمی‌شد که هنوز به خانه نرسیده، با محبت جوابم را بدهد و اصرار داشته باشد همدیگر را ببینیم. از حماقت خودم گریه‌ام گرفته بود. تازه می‌فهمیدم که مادر و خواهرم حق داشتند و من در توهم به سر می‌بردم!

**فصل آخر**: چند ماه از آن اتفاق می گذرد و من هنوز نتوانسته‌ام با خودم کنار بیایم. نمی‌دانم به چه امیدی کتاب‌هایم را مرتب کنم؟ چرا موسیقی گوش کنم؟ درس فردایم را با چه انگیزه‌ای مرور کنم و چگونه مثل هر روز سر میز غذا بنشینم؟ خنده‌دار است. بعد از آن همه شور و شوق و تفاهم و حرف‌های شیرین، اکنون تنهاتر از همیشه برای خاطرات شیرین گذشته عزادارم. اشک ریختن هم حتی کمکی نخواهد کرد. همه چیز تمام شد و من تبدیل شدم به همان انسان چند ماه قبل. با این تفاوت که اکنون سرشارم از دردی با مختصات و وسعت دنیای بی کران زندگی!

## پاورقی تاریخی

بقیه از صفحه ۲۳

### حمله لشکر گارد به نیروی هوایی

جرقه فروپاشی کامل و نهایی رژیم شاه در شب بیستم بهمن ۵۷ با حمله نیروهای لشکر گارد شاهنشاهی به همافران نیروی هوایی زده شد. با حمایت همه جانبه مردم از همافران و سنگر بندی در خیابان‌های مرکزی تهران، پایتخت عملاً به صحنه نبرد مسلحانه مردم و همافران با نیروهای لشکر گارد به عنوان آخرین مدافعان حکومت پهلوی و آخرین سنگر نظامی و دفاعی رژیم استبدادی، تبدیل شد. به همین جهت فرمانداری نظامی ساعت حکومت نظامی را در روز ۲۱ بهمن افزایش داد و مبداء آن را از ساعت چهار بعداز ظهر اعلام کرد.

### بی اعتنایی به حکومت نظامی

امام با انتشار بیانیه‌ای از مردم خواست تا به حکومت نظامی اعتنا نکرده و خیابان‌ها را ترک نکنند. با حضور وسیع مردم و جوانان مسلح در سطح شهر، آخرین طرح حامیان سیاسی ـ نظامی رژیم پهلوی برای کودتا و سرکوب انقلاب مردم ایران خنثی شد.

### پیروزی انقلاب اسلامی

در صبح ۲۲ بهمن شورای عالی فرماندهان ارتش در جلسه اضطراری ستاد مشترک حضور یافته و پس از بررسی اوضاع و شرایط، در بیانیه‌ای رسمی در خصوص رویدادهای جدید اعلام بی طرفی و اعلام کردند: "ارتش از تمام خواسته‌های ملت پشتیبانی می کند".

پس از وقوع این تحول دولت ۳۷ روزه بختیار سقوط کرد و شخص نخست وزیر مخفی شد و بدین ترتیب با سقوط کامل ساختار سیاسی رژیم و در نهایت فتح رادیو ـ تلویزیون در جام جم توسط مردم، انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید و مجری رادیو گفت: "اینجا تهران است، صدای انقلاب اسلامی ملت ایران".

### نکته آخر

بدین ترتیب سیر تحولات سیاسی، اجتماعی ایران که از دوران قاجار و همزمان با انقلاب صنعتی اروپا و عصر نوین رقابت‌های استعماری در خاورمیانه و به ویژه در ایران، آغاز شده بود و هدف اولیه آن با همت بزرگانی همچون قائم مقام فراهانی و امیر کبیر ساختن ایرانی آباد و آزاد و توسعه یافته در همه زمینه‌ها و ابعاد بود، با گذار از نهضت‌های ضداستبدادی و ضد استعماری همچون تنباکو در سال ۱۲۷۰، مشروطیت به سال ۱۲۸۶، ملی شدن نفت در سال ۱۳۲۹، به پیروزی انقلاب اسلامی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ هجری شمسی منتهی شد و فصل جدیدی در تاریخ حیات اجتماعی مردم متمدن و بافرهنگ ایران آغاز شد.

## قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

وقتی رسیدیم دادگاه، مادرم و بابام و خواهرم و فاطمه و پدر مادرشو دیدم که با دیدن من به طرفم دویدن. یه خانم و آقا هم کنار اونا نشسته بودن که بعداً فهمیدم پدر و مادر کاظم هستن. از دیدن فاطمه و پدر مادرش خیلی تعجب کردم. مگه فاطمه جریان رو به اونا گفته بود؟ خجالت می کشیدم ضمناً از اینکه فاطمه منو بازی داده بود، حرصم گرفته بود. مادرم بغلم کرد و های های اشک ریخت. بابام بازومو گرفته بود و می گفت هیچ نترس! همه چی درست میشه..." خواهرم و فاطمه همدیگه رو بغل کرده بودن و هق هق می کردن. سربازی که نگهبان من بود، منو برد یه طرف دیگه و گفت کسی حق نداره به زندانی نزدیک شه، براش مسئولیت داره. خواهرم و فاطمه گوش نکردن و اومدن طرفم. من به فاطمه نگاه نکردم و سرم رو برگردوندم. گریه‌ش بیشتر شد و گفت: "می دونم که همه‌ی تقصیرها گردن منه اما تو رو خدا بهم اخم نکن!" جواب شو ندادم و به سربازه گفتم نمی خوام کسی بهم نزدیک شه. دستم رو گرفت و منو برد یه طرف دیگه. از شنیدن صدای گریه‌ی فاطمه جگرم پاره پاره می شد ولی به خودم حق می‌دادم که بهش محل ندارم. وضع سختی بود. شانس آوردم که قاضی منو صدا کرد و گرنه منم می‌زدم زیر گریه.

قاضی پرونده‌م رو ورق زد و گفت "جفت پا زدی تو شکم بخت خودت. بی‌هیچ دلیلی مرتکب قتل شدی و آینده‌ی خودت و این دختر رو تباه کردی. من و ولیِ دم مقتول می‌دونیم که مقتول به بهانه‌ی اینکه می‌خواد رضایت بده، اومده زندون و به تو دروغایی گفته و تحریکت کرده تو هم عصبی شدی و بهش حمله کردی. اگه مقتول زنده بود، به خاطر دروغایی که از طرف خانم فاطمه به متهم گفته بود، مجازات می‌شد پس اونم گناهکاره بنابراین به خواست ولی دم مقتول، متهم از قصاص خلاص میشه و به پونزده سال تحمل حبس محکوم می‌شه". من شوکه شدم. پس منِ نادون اشتباه می کردم و فاطمه هیچ صنمی با کاظم نداشته. کاظم از روی عقده‌های خودش تصمیم گرفته بود هم منو مدتی تو زندون نگه داره هم با زدن اون حرفا، حال منو بگیره. منِ احمق هم به جای اینکه به فاطمه که از بچگی می‌شناختمش و قبولش داشتم، اعتماد کنم، حرفای کاظم رو قبول کردم. من چهار ساله دارم حبس می کشم. پارسال فاطمه از من حلالیت طلبید و عروسی کرد".

امیال و هوس های نفسانی هر قدر هم که شدید و سرکش باشد در مقابل حس وظیفه‌شناسی آرام و خاموش می ماند

● امانوئل کانت

احمد مهرانفر:

# زندگی واقعی چندان خنده‌دار نیست



گفت‌وگو: مریم عرفانیان

**احمد مهرانفر جزو خاص‌ترین بازیگران سینما، تئاتر و تلویزیون ایران است. خاص نه به خاطر بازی‌هایش، خاص به خاطر ویژگی‌های اخلاقی خودش که در بسیاری از موارد با همکارانش متفاوت است. در او از ادا و اصول خبری نیست. او فارغ از شوها، جلب توجه کردن‌ها و بازیگری جز روی صحنه که در بین عوام هم رایج شده، خودش است. خودی که خیلی دوست دارد آن را پنهان کند. بدترین چیز برای او این است که مخاطبان آثارش به جای باور شخصیتی که آن را جان داده، خود احمد مهرانفر را ببینند. برای همین است که با گریم و لباس شخصیت‌ها، فقط به زبان آنها صحبت می‌کند و هیچوقت حین ضبط یک مجموعه با لباس و ویژگی‌های کاراکترش حاضر به مصاحبه نمی‌شود و ترجیح می‌دهد پایان کار، وقتی خودِ خودش است درباره "ارسطوها و خنجری‌ها و دایی اسدلی‌ها" حرف بزند. مهرانفر می‌گوید روزگاری شر و شور بوده و دیگران را هم سرگرم می‌کرده است اما حالا مدتی است در سکوت به سر می‌برد و به سختی خنده‌اش می‌گیرد.**

**با اینکه چندان علاقه‌ای به دیده شدن و جلب توجه ندارید، حتی کمتر مصاحبه می‌کنید. چطور با این ویژگی‌ها سراغ بازیگری آمدید و نقش‌هایی مثل ارسطو، پنجعلی یا دایی اسدلی را بازی کردید که زمین تا آسمان با او فرق می‌کنند؟**

من از ابتدا به بازیگری علاقه داشتم و هر چه بیشتر وارد آن شدم، احساس کردم دنیای بزرگی است که هیچوقت تمامی ندارد و به انتها نمی‌رسد. یک جور بازیگوشی در بازیگری است که دوستش دارم. من بهترین لحظات زندگی‌ام را روی صحنه و جلوی دوربین داشته‌ام. لحظاتی که به راستی از خودم و همه چیز جدا می‌شوم. یک جاهایی واقعاً خنده‌ام می‌گیرد. من در زندگی واقعی خنده‌رو نیستم اما در "شاهگوش" یا "پایتخت" یک جاهایی واقعاً خنده‌ام می‌گیرد و نمی‌توانم خودم را کنترل کنم. در صورتی که در زندگی واقعی چندان چیز خنده‌داری نمی‌بینم. سریال‌های مثلاً طنزی که آدم‌ها خیلی جاها به آن می‌خندند، مرا نمی‌خنداند.

من خودم خیلی وقت‌ها به آدم‌ها حسادت می‌کنم، آنهایی که خیلی راحت می‌خندند. چون من خودم اینطوری نیستم. اما گاهی جلوی دوربین که رفته‌ام، گرچه خودم نمی‌خواستم اما خنده‌دار به نظر می‌رسیدم. کودکی و بازیگوشی را که در بازیگری هست به صورت ناخودآگاه دوست دارم. حالا دیگر به جایی رسیده‌ام که فکر می‌کنم به جز بازیگری کار دیگری نمی‌توانم بکنم و اصلاً دوست ندارم کار دیگری انجام بدهم. واقعاً کار دیگری از دست من برنمی‌آید و توانایی‌اش را ندارم. من وارد بازیگری شدم، جلو آمدم، درسش را خواندم، تمرین کردم و جلوتر می‌آیم اما همچنان چیزی که مرا جذب کند، وجود دارد. آن کودکی و بازیگوشی... اینکه می‌توانم با کارم آدم‌ها را جدا از اینکه سرگرم کنم، به فکر فرو ببرم، برایم مهم است. جدا از این مساله، در عرصه بازیگری یک قضیه شهرتی نیز وجود دارد که آدم را قلقلک می‌دهد. خود من هم زمانی معروف شدن را دوست داشتم اما اکنون دیگر این قضیه برایم مهم نیست و حتی وقتی می‌بینم مرا می‌شناسند، ناراحت هم می‌شوم. البته خوشبختانه رفتار مردم خیلی خوب است و انگار یکی از فامیل‌هایشان را که خیلی وقت است او را ندیده‌اند، می‌بینند. مردم همیشه خیلی خوش انرژی هستند. چیزی که من در بازیگری خیلی دوست دارم این است که مخاطب مرا کمتر ببیند، یعنی خود مرا نبیند. شاید برای همین است که همیشه از مصاحبه با گریم پرهیز می‌کنم. دوست دارم تماشاگر، آن شخصیت را ببینند، ارسطو را ببینند. وقتی من خارج از لهجه ارسطو با گریم او با شما حرف بزنم، باورپذیری تماشاگری که مرا در تلویزیون ببیند دچار خدشه می‌شود. دوست دارم در دنیای بازیگری که اکنون برای خودم ساختم، نقش‌های متفاوتی بازی کنم. همه بازیگران چنین چیزی را دوست دارند اما اینکه چقدر موفق باشند، مهم است. این موضوع به این نیاز دارد که فرصت و شانس هم برای بازیگر فراهم شود. به هر حال دغدغه بازیگری که اکنون در من وجود دارد، این است که نقش‌های متفاوتی بازی کنم و تماشاگر من را در آن آدم‌ها بپذیرد و واقعاً فکر کند که چنین آدمی وجود دارد. ارسطو را بپذیرد و من را نبیند، درباره نقش‌های دیگر هم همینطور.

**هر بار که کار تازه‌ای از شما می‌بینیم، نقش قبلی و خود شما را فراموش می‌کنیم. حتی نقش کوتاهتان در فیلم سینمایی "دربند".**

زمانی که در خیابان من را ارسطو یا خنجری صدا می‌زنند، ناراحت می‌شدم اما بعد که فکر کردم دیدم این اتفاق خوب است. اینکه مرا نبینند و آنقدر آن آدم را باور کرده باشند که حتی وقتی خود تو را می‌بینند، ارسطو صدایت کنند، حتی اسم و فامیل تو را ندانند. چنین اتفاقی خیلی کم پیش می‌آید. اکثر بازیگران را با اسم و فامیل خودشان صدا می‌زنند. اما بعضی وقت‌ها برای برخی آدم‌ها این اتفاق می‌افتد. البته همیشه به هنر خودشان برنمی‌گردد و ناشی از شرایطی است که فیلمنامه برای آنها فراهم کرده است و گروه تولید و کارگردانی با هم کمک کرده‌اند تا این اتفاق بیفتد. من حالا دنبال این هستم که بستری فراهم شود تا من دوباره نقش‌های دیگری را خلق کنم و تماشاگر باز هم مرا نبیند و آن شخصیت‌ها را ببیند. این برای من خیلی جذاب است.

**ایده‌آل شما چیست؟ اینکه روی مسائل اجتماعی دست گذاشته شود یا مسائل فردی.**

من خودم مسائل اجتماعی را ترجیح می‌دهم و فکر می‌کنم بد نیست در دل این قضایا به مسائل فردی هم پرداخته شود که می‌تواند شامل اخلاقیات، درونیات، سوال‌هایی که آدم‌ها در ذهنشان دارند و یا درباره هر چیز دیگری باشد.

**فکر می‌کنید چقدر این جهان‌بینی و نگاه عمیق در دیگر بازیگران سینما و تلویزیون ما وجود دارد؟**

خیلی‌هایشان دارند. مخصوصاً آنهایی که تحصیلکرده هستند و تجربه زیادی دارند. مطمئناً خواهی نخواهی در مسیری که قدم می‌زنند به این می‌رسند. یکی از چیزهای خیلی تاثیرگذار، تئاتر است. بازیگرانی که تئاتر کار می‌کنند، معمولاً دو ماهی با یک شخصیت درگیر هستند، از کشف آن گرفته تا اجرایش. به همین دلیل وارد جزییات و ویژگی‌های آن شخصیت می‌شوند.

**اینگونه که شما در جمع رفتار می‌کنید، بیشتر به نویسنده‌ها می‌مانید تا بازیگرها که خودنمایی جزو کارشان است.**

اتفاقاً من به نوشتن خیلی علاقه دارم و هر وقت فرصتی داشته باشم، می‌نویسم. وقتی می‌دانم تا دو سه ماه سر کار نمی‌روم، مطالعه را شروع می‌کنم و در کنارش می‌نویسم. بعضی‌ها هستند که می‌توانند خیلی خوب ماجراها را تعریف کنند، برخی هم برعکس، بهتر می‌توانند بنویسند. من هم از دسته دوم هستم و نوشتنم بهتر از تعریف کردنم هست. بازیگری باعث شده من سکوت کنم. شاید اگر این رشته را نخوانده بودم و در آن فعالیت نمی‌کردم، اینقدر سکوت نداشتم.

**منظورتان این است که قبل از دانشگاه و ورود به رشته بازیگری، شخصیت متفاوتی داشتید؟**

دقیقاً. من خیلی آدم شر و شوری بودم، نه اینکه بخواهم کسی را اذیت کنم، اما خیلی اهل بگو و بخند بودم و آدم‌ها را سرگرم می‌کردم. اما بعد از آن کم کم شروع به فرو رفتن در خودم کردم. شاید هم این موضوع خوب نباشد اما کاملاً ناخودآگاه این اتفاق افتاد.

# در اوج پختگی گفتند باید جوان‌ترها وارد عرصه شوند

حسن همایون‌فال
خواننده
آی نسیم سحری



**"آی نسیم سحری صبر کن / ما را با خود ببر از کوچه‌ها"... بیشتر ما یک زمانی این آهنگ را خیلی زمزمه می کردیم. همین یک بیت آنقدر بر سر زبان‌ها افتاد که حتی به طنز هم تبدیل شد. اواخر دهه‌ی ۶۰ یا اوایل ۷۰ بود که یک آقای خوش‌روی همیشه کت‌شلواری و البته با ریش سپید و موهای سشوار کشیده به تلویزیون می آمد و این آهنگ را برای ما می‌خواند. اصلاً انگار شرطی شده بودیم و هر وقت عید می آمد و تلویزیون ویژه برنامه‌ای ترتیب می‌داد، منتظر این آهنگ و همین آقای خواننده می‌ماندیم.**

**آقای همایون‌فال، خیلی دوست دارم گفت‌وگوی ما از جایی شروع شود که شما و هم‌نسلانتان در اوج بودید. زمانی که قطعاتتان دائم شنیده می‌شد. درباره‌ی فضای آن روزها صحبت کنید.**

در زمان جنگ بیشتر کارهای موسیقی به‌صورت سرود اجرا می‌شد و آقای محمد گلریز هم در رأس کار بود و آثار زیادی در این زمینه ارائه کرد. بعد از مدتی خوانندگان جدیدی روی کار آمدند که البته من هم جزو آنها بودم. آنها نسلی بودند که موسیقی نویی را عرضه کردند که در آن زمان خیلی رایج نبود. از نسلی حرف می‌زنم که تعدادشان به اندازه انگشتان دو دست هم نبود؛ بیژن خاوری، پرویز طاهری، عباس بهادری، مهرداد کاظمی، بهرام گودرزی، سپهر و بهرام حصیری. من هم سبک و سیاق خودم را داشتم. موسیقی سنتی، پاپ و مقامی می‌دانستم و حالا آمدیم با صداوسیما همکاری کنیم. آن زمان به ما گفتند درست است که صدای شما خوب است، اما باید اینجا هم تست بدهید. خلاصه صداوسیما از ما تست گرفت و در آن شورایی که آنجا بود، تأیید شدیم. اولین قطعه‌ام "نسیم آسا" نام داشت که‌هادی منتظری آن را آهنگسازی کرده بود. یادم است که آن زمان، این کار خیلی گل کرد. در همان زمان با محمدرضا احمدیان آشنا شدم که معاون دکتر ریاحی در اداره موسیقی بود. "آی نسیم سحری" نیز در آن زمان شکل گرفت و جزو کارهایی بود که من به قولی با آن کار گل کردم و هر جا می‌رفتم من را با آن آهنگ می‌شناختند. کلیپی هم برای این آهنگ ساخته شد که از شبکه ۵ پخش می‌شد. در آن کلیپ پسرم دست من را می‌گرفت و ما در کوچه‌های دربند قدم می‌زدیم. یادم می‌آید مجله سینما این کار را برای مسابقه گذاشت و من برنده جایزه‌ای هم شدم. وقتی آقای احمدیان استقبال از آن کار را دید، "یک آسمان پرنده عاشق" ساخته شد که بدون اغراق هر روز از یک شبکه رادیویی پخش می‌شد. برنامه‌ای هم ساخته شده بود به اسم "جُنگ هفته" که آقای مهدی ظهوری آن را ساخته بود. این اولین برنامه‌ی تصویری من بود که می‌گفتند باید روی صندلی بنشینم، پایم را روی پایم بیندازم و بخوانم. البته جوان‌های امروزی دیگر این مشکلات را ندارند. این برنامه با استقبال زیاد، جمعه‌ها پخش می‌شد.

**پس از سپری شدن این روزها چه اتفاقی افتاد که حضور شما و هم‌نسلان‌تان در این عرصه کم‌رنگ شد؟ مثلاً با شما تماس گرفتند و گفتند دیگر دوره شما گذشته است یا چیزی غیر از این؟**

پس از اینکه آقای کلهر از اداره موسیقی رفت، آقای علی معلم به جای او، مدیریت این سمت را عهده‌دار شد. اینجا بود که کم کم نسل خوانندگان عوض شد و جوان‌ترها آمدند. مثلاً در زمان ما حتی برخی تحریرها اجازه اجرا نداشت، اما قواعد کم کم عوض شد و خوانندگان شبیه غربی‌ها می‌خواندند. زمان ما اجازه نداشتیم کارمان شبیه کار خواننده‌ی دیگری باشد. گاهی وقتی در رادیو موسیقی گوش می‌دهم، تعجب می‌کنم که آیا شورایی نیست تا این صداها را تأیید کند یا دنیا دنیای پارتی‌بازی است؟

**آن روزها بر شما چطور می گذشت؟**

خیلی سخت گذشت. تصور کنید شما مسیری را هر روز طی می کنید، اما یک روز این مسیر را روی شما می‌بندند. آنها معتقد بوند ما کارمان را کرده‌ایم و دیگر بس است. درحالی که سن یک خواننده هرچه بالاتر برود، صدایش پخته‌تر می‌شود، اما درست در اوج پختگی صدای ما، گفتند باید جوان‌ترها وارد عرصه شوند. البته ما از حضور جوان‌ها خوشحال شدیم، اما این کار، زیره به کرمان بردن بود. جوان‌هایی آمدند که شخصیت صدایی مستقل نداشتند. به‌ندرت خواننده‌هایی آمدند که شبیه لس‌آنجلسی‌ها می‌خواندند. افرادی که پس از چند سال حضور کم‌رنگ شدند. بعد یک نسل دیگر روی کار آمد که آنها کنسرت هم می‌دادند و مردم هم با آنها الفت گرفته بودند. ما هیچ‌وقت نمی‌گوییم جوانان نیایند. اتفاقاً بیایند، اما جوانانی که کار کرده‌اند و روی اصول می‌خوانند. یادم است یک آهنگی را در تلویزیون به‌صورت ایستاده اجرا کردم و گفتند دیگر حق نداری بخوانی و ممنوع‌التصویر هستی؛ چون دستت را هنگام اجرا تکان دادی. آن زمان آقای لاریجانی مدیر سازمان صداوسیما بود. البته آقای کلهر رسیدگی کرد و این مشکل حل شد. می‌خواهم بگویم ما سختی‌ها کشیدیم و جاده خاکی را آسفالت کردیم. ما بیشتر در جنگ‌ها و برنامه‌های ارگانی اجرا می‌کردیم. خود من دو کنسرت بیشتر نداشتم. اما فضا برای نسل بعد بازتر و شیک‌تر بود. ما باید کت و شلوار می‌پوشیدیم. حتی اگر قرار بود سه آهنگ اجرا کنیم، نمی‌توانستیم کت و شلوار عوض کنیم. حالا یکسری آمده‌اند با موهای بسته و ژل‌زده، عینک دودی می‌زنند و کفش مارک‌دار می‌پوشند.

**برخورد مردم در این روزها با شما چگونه است؟**

در کوچه و بازار که می‌رویم، مردم سراغ ما را می‌گیرند. مثلاً سوار تاکسی که می‌شوم، می گویند چرا دیگر خبری از شما نیست؟ اما ما جوابی نداریم. می‌گوییم نسل جدید آمده است و ما کم‌کار شدیم. آلبوم من سال‌هاست آماده شده و مجوز گرفته، اما به‌خاطر مسائل مالی هنوز منتشر نشده است. تمایلات شرکت‌های اسپانسر موسیقی دیگری است و از پاپ‌های آنچنانی حمایت می‌کنند. پس از پایان دوره کاری ما، تهیه‌کنندگانی آمدند که از خوانندگان جوان پول می‌گرفتند و آنها را در تلویزیون نشان می‌دادند. اما حسن همایون‌فال دستمزد می‌گرفت تا در تلویزیون بخواند، چون من شاگردی کردم و بابت صدایم هزینه کردم، اما این خواننده جدیدها یک چیزی هم می‌دادند. برای همین تهیه‌کننده سراغ ما نمی‌آمد. زمان ما کسی جرأت نداشت از این کارها بکند. عزت و احترامی برای ما قائل بودند، اما این جوان‌ها این حرمت‌ها را شکستند. من چند سال پیش، وامی از وزارت ارشاد گرفته بودم و قرار بود در مدت چند سال این مبلغ پرداخت شود تا مشکلم حل شود، اما هم‌زمان با روی کار آمدن آقای جنتی به من زنگ زدند و گفتند که باید پول را پس دهید. اسم صندوقی هم که من از آن وام گرفته بودم، صندوق حمایت از هنرمندان بود. جالب است، وقتی جشن و مراسمی دارند، حسن همایون‌فال از خوانندگان خاص است، اما وقتی ما کاری داریم، اصلاً ما را نمی‌شناسند.

نگاهی به فیلم "در دنیای تو ساعت چند است؟"

# عاشقانه‌ای که شبیه آن را ندیده‌ایم...

نزهت بادی

در جایی از فیلم "در دنیای تو ساعت چند است؟" بـه کارگردانی صفی یزدانیـان، بعد از اینکه گلی (لیلا حاتمـی) با تندی فرهاد (علی مصفا) را از خود می‌راند، او بـرای چنـد روزی خـودش را گم و گـور می کند و گلـی که از او بی‌خبر مانده‌اسـت، بـرای یافتن فرهاد به مغازه قاب‌سـازی‌اش می‌رود. مغازه بسـته است و گلـی صورتش را به پنجره مغازه می‌چسباند تا داخل را نـگاه کند و وقتی فرهاد را در آنجا نمی‌بیند، می‌رود، امـا جای صورتش بر شیشـه بخار گرفته پنجره مغازه باقی می‌ماند. اگر فرهاد به موقع بازگـردد و قبـل از آنکه اثر رخ یار از شیشـه پاک شـود، آن را ببیند، لابد آن را مثل عکسی در چارچوب پنجره قاب می‌گیرد و مثل خرت و پرت‌های بجا‌مانده از گلی نزد خود نگه می‌دارد .

درواقـع می‌تـوان گفـت فیلم چیزی نیست جر تصاحب همین لحظـات فرّار و سـیّال و گذرا از کسـی که دوستش داریم، اما هر لحظه احتمال از دست دادن او وجود دارد. به همین دلیل فرهاد مدام در حال جمع کردن نشانه‌ها و یادگاری‌هایی از گلی است، برای روزهایی که او نیست. انگار در تمام آن سـال‌های حضور گلی می‌دانسـته که فراقی در راه اسـت و محبوب همیشـه نخواهد مانـد. پس حالا که نمی‌توانـد و نمی‌خواهد جلوی رفتن محبوب گریز‌پا را بگیـرد، بـه هر چیزی چنگ می‌زند تـا یاد او را در قلب خـود زنده نگـه دارد و نگذارد در گذر بی‌رحمانه زمان فراموش شود. فرهاد همواره در حال نوعی بازی با زمان برای تصاحب لحظه‌ای اسـت که بتواند در آن حضور کوتـاه و زودگذر گلی را ابدی کند. انگار وقتی هر لحظه ارزش می‌یابد و مهم می‌شـود و در خاطر می‌ماند که با نـام و یاد و خاطره و حضـور عزیز دیرینه‌ای می‌آمیزد و مـا را بـه او وصل می‌کند. پس بی‌دلیل نیسـت همه



زندگی فرهاد به پرسه زدن در میان خاطرات محو و مبهم یار می‌گـذرد و مدام از خاطره‌ای به خاطره دیگری می‌رود تا در هر یک از آنها لحظات مطلوب و دلخواهـش را انتخاب کند و تکه‌هـای پراکنـده و متکثر از آنها را کنار هم بچیند و داستان عاشـقانه خـود را بسـازد. به همیـن دلیل بـا نوعی پیرنگ داستانی بی‌هدف و بی‌مقصود مواجه هستیم که ظاهراً مسیر مشخصی در نظر ندارد و مجموعـه‌ای از رویدادهای اتفاقی و رخدادهای گذرا بـه نظر می‌رسـد که گویی نمی‌توان هیـچ نظم ثابت و منطقی در سیر توالی و تداوم آن یافت. اما از نظر فرهاد، فقـط آن بخش‌هایی از زندگی‌اش ارزش به یاد آوردن و دیده شـدن دارد که یادی از گلی را به خاطر بیاورد و به همین دلیل فیلم به شـعر بداهه‌ای می‌ماند که گویی کلماتـش بی‌وقفـه و بی‌درنگ در امتداد هم آمده‌اند تا شـکوه دست‌نیافتنی یک لحظه خاص در رابطه دو نفر در جهان دوتایی‌های ناممکن را تداعی کنند .

پس همه این لحظات پراکنده و نامرتبط کنار هم چیده شـده‌اند تا فرهـاد با احضار خاطرات گذشـته، برای لحظـه‌ای کوتاه حافظه مُرده محبوب فراموشـکار را بازگرداند تا او را به یاد آورد و او بتواند عشق ناگفته‌اش را بر زبان بیاورد. این همان لحظه‌ای اسـت که فرهاد همه عمرش را برای به دست آوردن آن سپری کرده اسـت. حالا دیگر می‌تواند هزار بار در تنهایی خویش، داسـتان دلباختگی یک سویه‌اش را برای خود تعریف کنـد و همـه آن دوری و صبوری و دلتنگـی را از نظر بگذراند تا به آن لحظه شورانگیز و کمیاب که گلی او را به یاد آورد، برسد و بعد بگوید: می‌ارزید...

درواقـع آنچه فیلم صفی یزدانیـان را از همتایان خود متمایز می‌کند این اسـت که او با همان طرح آشـنای عاشـقانه‌ها جهان داستانش را می‌سـازد، اما چنان از همـه امـور و جزییـات ظاهراً تکراری و مشـابه آن، آشـنایی‌زدایی می‌کند و به تمـام آن مکان‌ها، صداها، اشـیاء، خاطرات، مکالمه‌ها و عشاقی که باید معمولی و عادی به نظر برسند، خصلتی شورانگیز و دست‌نیافتنی می‌بخشد که انگار این عشق فقط در همین لحظه خاص در رابطـه گلـی و فرهاد از نو تولد می‌یابد و هرگز میان هیچ دو نفری در جهان رخ نداده است که چنین تازه و بکر و یگانه تلقی می‌شود .

# "قصه‌ها"، روایتی تلخ اما بی‌سرانجام

زینب افتخاری

"قصه‌هـا" نیـز مانند فیلم‌های گذشـته بنی‌اعتماد از زیر پوسـت شهر سر برآورده‌اسـت. داستان زندگی آدم‌هایی که در کنارمان هسـتند، می‌بینیمشان و آنها را لمس می‌کنیم، اما هرگز آنچنان که باید به آنها دقت نکرده‌ایم. با اینکه با دردهایشـان آشـنا هستیم، اما به راحتی از کنارشـان عبور می‌کنیم. شاید به همین دلیل است که بنی‌اعتماد خود می‌گوید: بعد از نزدیک به سه دهه فیلمسازی هنوز شخصیت‌های فیلم‌های مستند و سـینمایی‌ام برایم زنده هستند و با آنها زندگی می‌کنم. "قصه‌ها" در واقع برگشـت دوباره به شـخصیت‌های فیلم‌های قبلی‌ام در شرایط امروز است.

قصه "قصه‌ها" درباره یک مستندساز است که با دوربین خود به دل زندگی اجتماعی و خصوصی مردم می‌رود و ما همراه با دوربین این مستندساز وارد این زندگی‌شده و با لایه‌های درونی زندگی آنها آشنا می‌شویم . قصه‌های بنی‌اعتمـاد، با وجود بازیگران برجسـته‌ای که در آن حضور دارند و با توجه به خط داسـتانی که دارد، شاید به واقع یک مستند باشد، چرا که در بسیاری از لحظه‌ها "قصه‌ها" روایتی را که باید داشـته باشد، ندارد. اتفاقی که سـینمای ایران سال‌هاست با آن دست به گریبان اسـت، سینمایی که فقر داسـتان گویی دارد، این بار بر سـاخته بنی‌اعتماد نیز سایه انداخته است و همین امر نیز باعث می‌شود با توجه به حضور بازیگران برجسته، سینمای بنی‌اعتماد نیز نتواند مخاطب را تا انتها همراه خود نگاه دارد. مخاطبی که با سینمای بنی‌اعتماد آشنا باشد، می‌داند که قرار است همراه با دوربین کارگردان وارد زندگی یـک تعداد از افراد این جامعه شود و تنها لحظاتی را در کنار آنها باشد و با دردهایشان از نزدیک آشنا شود، اما این تنها برشـی از یک دردداسـت و قصه و روایتـی را که باید به درسـتی داشته باشـد، ندارد و همین نیز به نوعی سـردرگمی مخاطب را به همراه دارد. افزون بر نداشـتن یک روایت منسجم، در قصه‌های بنی‌اعتماد چهره‌های سرشناس بسیاری حضور دارند. قصه با محمدرضا فروتن شروع می‌شود، بـه گلاب آدینه می‌رسـد با مهراوه شـریفی‌نیا ادامه



می‌یابد. نگار جواهریان و بابک حمیدیان به آن شـکل جدیدی می‌دهند تا به مهدی هاشـمی می‌رسد. او نیز مانند همیشـه بازی درخشـان خود را انجام می‌دهد و تـوپ را به عاطفه رضوی، صابر ابر و ریما رامین‌فر می‌سپارد تا قصه‌ها شکل دیگری به خود بگیرد. در قدم بعدی به فاطمه معتمدآریا و فرامرز اصلانی می‌رسـد و سـرانجام نیز با بازی بـاران کوثری و پیمان معادی پایـان می‌یابـد. حضور هر یک از ایـن بازیگران خود وزنه سـنگینی است برای یک فیلم و جمع کردن همه آنهـا در زیر یک سـقف و گنجاندن نـام آنها در یک اثر، نشـان از قدرت کارگردان کار دارد کـه تضمین کننده حضور این بازیگران است.

اما آنچه که بیش از هر چیز به چشم می‌آید، این است که جمع کردن این تعداد وزنه سنگین سینمای ایران در یک فیلم، که هر کدام خود به تنهایی می‌تواند عامل فروش و موفقیت یک فیلم باشد، همیشه هم جوابگو نیست و نمی‌توان صرفاً با حضور بازیگران نامدار و برجسـته فروش و موفقیت یک فیلم را تضمین کرد، چرا که قصه و روایت آن برای سینمای امروز بیش از هر چیز دارای اهمیت است.

# سریال‌های ماه مبارک

درنا حسین‌زاده

**سه سریال "پایتخت ۴" به کارگردانی سیروس مقدم، "گاهی به پشت سر نگاه کن" به کارگردانی مازیار میری و همچنین سری دوم سریال "دردسرهای عظیم" ساخته برزو نیک‌نژاد، کارهایی هستند که برای پخش از تلویزیون در ماه مبارک رمضان آماده می‌شوند. در حال حاضر تمام این سریال‌ها مراحل تولید را سپری می‌کنند و به نظر می‌رسد ساخت آنها همزمان با پخش نیز ادامه داشته باشد. همچنین خبرها حکایت از آن دارد که فعلاً پخش سریال "تنهایی لیلا"، به کارگردانی محمدحسین لطیفی منتفی شده است.**

## دردسرهای عظیم

نخستین سریالی که بعد از افطار روی آنتن خواهد رفت، "دردسرهای عظیم" به کارگردانی برزو نیک‌نژاد است. این سریال هر شب ساعت ۲۱ پخش خواهد شد. ماجرای این مجموعه، ادامه از بخش نخست آن است. و این بار داستان از جایی آغاز می‌شود که خانواده لطیف برای خواستگاری بهار به تهران می‌آیند. در این سفر بچه‌ای در ماشین لطیف پیدا می‌شود و روند ازدواج آن را دچار دردسرهایی می‌کند. لطیف که در سری اول این مجموعه به خاطر دروغ الکی که در ابتدای داستان به فیروزه خانم گفته بود دچار مشکل شده بود ولی در نهایت واقعاً عاشق بهار شد و به خواستگاری او رفت و با شروط فیروزه از جمله مشکل دفترچه بیمه و کار دست و پنجه نرم می‌کرد تا اینکه با برخورد با فرحان فاز جدیدی از دردسرها گریبان او را گرفت و در انتهای قصه با کمک همسایه‌های لطیف، مشکل فرحان حل شد ولی این بار خود لطیف در "دردسرهای عظیم ۲" دچار مشکل می‌شود که فرحان به خاطر کمک‌های لطیف و بهار سعی می‌کند تا مشکلات آنها را حل کند.

جواد عزتی در نقش لطیف، الناز حبیبی در نقش بهار دختر فیروزه، مهدی هاشمی در نقش فرحان، مریم سعادت در نقش فیروزه، پرستو گلستانی نقش همسر فرحان، شهین تسلیمی نقش منیر صاحبخانه، مهران رجبی نقش میرزاده و زهره فکورصبور نقش دختر فرحان، بهشاد شریفیان هم نقش شریک فرحان در این سریال حاضر شدند.

## پایتخت ۴

برگ برنده شبکه یک "پایتخت ۴" است که امسال بنا به دلایلی در نوروز ۹۴ رونشد و حالا در ایام ماه مبارک رمضان علاقه‌مندان این سریال امکان آن را دارند که به جای سیزده چهارده قسمتی که در سه دوره گذشته برای نوروز آماده می‌شد، این بار حدود یک ماه با این مجموعه و شخصیت‌هایش همراه باشند. "پایتخت ۴" ادامه ماجراهای سه قسمت قبلی است، این بار هم بازیگرانی چون محسن تنابنده، احمد مهرانفر، علیرضا خمسه، هدایت هاشمی، ریما رامین فر مقابل دوربین رفته‌اند و با آنکه شنیده می‌شد جای مهران احمدی در این قسمت‌ها خالی باشد، در نهایت اخباری مبنی بر حضور او نیز منتشر شد.



## گاهی به پشت سر نگاه کن

مازیار میری که در تلویزیون به‌عنوان کارگردان سریال "گاوصندوق" شناخته می‌شود، کار تصویربرداری مجموعه رمضانی خود را با عنوان "گاهی به پشت سر نگاه کن" به پایان رسانده است. این سریال یک ملودرام خانوادگی با محوریت موضوعی حمایت از تولیدات داخلی و اعتماد به نخبگان جوان ایرانی و توجه ویژه به سبک زندگی ایرانی اسلامی است.

فیلمنامه این سریال به قلم محمود محمد سلطانی و مسعود کرمی نوشته شده و امین تارخ و محمد متوسلانی شخصیت‌های اصلی آن یعنی جلال و محتشم را بازی می‌کنند. هدایت هاشمی، الیکا عبدالرزاقی، بهاره کیان افشار، سعید چنگیزیان، نگار عابدی، حمید ابراهیمی، میلاد رحیمی از دیگر بازیگران "گاهی به پشت سر نگاه کن" خواهند بود. "گاهی به پشت سر نگاه کن" در ماه رمضان ساعت ۲۳ روی آنتن شبکه دوم سیما خواهد رفت.

# پژوهشی در باب "پاچه خاری"

مهراب قاسم خانی یکی از نویسندگان پاورچین در صفحه اینستاگرام خود به گذشته‌های دور رفته و خاطره‌ای از شکل‌گیری لغت "پاچه خاری" بیان کرده است:

"اوایل پاییز ۸۱ بود و ما مشغول نوشتن و ضبط سریال "پاورچین" بودیم. یه روز پیمان و من توي اتاق نويسنده‌ها هر كدوم پشت يه ميز مشغول نوشتن قسمت‌هاي خودمون بوديم. طبق معمول هم وسطاش به هر چيزي مي‌رسيديم كه به نظرمون جذاب بود، با هم حرف مي‌زديم در موردش. پيمان داشت روي يه سكانسي كار مي‌كرد كه قرار بود توش فرهاد و داوود (مهران و جواد) به شدت وارد رقابتي بشن در رابطه با چاپلوسي از رئيسشون. پيمان كه ذهنش حسابي درگير شده بود، گفت مي‌خوام اين چاپلوسي رو به يه شيوه و روش مرسوم بين بره‌اي‌ها تبديل كنم و دلم مي‌خواد يه اسم مناسب براي اين رفتار پيدا كنم، ولي واژه چاپلوسي خيلي لوس و قلمبه است و به اندازه كافي حس واقعي اين رفتار رو نمي‌رسونه. مي‌گفت كاش مي‌شد يه تركيب هموزن پيدا كنيم كه هم حس درستش رو برسونه، هم اشكال پخش نداشته باشه. منم همونطور كه مشغول كار خودم بودم، درجا گفتم پاچه خاري... پيمان يه كم فكر كرد و گفت خوبه. همينو مي‌نويسم. اين شد كه ما اون روز موفق شديم واژه جديدي رو وارد ادبياتمون كنيم و ملتي رو راحت كنيم و از نگراني برهانيم. حالا پدر و مادرهاي ديگه افتخار مي‌كنن كه بچه‌هاشون واكسن كشف مي‌كنن و ماهواره هوا مي‌كنن و دكتر و مهندس ميشن، پدر و مادر ما هم مي‌تونن افتخار كنن كه بچه‌هاشون موفق شدن برگي زرين به دفتر ادبيات پارسي اضافه كنن"!



# حادثه در کمین پرویز پرستویی

پرویز پرستویی بازیگر سرشناس سینما، تئاتر و تلویزیون ایران دچار آسیب دیدگی شد. این اتفاق صبح امروز پشت صحنه فیلم "بادیگارد" ابراهیم حاتمی کیا رخ داده است. پرستویی پس از سال‌ها در فیلمی از ابراهیم حاتمی کیا حضور یافته و قرار است نقش اول این فیلم را بازی کند. او در حال تمرین یکی از صحنه‌های فیلم بود که با موتور زمین خورد و از ناحیه مچ دست دچار آسیب دیدگی شده است. سایت فیلم "بادیگارد" در مورد این اتفاق نوشته: "پرویز پرستویی بازیگر توانمند کشورمان که این روزها جهت ایفای نقش اول فیلم سینمایی "بادیگارد" تازه‌ترین اثر ابراهیم حاتمی کیا مشغول انجام دورخوانی و تمرین در دفتر تولید فیلم است، هنگام تمرین موتورسواری از ناحیه مچ دست دچار آسیب‌دیدگی شد که بلافاصله با انتقال به بیمارستان شریعتی تحت مداوا قرار گرفتند و خوشبختانه مشکل برطرف شد. این حادثه تغییری در برنامه‌های آتی این هنرمند گرانقدر ایجاد نکرده و تمرینات مطابق برنامه از پیش تعیین شده ادامه خواهد یافت."



اولین تکلیف آدمی حمایت از ضعفا و جریحه دار نکردن یک وجدان بشری است

•مهاتما گاندی




# رؤیاهای سبز مسعوده خانم!

مسعوده خانم شماره‌ی "شرکت خدماتی نظیف" را گرفت و به اپراتور (اصغر) اعتراض کرد که کارگری که برایش فرستاده بودند، بی‌فرهنگ و خودسر و گستاخ بود. اپراتور او را شناخت اما آشنایی نداد و عذرخواهی کرد و قول داد هفته‌ی بعد کارگری بافرهنگ برایش خواهند فرستاد. مسعوده خانم گفت "لطفاً یه جوون دانشجو باشه که هم فعال باشه هم اگه دیدم پسر خوبیه، کمک هزینه‌ی تحصیلی بهش بدم. یه خیراتی دارم که هر سال واسه مرحوم شوهرم انفاق می‌کنم". اپراتور قول داد و گوشی را گذاشت اما مکالمه را ثبت نکرد و شماره و آدرس مسعوده را برای خودش یادداشت کرد. او دانشجویی ترک تحصیلی بود که نامزد عقد کرده داشت و مشغول فراهم کردن پول برای جشن عروسی بود. مسعوده خانم مشتری آنها بود و اصغر از کارگرهایی که به خانه‌اش رفته بودند، شنیده بود که پیرزنی ثروتمند و تنهاست. او در قیطریه خانه‌ای دربست داشت. فرزندانش فوق تخصص‌های پزشکی داشتند و از میراث پدری بی‌نیاز بودند.

صبح جمعه با اپرانسل اعتباری به مسعوده زنگ زد و گفت کارگر شرکت است. نیم ساعت بعد هم زنگ خانه‌ی او را زد و داخل شد. چه حیاط بزرگی! حتی استخر هم داشت. زیر چشمی نظری به حیاط انداخت و وارد ساختمان شد. مسعوده خانم جلو در منتظرش بود. کمی اپراتور را نگاه کرد و پرسید: "دانشجویی؟" اپراتور گفت: "بله خانم! فیزیک می‌خونم". مسعوده گفت: "آخه فیزیک هم شد رشته؟ خشکه! حیف نیست که تو کشوری که مهد ادبیات و فلسفه و هنره، رفتی فیزیک می‌خونی؟" اصغر گفت: "حق با شماس خانم. عشق منم ادبیات بود اما پدرم مجبورم کرد فیزیک بخونم". مسعوده گفت: "آفرین! اسمت چیه؟" اپراتور گفت: "اصغر هستم خانم" مسعوده گفت: "فامیلیت چیه؟" اصغر گفت: "مسعودی هستم خانم". مسعوده خانم گفت: "چه جالب! من چرا تو رو دم در نگه داشتم؟ بیا تو!"

مسعوده برای او چای و پولکی و نقل و توت خشک آورد و کمی که نشست، گفت: "کارت شناسایی تو ببینم!" اصغر گفت: "همراهم نیست. اگه خدا خواست و یار پسندید مرا، هفته‌ی بعد که اومدم خدمتتون، کارت شرکت و کارت دانشجوییم روبراتون میارم". مسعوده خندید و گفت: "پس اهل شعر و شاعری هم هستی!" اصغر گفت: "از بچگی عاشق ادبیات بودم". مسعوده پرسید: "مجردی؟ دوست دختر که نداری؟" اصغر گفت: "مسعوده خانم من هدف‌های مهم‌تری دارم".

پاسی گذشت و مسعوده کلی از خاطرات گذشته‌اش تعریف کرد: پدر و مادری ثروتمند داشته، مرحوم شوهرش از جراحان معروف بوده، بچه‌هایش تحصیلکرده و موفقند، خودش دبیر ادبیات یکی از دبیرستان‌های معتبر بوده و بااین که از او دعوت به کار می‌کنند، نمی‌پذیرد زیرا در خلوتش با خیالی آسوده مطالعه می‌کند و موزیک گوش می‌کند و از تنهایی پربارش لذت می‌برد. چند بار اصغر خواست بلند شود و به کارهای خانه برسد اما مسعوده گفت کار و بذار واسه بعد از ناهار.

مسعوده تا غروب اصغر را نگه داشت و کار بسیار کمی از او کشید. بیشتر ترجیح می‌داد با هم حرف بزنند. اصغر را همصحبت خوبی تشخیص داده بود. وقتی که اصغر خواست برود، مسعوده دو برابر به او مزد داد و گفت: "چون جوون خوب و مثبت و بافرهنگی هستی، هفته‌ی بعد یه پول خیلی خوب بهت میدم". اصغر سرش را پایین انداخت و گفت: "درسته که من تهیدستم اما متکدی نیستم. امیدوارم گستاخی محسوب نشه اما به خاطر حفظ عزت نفس خودم، حاضرم گوشه‌ی پارک بخوابم و صدقه قبول نکنم". مسعوده گوش اصغر را گرفت و آهسته پیچاند و گفت: "دیگه نبینم روی حرف بزرگترت حرف بزنی‌ها! من جای مادر تو هستم. همیشه دوست داشتم به یه جوون دانشجو کمک کنم. حالا تو کی هستی که می‌خوای منو از کاری که ازش لذت می‌برم، محروم کنی؟" گوش او را رها کرد و ادامه داد: "حالا پسر خوبی باش و برو با خیال راحت درس بخون و نگران هزینه‌های تحصیلت هم نباش!"

اصغر از آنجا به ایستگاه مترو رفت. بین راه به نامزدش "لیلا" زنگ زد و ماجرایش را با خنده و لودگی تعریف کرد و گفت: "جون لیلا همچین رفته بودم تو فاز و تریپ بچه مثبتا و همچین لفظ قلم و ادبی حرف می‌زدم، که پاک شیفته‌م شد. دویست تومنم بهم داد. هفته‌ی دیگه هم یه پول قلمبه بهم میده". لیلا پرسید: "باهاش چکار می‌کنی؟" اصغر گفت: "با پیرزنه؟" لیلا گفت: "شیکر نشو! با پوله چکار می‌کنی؟" اصغر گفت: "میذارمش کنار واسه خرج عروسیمون".

هفته‌ی بعد ساعت هفت صبح مسعوده به اصغر زنگ زد: "خواستم یادآوری کنم که امروز منتظرت هستم. اون امانتی هم حاضره". اصغر گفت تا ساعت هشت و نیم خواهد رسید. مسعوده گفت: "خیلی دیره! چرا با آژانس نمیای؟ هزینه‌شو من میدم". اصغر گفت چشم و وانمود کرد صاحبخانه‌اش در می‌زند. به مسعوده گفته بود که صاحبخانه‌اش خانمی مسن و وسواسی است بنابراین مدام او را در منگنه می‌گذارد. آن روز صبح که اصغر به خانه‌ی مسعوده رفت، اولین حرف مسعوده پرسش‌هایی درباره‌ی خانم صاحبخانه بود: بیوه است یا شوهر دارد؟ چند بچه دارد؟ کارش چیست؟ دقیقاً چند ساله است؟ چه شکلی است؟ اصغر با صبر و حوصله به این سؤال‌ها جواب می‌داد. تمام جواب‌هایش ساختگی بود و آنها را طوری طراحی می‌کرد که به دو هدف برسد: مسعوده دلش برای او بسوزد و پیشنهاد کند خانه‌ی خوبی برایش رهن خواهد کرد، مسعوده را به حسادت وادارد تا زودتر خانه را رهن کند. اصغر به نتیجه‌ای که می‌خواست رسید و مسعوده با پره‌های بینیِ از هم باز شده و لب‌های فشرده گفت: "صاحبخونه حق نداره مستأجر و تو منگنه بذاره. تا هفته‌ی آینده برات یه خونه رهن می‌کنم که به دانشگاهت نزدیک باشه اما باید قول بدی که دختر مُختر نبری اونجا". اصغر گفت: "خانم شما درباره‌ی من چی فکر کردین؟ من خیلی پرهیزکار و مقیدم". مسعوده گفت: "چه زود هم بهش برمی‌خوره! انگار فرق شوخی و جدی رو نمی‌فهمی." اصغر گفت: "من خودم طنزپردازم و شوخی و جدی رو تشخیص میدم اما از یه شوخی‌هایی خوشم نمیاد".

آن روز هم مسعوده نگذاشت اصغر زیاد کار کند و باز هم با او نشست به خاطره تعریف کردن، شعر خواندن و حتی کامپیوترش را برایش روشن کرد و فیسبوکش را نشانش داد. مسعوده زنی وسواسی بود و خیلی از مسائل خصوصی خود را از فرزندانش هم

پنهان می کرد اما با اصغر راحت بود و همه چیزش را به او می گفت. همین فیسبوک هم برای مسعوده ی کهنسال، از تابوهای اصلی زندگی بود بنابراین تا آن روز به کسی نگفته بود که با اسمی جعلی عضو فیسبوک است.

غروب که اصغر می خواست برود، مسعوده پاکتی که دو میلیون تومان در آن بود، به اصغر داد و گفت: "این یه کمک کوچیکه تا درس بخونی... موافقی امشب بیرون شام بخوریم؟" و منتظر جواب اصغر نشد و خیلی زود خود را آماده کرد و اصغر را در ماشین گرانقیمتش نشاند و او را به رستورانی نزدیک میدان میرداماد برد. اسم رستوران که باری ناسیونالیستی داشت، همراه با عکس ها و مجسمه هایی از تخت جمشید و فَروهر و شعارهایی که مربوط به ایران قدیم بود، مسعوده را جذب کرده بود. پاسی از شام خوردن آنها گذشته بود و مسعوده هنوز دوست داشت همانجا بنشینند و حرف بزنند. سرانجام اصغر گفت: "دفعه ی بعد شما رو می برم یه رستوران خوب که توی فرحزاده. غذاهاش خیلی خوبن، محیطش مثل اینجا خفه و توزیرزمین نیست. پر از دار و درخت و جویباره. قیمت شم از نصف اینجا کمتره". مسعوده گفت: "پس همچینم سر به زیر نیستی و با دوستات میری فرحزاد؟" اصغر گفت: "نه خانم! پارسال تابستون اونجا کارگری می کردم تا خرج تحصیلم رو دربیارم". مسعوده اخم کرد و گوش اصغر را گرفت و گفت: "این بار آخرت باشه که این قدر رسمی با من حرف می زنی. هی به من میگه "شما و خانم!" باید به من بگی مسعوده!" اصغر گفت چشم و در نگاه او خیره شد و گفت: "مسعوده ی عزیز و نازنین..."

از رستوران که بیرون آمدند، مسعوده به طرف خانه ی خودش راند. نزدیک خانه، اصغر گفت: "اینجا که خونه ی شماس! دیگه بهتره پیاده شم وگرنه مترو تعطیل میشه". مسعوده گفت: "بازم گفت شما! مگه نگفتم به من نگو شما؟ ضمناً اینجا خونه ی خودته. فکر مترو هم نباش. برات آژانس می گیرم. پس حالا میریم خونه و یه نسکافه می خوریم و یه موزیک گوش می کنیم بعدشم برات آژانس سفارش میدم". وقتی که داخل خانه شدند، اصغر به دستشویی رفت و موبایلش را روشن کرد و به نامزدش اس.ام.اس داد: "پیرزنه گیر داده که باهاش نسکافه بخورم. وقتی از شرش خلاص شدم، بهت زنگ می زنم". و گوشی را در جیب گذاشت و به پذیرایی برگشت. از آشپزخانه بوی داغ شدنِ شیر می آمد. کمی چشم گرداند. مسعوده نبود. به آشپزخانه رفت و کنار اجاق گاز ایستاد. کمی بعد مسعوده هم آمد: "به به چه پسر گلی! مسؤولیت سرش میشه و مراقبه شیر سر نره... تو برو پذیرایی یه نگاه به گوشی من بنداز ببین چرا بخش عکسبرداریش کار نمی کنه. منم نسکافه ها رو درست می کنم و میارم".

اصغر به پذیرایی رفت و گوشی گران قیمت او را برداشت. کمی آن را دستکاری کرد و فیلمبرداری را راه انداخت و دوربین به دست، به آشپزخانه رفت و از مسعوده فیلم گرفت و گفت: "گوشیت مشکلی نداره" مسعوده شیر را در لیوان ها خالی کرد و گفت: "انگار دستت شفاس! دیشب بردمش موبایل سازی و درستش کرد ولی باز خراب شد... اصغر جون از من فیلم نگیر نمی خوام تو آشپزخونه فیلم داشته باشم". اصغر گوشی را خاموش کرد و سینی نسکافه را از او گرفت. مسعوده گفت: "سینی رو ببر پذیرایی تا منم برم چیزی بیارم نشونت بدم..." و به اتاقی رفت و با جعبه ای آبنوسکاری و قدیمی و سنگین به پذیرایی برگشت و به اصغر گفت: "درشو باز کن!" اصغر باز کرد. چشم هایش گرد شد. به اندازه ی ویترین یک جواهر فروشی در آن طلا جواهر بود. مسعوده خندید و گفت: "می خوام داستان تک تک این جواهرات رو برات تعریف کنم. مثلاً این یکی رو وقتی که چهار ساله بودم، پدرم بهم کادو داد. اصل ایتالیاس... این جعبه رو بگیر که خسته شدم". اصغر جعبه را گرفت. دستِ کم پنج کیلو طلا جواهر در آن بود. چه ثروتی! مسعوده گردنبندی را نشان داد و خواست حرفی بزند اما گوشی اصغر بوق بوق کرد. مسعوده گفت: "بذار ببینم این کیه که بهت اس.ام.اس زده... من باید از کارت سر دربیارم!" و گوشی را از جیب اصغر درآورد. اصغر شتابان جعبه را روی زمین گذاشت تا گوشی را از او بگیرد اما دیر شده بود و مسعوده اس.ام.اس نامزدِ اصغر را خواند: "مراقب باش شب نیگرت نداره. از این پیرزنا هیچی بعید نیست. مراقب باش پوله رو هم گم نکنی". و اس.ام.اس اصغر را هم خواند: "پیرزنه گیر داده که باهاش نسکافه بخورم. وقتی از شرش خلاص شدم، بهت زنگ می زنم". نگاه مسعوده دگرگون شد و دو شمشیر از آن سر درآوردند: "بی شعور! زود باش پولا رو بده و از این خونه گمشو بیرون!" اصغر خواست توجیه کند. مسعوده هیچ یک از حرف های او را نمی شنید و حرف خودش را می زد. آخرش هم که دید اصغر نمی رود، گوشی تلفن ثابت را برداشت تا به پلیس زنگ بزند. اصغر گوشی را از او گرفت و گفت: "چه خبرته؟ چرا دیوونه شدی؟ بذار برات توضیح بدم". مسعوده سیلی محکمی به او زد و سراغ کیف او رفت تا پاکت پول را بردارد. اصغر دل به دریا زد و سر و گردن مسعوده را گرفت محکم پیچاند. بدن مسعوده سست شد و روی فرش افتاد. کارش تمام بود! اصغر به هر جا که فکر می کرد دست زده، دستمال کشید بعد جواهرات را در روسری مسعوده ریخت و گره زد و در کیفش گذاشت. اتاق ها را هم گشت و پنجاه میلیون تومان پیدا کرد. آنها را هم در کیف جا داد و بار دیگر خوب فکر کرد که آیا همه جا را از اثر انگشتش پاکسازی کرده؟

و چون مطمئن شد، خواست برود اما یادش آمد گوشی خودش را برنداشته. قلبش لرزید و گوشی را که زیر میز افتاده بود، برداشت و یک بار دیگر همه جا را نگاه کرد و از خانه بیرون رفت.

کمی که دور شد، به لیلا زنگ زد و جریان را گفت و از او خواست اگر لازم شد، شهادت بدهد که شب در خانه ی آنها بوده. لیلا گفت: "چرا بیچاره رو کشتی؟ اگه بگیرنت چی؟" اصغر اطمینان داد که هیچ اثر و علامتی از خودش باقی نگذاشته اما لیلا برای اطمینان باید ترتیبی بدهد که همه فکر کنند شب در خانه ی آنها بوده. لیلا دختر زرنگی بود. نزدیک صبح آن شب، در آپارتمان خودشان را باز کرد و چراغ های راه پله را روشن کرد کمی بعد آنها را خاموش کرد و در را با صدا بست. مادرش بیدار شد و پرسید: "اینجا چه می کنی؟" لیلا خود را ترسان نشان داد ولی زود اعتراف کرد که "اصغر از دیشب اینجا بود". همین حالا رفت". مادرش او را سرزنش کرد. پدرش از سر و صدا بیدار شد و وقتی که از همسرش شنید که اصغر دیشب آنجا بوده، عصبی شد و نزدیک بود لیلا را بزند اما مادرش مداخله کرد: "گناه که نکردن؟ عقد کرده شه!"

***

فردا صبح یکی از همسایه ها درِ خانه ی مسعوده را باز دید. مشکوک شد و چند بار آیفون زد. جوابی نشنید. وارد حیاط شد و به سوی ساختمان رفت و چند بار مسعوده خانم را صدا زد. جوابی نشنید. داخل ساختمان شد و جسدش را دید. جیغ کشید و کمی واویلا کرد سپس به اورژانس و به پلیس زنگ زد.

کاراگاه نوبخت و گروهش هشت و نیم صبح آنجا بودند. او پس از بررسی مقدماتی محل قتل، با همسایه ها مصاحبه کرد. اولین کسی که متوجه شده بود در باز است، زنی مُسن بود که به کاراگاه گفت: "من مسعوده رو می شناختم. خیلی وسواس داشت که درِ خونه ش بسته باشه. امروز صبح داشتم می رفتم نون بخرم. دیدم در بازه..." کاراگاه در حرف او نشست و گفت: "دیروز مهمون داشت؟" همسایه گفت: "کارگر داشت. هر هفته جمعه ها براش کارگر میاد و تا غروب می مونه. دیروزم یه کارگر جوون بود که اومد. بعد با هم رفتن بیرون اما برگشتنشون رو ندیدم". نوبخت به خانه ی مسعوده برگشت و دفتر تلفن و موبایل او را گشت و شماره و آدرسِ شرکت خدماتی نظیف را پیدا کرد. سپس به بررسی بیشتر محل قتل مشغول شد. هیچ اثر انگشتی از قاتل نبود. پریسا، دختر بزرگ مسعوده هم آمد و پس از گریه زاری و آمپولی که دکتر به او تزریق کرد، به محل گنجینه های مادرش رفت و معلوم شد مقدار زیادی طلا جواهر و پول ربوده شده. نوبخت اطلاعاتی را که لازم داشت، یادداشت کرد و گوشی مسعوده را برای بررسی های بیشتر برداشت و به شرکت نظیف رفت. کارتش را به مدیر شرکت نشان داد و گفت درباره ی یکی از مشتری ها به نام مسعوده اطلاعاتی می خواهد. مدیر پرسید: "اتفاقی افتاده؟" نوبخت گفت: "نه! یه

بقیه در صفحه ۵۷

### پاسخ معمای گرگ در لباس خرگوش

**جواب بیشتر شما دوستان باهوش درست بود: قاتل بلند قد بود. مقتول خپله و مونگل بود. نوبخت متوجه قد بلندِ قاتل شد و با چند سؤال و جواب، فهمید مونگل هم نیست. در قرعه کشی نام "محسن تاجیک" با تلفن "۰۹۱۲۶۴(۰۰۰)۸۵" از شهر "ورامین" بیرون آمد.**

معلم نفس خود و شاگرد وجدان خویش باش

● بوعلی سینا

سهراب صفادار



**نجات یافته؛ شامواری ـ آفریقای جنوبی:** «هوپ» نام این کرگدن ۴ ساله است که از حمله شکارچیان غیرقانونی جان سالم به در برده است. آنها برای بریدن و دزدیدن شاخش، آن را با پرتاب چندین دارت بی‌حسی هدف قرار داده و سپس همانجا رهایش کردند تا بمیرد. خوشبختانه عده‌ای از مسئولین نگهداری از حیات وحش او را پیدا می کنند و برای مداوا و جراحی به درمانگاه می‌برند. هوپ زنده ماند اما همانطور که می‌بینید، مداوای کاملش زمان خواهد برد ولی شاخ خود را برای همیشه از دست داده است.



**قتل عام؛ مانتا ـ اکوادور:** تصویر مربوط به گیاهان خشک شده نیست، بلکه هزاران باله کوسه هستند که توسط پلیس اکوادور کشف شدند. نیروهای پلیس اکوادور محموله‌ای شامل ۲۰۰ هزار باله کوسه را که راهی کشور پرو بود، کشف کرد و عاملان آن را هم دستگیر کرد. شکار بی‌رویه این ماهی به دلیل تصور غلطی که از قاتل بودن آن در ذهن مردم وجود دارد، راحت‌تر از قبل هم شده و نسل انواع مختلفی از کوسه را در معرض انقراض قرار داده است.



**مرد زنبوری؛ تایان ـ چین:** زنبوردار چینی «گابو بینگو» توسط انبوهی از زنبورها پوشیده شده است. او سعی دارد بتواند رکورد گینس را برای بیشترین تعداد زنبورهایی که روی بدن نشسته‌اند، بشکند. او در نهایت توانست در حالتی که انبوهی از زنبورها به وزن کلی ۱۰۹ کیلوگرم روی بدنش نشسته بودند، رکورد جدیدی در کتاب گینس ثبت کند.



**هنر خلاق؛ لندن ـ انگلستان:** نمایشگاه تابستانی سال ۲۰۱۵ آثار دانشگاه هنر در لندن، امسال شامل شرایط خاصی بود. آثار امسال باید در مکان‌ها و ساختمان‌های عمومی اجرا شوند، آن هم روی خود آنها! یعنی هنرمندان باید ایده‌هایشان را روی خود ساختمان‌ها اجرا می کردند. این ایده مورد استقبال همه قرار گرفت و به عنوان نمونه، اثری به نام «زوباپ» را می‌بینید که جیم لامبی در پلکان یک ساختمان اجرا کرده است.




**استعفا؛ زوریخ ـ آلمان:** رئیس فیفا، «سپ بلاتر» هفته گذشته در اقدامی ناگهانی و به دنبال افشای فساد از سمت خود استعفا داد. او دلیل استعفایش را حفاظت از فوتبال و فیفا اعلام کرد و توضیحات بیشتر را به جلسه بعدی که در آن رئیس آینده فیفا نیز انتخاب خواهد شد، موکول کرد.



**تعادل؛ لمینستر ـ انگلستان:** این دو نفر مشغول قرار دادن تعدادی از هزاران مجسمه سفالی هستند تا طرح هنرمند انگلیسی «آنتونی گرملی» تکمیل شود. این طرح شامل ۴۰ هزار مجسمه سفالی در ابعاد مختلف است که در ۳ اتاق خالی از دادگاه بارینگتون چیده شده‌اند. اما با وجود سختی این کار، چالش اصلی این اثر هنری، چیدن این تعداد مجسمه بود که در بسیاری موارد مجبور بودند در شرایطی دشوار تعادل آنها را حفظ کنند تا فضاهای خالی اتاق را با مجسمه پر کنند.

# داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

تحقیق معمولیه". مدیر در کامپیوتر ش فایل مسعوده را باز کرد و گفت: "مسعوده خانم از مشتری‌های خوب ما هستن ولی انگار دو هفته‌س از ما کار گر نخواسته". کاراگاه پرسید چرا؟ مدیر گفت: "نمی‌دونم. باید از اپراتورمون بپرسم". واصغر را به دفترش صدا کرد واز او پرسید آخرین بار که مسعوده به شرکت زنگ زده، کی بوده. اصغر گفت: "مسعوده؟ چیزی یادم نمیاد... بذارین فکر کنم... مسعوده... کسی رو به این اسم نمی‌شناسم". مدیر او را مرخص کرد و منشی را صدا کرد. منشی گفت: "سه هفته پیش زهرا خانم رفته بود براش کار کنه. وقتی زهرا خانم برگشت، گفت این مسعوده چه پیرزنِ بداخلاقیه. بهش گفته دیگه حق نداره براش کار کنه. به زهرا خانم گفته بوده هفته‌ی بعد کار گر جوون و دانشجو براش بفرستیم". مدیر او را مرخص کرد. کاراگاه پرسید: "مگه مشتری‌ها با اپراتور تماس نمی‌گیرن؟ پس چطوره که از چیزی خبر نداره؟" مدیر گفت: "اینجا همه مسعوده خانم رو می‌شناسن چون به کار گرا خیلی خوب می‌رسه. اپراتور ما هم یه جوون گیجه که همه‌ش سرش تو گوشی‌شه". نوبخت از مدیر خواست اپراتور را صدا کند و مدتی آن دو را تنها بگذارد.

کاراگاه به اصغر گفت:

"این موضوع واسه ما خیلی مهمه که بفهمیم مسعوده آخرین بار کی به اینجا زنگ زده. از تون می‌خوام بیشتر تمرکز کنین تا یادتون بیاد". اصغر گفت: "راستش من به گیجی معروفم. اسم این خانم رو واصلاً یادم نمیاد". کاراگاه کمی به او خیره شد و گفت: "شاهدی داری که دیشب کجابودی؟" اصغر گفت: "طوری حرف می‌زنین که انگار من مسعوده رو کشتم". نوبخت با خنده گفت: "ناراحت نشو! من به همه مشکوکم. اگه خودِ مسعوده هم زنده بود، ازش می‌پرسیدم دیشب کجابودی! حالا از تو می‌پرسم: دیشب کجابودی؟" اصغر گفت جایی بودم که نمی‌تونم بگم". نوبخت گفت: "واجبه بگی و گرنه بازداشت میشی". اصغر کمی این پا آن پا کرد و گفت: "دزدکی رفته بودم خونه‌ی نامزدم". نوبخت گفت: "مراقبم که این راز رو به پدرِ نامزدت نگم... حالا پاشو با هم بریم خونه‌ی مقتول. می‌خوام بدونم کسی تو رو اونجا دیده یا نه". اصغر گفت: "دارین وقت تلف می‌کنین چون من بچه‌ی پایین شهرم و تو عمرم حتی یه بارم قیطریه نرفتم". نوبخت گفت: "نگران چی هستی؟ اگه نامزدت شهادت بده دیشب اونجا بودی، کلی از مشکلات حل میشه... اصلاً چطوره همین حالا به نامزدت زنگ بزنیم و ازش بپرسیم... شماره‌شو بگیر و بذار روی آیفون". اصغر همین کار را کرد: "سلام لیلا. خوبی؟ یه آقای پلیس پیش منه که می‌خواد بدونه دیشب کجا بودم". لیلا گفت: "پلیس؟ خدا مرگم بده! اتفاقی افتاده؟" کاراگاه گفت: "سلام خانم. من کاراگاه نوبخت هستم. اصغر میگه دیشب خونه‌ی شما بوده. شهادت میدین؟" لیلا گفت: "آره... دیشب خونه‌ی ما بود. پدر و مادرم شهادت میدن که از غروب تا نزدیک صبح خونه‌ی ما بود... آقای کاراگاه اتفاقی افتاده؟" نوبخت گفت: "بله! نامزد شما به جرم قتل و دزدی و شما به جرم شهادت دروغ زندونی میشین"

## هوش آزمایی

**نوبخت ابتدا به دو دلیل و سپس به سه دلیل اصغر را محکوم کرد. آن سه دلیل چه بود؟ اگر به دو دلیل اشاره کنید، کافی است. ده روز وقت دارید که جواب خود را همراه با نام و نام شهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید.**

# ماجرای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

## زندانی و عشقی که به زندانبانش داشت

ریچ ایوانز سعی کرده بود با راه و روش خودش، همسر و پدر خوبی باشد: مردی کامل و برجسته. زمان‌هایی که کاری برای انجام دادن نداشتند، با هم وقت می‌گذراندند. ریچ به بچه‌ها لباس می‌پوشاند و با هم برای خوردن غذا به رستوران می‌رفتند. غروب‌های تابستان، بعد از تمام شدن کار پیتزافروشی، به پارک یا موزه می‌رفتند. وقت‌های دیگر، در اتاق نشیمن با هم تلویزیون تماشا می‌کردند. بچه‌ها هم مثل مادرشان هیچ دوست و آشنایی نداشتند و هیچ کدام از همسایه‌ها را نمی‌شناختند. اما هیچ یک از اینها برایشان اهمیتی نداشت. چون به هر حال آنها همدیگر را داشتند. «اُ» خوب می‌فهمید که برخی از کارهایی که همسرش انجام می‌داد، برای حفظ امنیت خانواده‌ی آنها بوده اما حالا که خوب فکر می‌کرد، نمی‌فهمید چرا حق نداشت حتی کلید خانه را داشته باشد؟ با تمام اینها، او سعی می‌کرد به همسایه‌ها بفهماند که ریچ مرد خوب و خانواده دوستی بوده و حتماً برای این کارهایش دلیل قانع کننده‌ای داشته مثلاً شاید به این دلیل فقط یک کلید داشتند و آن هم در دست ریچ بود که همه با هم از خانه بیرون می‌رفتند و با هم برمی‌گشتند. به نظر می‌رسد گرچه زندگی آنها شبیه زندگی مردم عادی نبوده، خانواده خوشبختی بودند و در کنار هم احساس تنهایی و بی‌کسی نمی‌کردند. اما حالا ریچ مرده و اوضاع فرق کرده بود و زنی که تا آن روز، درست مثل یک زندانی زندگی کرده بود و البته عاشق زندانبان خود بود، باید به تنهایی با مشکلات زندگی دست و پنجه نرم می‌کرد و به فرزندانش هم می‌رسید.

### جشن تولد در قبرستان

نوامبر گذشته، یکی از همسایه‌ها برای خانم «اُ» در فیس بوک صفحه‌ای باز کرد. حالا دیگر می‌توان سرگذشت زندگی زنی را که تا مدتی پیش حتی بلد نبوده از تلفن استفاده کند، در صفحه‌ی اجتماعی‌اش خواند. او عکس‌های خودش و بچه‌هایش را در خانه، باغ وحش، پارک یا مدرسه در فیس بوکش می‌گذارد. خانم «اُ» به کلاس رانندگی رفته و گواهینامه گرفته و خیلی خوب رانندگی می‌کند. او به تنهایی پیتزافروشی را اداره می‌کند و چند پیتزای جدید را هم به منوی رستوران خود اضافه کرده. همسایه‌هایی که در تمام این مدت کنارش بودند و او و بچه‌هایش را تنها نگذاشتند، می‌گویند استعداد و اراده این زن مثال زدنی است و به زودی می‌تواند کارش را توسعه دهد. خانم «اُ» او در صفحه فیس بوکش نوشته: "فردای روزی که ریچ را کشتند، کاملاً درمانده و ناامید و مستاصل شده بودم. دچار جنون شده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. حتی به خودکشی و بدتر از آن، به کشتن خودم و فرزندانم هم فکر کرده بودم. اما چندی نگذشت که خانه‌ام پُر از آدم‌هایی شد که با اینکه آنها را نمی‌شناختم، مهربانی‌شان بی‌پایان بوده و هست. غریبه‌هایی که درست مانند یک دوست یا یکی از اعضای خانواده برای کمک به من و فرزندانم آمده بودند. خودم هم باورم نمی‌شود. نمی‌دانم اگر این اتفاق نمی‌افتاد و این انسان‌ها در زندگی‌ام نبودند، چه می‌شد و من و بچه‌هایم چه می‌کردیم. دلم می‌خواهد به همه بگویم خانواده ایوانز حالا زنده هستند و می‌خواهند در دنیای واقعی زندگی کنند. می‌خواهم بارها این جمله را با شادمانی تکرار کنم."

چند روز پیش، پنجاه و یکمین سالگرد تولد ریچ ایوانز بود و این بار، خانم «اُ» مراسمی برای همسرش برگزار کرد و بیست نفر از نزدیکان خود را برای این مراسم دور قبر ریچ جمع کرد. «اُ» برای ریچ کیک پخت و خودش آن را برید. بچه‌هایش با بچه‌های دیگر بازی کردند و تولد پدرشان را جشن گرفتند. پرونده ریچ هنوز در دادگاه باز است و قاتل و علت قتل همچنان ناشناخته است. به کسانی که در مراسم شرکت کرده بودند، فرصتی کوتاه داده شد تا درباره مردی که از او چیزی نمی‌دانستند، حرف بزنند. پیغام همه تقریباً یک چیز بود: "ریچ ایوانز برای همسایه‌های خود یک میراث گذاشت و آن هم خانواده‌ی اوست!" و همه از این موضوع خوشحال و راضی بودند.

«اُ» به جای همسرش شمع‌های تولد را فوت کرد. همه برایش دست زدند. ماشین‌های زیادی از کنار قبرستان عبور می‌کردند. آنها نمی‌دانستند این مراسم برای چیست. شاید تصور می‌کردند که این مراسم به مناسبت فوت مردی برگزار شده که مدتی پیش از دنیا رفته است. آنها بدون شک نمی‌دانستند که این مراسم، به یک مناسبت خیلی ویژه و خاص برگزار شده است: این مراسم برای تولد مردی بود که پس از مرگش، خانواده‌اش زنده شدند.

تو که از یک دقیقه‌ات مطمئن نیستی، یک ساعت خود را بیهوده تلف نکن.
●بنیامین فرانکلین



## جی لوید ساموئل

# ماه محرم برای من بسیار محترم است

یکی از نام‌هایی که آمدنش به ایران برای ادامه فوتبال بسیار تعجب برانگیز بود، جی لوید ساموئل بود. بازیکنی که سابقه فراوانی در لیگ برتر انگلیس داشت و به ناگاه سر از ایران و استقلال درآورد. در همان فصل اول به یکی از ستارگان استقلال تبدیل شد و جزو خوب‌های لیگ به حساب آمد. جدایی ناگهانی‌اش از استقلال بسیاری از هواداران این تیم را شگفت زده کرد. با ساموئل گفت‌وگویی داشتیم که از تهران و نوروز و شوخی آغاز شد و به بحث جدی شکایت از باشگاه استقلال رسید.

**ابتدا از خودت شروع کنیم. نامت به چه معنایی است؟**

معنی خاصی ندارد. اسمی است که پدر و مادرم انتخاب کردند. شاید در کشور شما هر اسمی معنایی داشته باشد، اما نام من تنها یک اسم است. ساموئل اسمی از کتاب مسیحی‌ها است.

**در چند سالی که در ایران زندگی کرده‌ای چه مسائلی را از مردم یاد گرفته‌ای؟**

راجع به فرهنگ مردم ایران چیز زیادی نمی‌دانستم اما پس از سه سال حضورم در این کشور، با فرهنگ‌ها و رفتارهای مختلف مردم آشنا شدم که برخی از آنها برایم جالب بود.

**در انگلستان هم زندگی کرده‌ای. چه تفاوتی بین فرهنگ‌ها وجود دارد؟**

در ایران برخلاف انگلستان خانواده‌ها به هم نزدیک‌تر هستند و به خانه یکدیگر می‌روند. خاله، عمه، دایی و عمو رابطه نزدیکی با هم دارند و هر از گاهی با هم شام یا ناهار می‌خورند اما در انگلستان این مسائل زیاد اتفاق نمی‌افتد.

**کدام یک از رفتارهای ایرانی‌ها برایت جالب است؟**

چیزی که در مورد سفره هفت‌سین می‌دانم برایم جالب است. اینکه در سفره ماهی و سبزه می‌گذارند، برایم جدید بود. هفت‌سین در سفره می‌چینند که ساموئل هم می‌تواند یکی از آنها باشد. (باخنده)

**با هفت‌سین ایرانی آشنا هستی؟**

یکسری چیزهایی در سفره دیده‌ام و در مورد ریز جزییات آن چیزی نمی‌دانم.

**در مورد ضرب‌المثل‌های ایرانی چیزی می‌دانی؟**

چیز خاصی نمی‌دانم. مثلاً شنیده‌ام که شما می‌گویید خسته نباشید که به انگلیسی می‌شود Don>tbe tired اما در واقع چنین اصطلاحی در زبان انگلیسی نداریم.

**در صفحه اینستاگرامت دائم عکس‌های فرزندانت را می‌گذاری. این موضوع نشان می‌دهد که علاقه زیادی به آنها داری. چرا آنها را به ایران نمی‌آوری؟**

آنها به مدرسه می‌روند و تمام وقت مشغول درس خواندن هستند. برایشان دشوار است که زبان اینجا را یاد بگیرند و به همین دلیل چون متوجه نمی‌شوند، سخت است که آنها را به ایران بیاورم.

> **زمانی که بازیکن هیچ دریافتی نداشته باشد، تمام ذهنش درگیر می‌شود. من نه از پیکان و نه از استقلال پولم را کامل نگرفتم. این وضعیت برای من واقعاً ناراحت‌کننده است.**

**دوری آنها سخت نیست؟**

صد در صد برای من دشوار است، اما من در اینجا کار می‌کنم و به آن تعهد دارم. به هر حال من هم انسان هستم و احساس دارم. بعضی‌ها فکر می‌کنند من احساس درونم وجود ندارد اما واقعاً دوری از خانواده برایم سخت است. مجبورم چنین شرایطی را تحمل کنم زیرا در اینجا کار می‌کنم.

**اوقات فراغت چه کاری انجام می‌دهی؟**

فیلم می‌بینم، به رستوران و باشگاه می‌روم، با دوستان خود وقتم را سپری می‌کنم، بعضی اوقات هم بولینگ بازی می‌کنم.

**از کدام مناطق دیدنی تهران بازدید کرده‌ای؟**

به برج میلاد رفتم که خیلی برایم جالب بود زیرا منظره‌ای داشت که کل شهر تهران از آنجا دیده می‌شد و این موضوع برایم شگفت‌انگیز بود. به پیست اسکی هم چندباری رفتم که برایم جذاب بود.

**در ایام محرم چندین بار در هیات‌ها حاضر شدی و حتی زنجیرزنی هم انجام دادی، گفته می‌شود گوسفند هم قربانی می‌کنی؛ کمی در مورد اعتقاداتت صحبت می‌کنی؟**

دوست دارم فرهنگ‌های مختلف را یاد بگیرم. محرم هم جزیی از تاریخ مردم ایران است و برای من قابل احترام است. ذهنم بسته نیست. سعی می‌کنم با ذهن باز به همه مسائل نگاه کنم و همه چیز را یاد بگیرم. در مورد مسائل قضاوت هم نمی‌کنم، فقط دوست دارم فرهنگ‌های مختلف را یاد بگیرم. محرم هم برای من فرهنگ جالبی بود. من سعی کردم این موضوع را یاد بگیرم تا اگر فرزندانم از من در مورد این اعتقادات پرسیدند بتوانم به آنها مواردی را منتقل کنم تا درسی برای زندگی آنها باشد.

**چهره‌های مختلفی را تجربه کرده‌ای. موهایت را هر از چندگاهی تغییر می‌دهی و با قیافه‌های عجیبی در میادین حاضر می‌شوی. این موضوع علت خاصی دارد؟**

این ویژگی شخصیتی من است. شاید یکسری از افراد دوست دارند همیشه ثابت باشند اما من ترجیح می‌دهم هر از گاهی تغییر کنم و در ظاهر هم دوست

دارم با قیافه‌های مختلفی در میادین حاضر شوم.

**جدایی از استقلال برایت سخت بود؟**

بله. به خاطر اینکه استقلال تیم اول من در ایران بود و شرایط خوبی در این تیم داشتم. بازیکنان ملی پوش و بسیار خوبی در این تیم حضور داشتند، اما وقتی مسائل مالی پرداخت نشود، طبیعی است که بازیکن تیم را ترک کند.




**ابتدای فصل گذشته همه فکر می کردند که پیکان با بازیکنان جدیدی که خریده می تواند جزو تیم‌های خوب لیگ باشد اما چرا این گونه نشد؟**

ما در ابتدای فصل نام‌های بزرگی را خریدیم و باشگاه پیکان سر و صدای زیادی به پا کرد اما در طول فصل و مخصوصاً در نتیجه گرفتن کاملاً ساکت بودیم. البته این طبیعی است که تیم‌هایی که از دسته پایین تر به لیگ برتر می آیند مشکلات زیادی داشته باشند و حتی تیم‌های بزرگی مثل منچستر سیتی و چلسی وقتی بازیکنانشان برای سال اول کنار هم بازی می کنند، نمی توانند بهترین عملکرد را از خود نشان دهند. باید بگویم ما در اولین فصل کنار هم بودن‌مان آن‌چنان که باید خوب کار نکردیم و برای نتیجه گیری به زمان بیشتری نیاز داشتیم. اگر یک فصل دیگر کنار هم بازی می کردیم قطعاً شرایط بهتر می شد اما امسال تیم ما مشکلات زیادی داشت. تیمی که گل نمی زند نمی تواند پیروز شود و طبیعتاً ماندن در لیگ هم سخت می شود. واقعاً در این فصل گلزنی برای ما سخت بود و فکر می کنم همین موضوع مهم ترین عامل ناکامی ما بود.

**آیا مشکلات مالی هم در سقوط پیکان موثر بود؟**

من امسال هم مشکلات مالی متعددی داشتم، همان‌طور که در استقلال با این مساله روبرو بودم. قبل از این به لحاظ مالی در ایران اذیت شده بودم اما با امید به اینکه شرایط عوض می شود، به پیکان آمدم. آمادگی فنی و روانی در فوتبال خیلی مهم است. اما زمانی که بازیکن هیچ دریافتی نداشته باشد، تمام ذهنش درگیر می شود. من نه از پیکان و نه از استقلال پولم را کامل نگرفتم. این وضعیت برای من واقعاً ناراحت کننده است. در این مدت آن‌قدر اذیت شدم که مجبور شدم از استقلال به فیفا شکایت کنم و در این پرونده هم حق به من داده شد.

**تا به حال این را اعلام نکرده بودی. چه شد که به فکر شکایت از استقلال افتادی؟**

من چندین بار با مسئولان استقلال صحبت کردم اما هر بار فقط به من قول دادند و از پول خبری نبود. این یک موضوع طبیعی در تمام دنیاست که هر کسی که برای جایی کار می کند پولش را می گیرد. کارگری هم که برای کارخانه‌ای کار می کند، حقوقش را دریافت می کند اما من در پیکان و استقلال پولی را که توافق کرده بودیم، نگرفتم و مجبور شدم که از استقلال به فیفا شکایت کنم. باید بالاخره این کار را می کردم چرا که چاره‌ای نداشتم.

**دو هفته است که در ایران محبوس شده‌ام و نمی توانم از کشور خارج شوم. به خاطر پرداخت نشدن مالیاتم از سوی استقلال ممنوع الخروج شده‌ام. این واقعاً مسخره است.**

**چقدر از استقلال طلب داری؟**

قطعاً مبلغ را نمی توانم بگویم اما پول بسیار زیادی هم از پیکان و هم از استقلال طلب دارم. البته امیدوارم درباره پیکان دیگر کارمان به فیفا نکشد. من به ایران آمده‌ام که فوتبال بازی کنم و از این کار لذت ببرم اما شرایطی که برایم به وجود آمده واقعاً عجیب و خاص است. دو هفته است که در ایران محبوس شده‌ام و نمی توانم از کشور خارج شوم. به خاطر پرداخت نشدن مالیاتم از سوی استقلال ممنوع الخروج شده‌ام. این واقعاً مسخره است.

**با مسئولان استقلال در این رابطه صحبت نکرده‌ای؟**

آنها از این مساله آگاهند ولی با من در این رابطه صحبتی نکرده‌اند. من سعی کرده‌ام از طریقی با آنها تماس بگیرم اما کسی جواب من را نداد. نمی‌خواهم مساله آن‌قدر کش پیدا کند که ابعاد غیرورزشی پیدا کند. به هر حال من متعلق به ایران نیستم و نمی‌خواهم همه چیز بدتر شود. من یک بازیکن خارجی معمولی‌ام که برای فوتبال بازی کردن به ایران آمده‌ام. سعی می کنم از طریق مسئولان استقلال مشکلم را حل کنم. درباره این موضوع با مسئولان فدراسیون فوتبال ایران هم صحبت شده و آنها پرونده شکایت من را دیده‌اند و می دانند که استقلال باید طبق حکم فیفا طلب من را پرداخت کند. در حال حاضر خانواده‌ام نگران من هستند. فرزندان من سن پایینی دارند و توضیح این مسائل به آنها کمی سخت است. دختر کوچک من دلتنگی می کند و من با اینکه قول داده بودم بعد از اتمام فصل به انگلیس برگردم، هنوز این اتفاق نیفتاده و باعث ناراحتی خانواده‌ام شده است. این رفتار با من به عنوان یک فرد غیر ایرانی اصلاً درست نیست. باید این را هم اضافه کنم که باشگاه‌ها طبق قراردادها موظف به پرداخت مالیات من هستند و اگر کسی باید ممنوع الخروج شود، طبق قوانین تمام دنیا کارفرما باید باشد نه من! این را هم باید بگویم که در صورت گزارش ممنوع الخروجی‌ام به مقامات عالیرتبه فوتبال و ورزشی عواقب این کار نه فقط برای تیم‌ها بلکه می تواند برای کل فوتبال ایران باشد و من واقعاً دوست ندارم که به این مراحل برسیم. من ایران را دوست دارم و همیشه تلاش کرده‌ام که مشکلاتم را دوستانه حل کنم و هنوز هم به این روش اعتقاد دارم.

**با توجه به اینکه ملیت انگلیسی و ترینیداد و توباگویی داری و این کشورها نمایندگی در ایران ندارند، انگار قصد داشتی از طریق سفارت سوئد که حافظ منافع انگلیس است، مشکلت را حل کنی؟**

قرار بود آنها به من کمک کنند اما فعلاً سعی می کنم با احترام و شخصیت رفتار کنم و به دنبال این هستم که مساله را دوستانه حل کنیم. اگر بخواهم کار از این طریق پیش برود، همه چیز بدتر می شود و نه تنها ایران بلکه در همه دنیا منتشر می شود که چنین مساله‌ای برای من به وجود آمده است. اما من نمی خواهم بین کشورها اختلافی ایجاد شود.

**در سه سالی که در فوتبال ایران حضور داری، پیشرفت لیگ ایران را چطور می بینی؟**

فوتبال ایران در این سال‌ها خیلی کند پیشرفت کرده است. مسائل و مشکلات زیادی خارج از زمین فوتبال وجود دارد که جلوی این پیشرفت را می گیرد. خیلی از آدم‌ها حرفه‌ای رفتار نمی کنند. هرچند تیم ملی ایران توانست با کی روش پیشرفت خوبی داشته باشد. در کل اگر کارها درست انجام شود، پیشرفت فوتبال ایران هم بیشتر خواهد شد.



**آیا برای فصل بعد تصمیم گرفته‌ای که فوتبالت را در ایران ادامه دهی؟**

هنوز به فصل بعد فکر نکرده‌ام. فعلاً مشکلات زیادی دارم. باز هم می گویم که واقعاً از وضعیتی که برایم به وجود آمده، تعجب می کنم. هر کس در هر جایی کار می کند پولش را می گیرد اما نمی دانم چرا بازیکنان خارجی همیشه در ایران مشکل دارند. من فکر می کردم با آمدن به پیکان دیگر آن مشکلات قدیمی در استقلال را ندارم و در اوایل حضورم هم این گونه بود اما بعد از آن دیدم که در پیکان هم باید با این مسائل کنار بیایم.

صمیمیت، عواطف و احساسات شما نسبت به میهن باید فوق همه احساسات باشد

● ابومسلم خراسانی

از جا زدن نامدارها برای کشتی گرفتن تا دعوا، قهر و ترک سالن

# پایان حاشیه‌های انتخابی کشتی آزاد و فرنگی

پایان مسابقات انتخابی کشتی مساوی شد با پایان حاشیه‌ها. از همان روز نخست که حمید سوریان تا سالن آمد اما حاضر نشد روی تشک برود وکشتی بگیرد، تا امید نوروزی که با چوب به سمت میز داوران حمله‌ور شد، این مسابقات حاشیه‌های زیادی را تجربه کرد.

همه‌اش حاشیه بود و بس. انگار خیلی‌ها جنبه شکست را نداشتند. شاید هم توقع‌ها بالاتر از این بود و کشتی گیران نامدار انتظارشان این بود که بدون شرکت در مسابقات انتخابی به دوبنده تیم ملی برسند. چه اگر این طور نبود، مهدی تقوی در وزن ۷۱کیلوگرم پس از شکست در دیدار اول مقابل حسن یزدانی، در دومین دیدار حاضر می‌شد و با حالت قهر سالن مسابقات را ترک نمی‌کرد. در این رقابت‌ها



البته حاشیه‌های دیگری هم رقم خورد. حاشیه‌هایی که البته می‌توان آنها را به فال نیک گرفت. چون جوان‌هایی به تیم ملی رسیدند که توانستند رقبای عنوان‌دار خودشان را کنار بزنند. آن از حسن یزدانی که موفق شد مهدی تقوی را از پیش رو بردارد و این هم از علیرضا کریمی که از سد میثم مصطفی جوکار گذشت تا حوادث روز پایانی را رقم بزنند .کنار زدن امید نوروزی توسط زیدوند و گذشتن مهدی نوری از سد بشیر باباجان زاده هم جزو حاشیه‌هایی بود که می‌توان به آنها اشاره کرد. انتخابی رقابت‌های کشتی آزاد و فرنگی به پایان رسیده و حالا آنهایی که ادعا داشتند باید در تیم ملی باشند، مسابقات لاس وگاس را باید از خانه تماشا کنند، مگر اینکه اتفاقات دیگری بیفتد و مثل جلسه‌ای که اعضای کمیته فنی تشکیل دادند تا با ارفاق به حمید سوریان جایگاه ورزشکاران المپیکی را حفظ کنند، همه چیز تغییر کند! اتفاقی که خودش می‌تواند حاشیه‌های تازه‌ای را برای ورزش اول ایران به همراه داشته باشد.

## چرا امید نوروزی چوب می‌کشد؟

فرهاد عشوندی

**مسابقات انتخابی کشتی فرنگی در مشهد.** این شاید بدترین رخداد ورزشی ایران از ابتدای سال باشد.مسابقات انتخابی خواسته رسول خادم بود. او که اصرار داشت کشتی فرنگی وقتی جان می‌گیرد که قهرمانان المپیکش صاف بیایند در انتخابی شرکت کنند. چیزی که محمد بنا اعتقادی به آن نداشت .رسول خادم، موفق‌ترین مرد کشتی آزاد ایران در همه سال‌های بعد از انقلاب اسلامی. چه در دوران قهرمانی و چه در عصر مربیگری. رسول البته در مقام رئیس فدراسیون هم بی‌شک وزنی غیرقابل انکار در کشتی ایران داشته اما او هرچه در کشتی آزاد پیروزمندانه به پیش رفته، در کشتی فرنگی دور از انتظار ظاهر شده است. اینکه سرانجام فرمول نجات بخشی که برای کشتی فرنگی نوشته بود، باعث حذف و خانه نشینی محمد بنا شد، حالا کشتی فرنگی ایران می‌تواند به خود ببالد که ۳ طلایی آخرین المپیکش را در یک روز باخته است. آنها که در پس ذهنشان در تمام ۳ سال گذشته مدام یک چیز را تکرار می‌کنند؛ "موفقیت‌های ما در المپیک لندن باعث حسادت آزادکارها شده و برای همین می‌خواهند ما را زمین بزنند." باوری که کار را می‌کشاند به صحنه‌های تلخ امروز. قهرمان اول کشتی ایران، مردی که رکورد موحد تکرار نشدنی در آزاد را با مدال‌های مهمش در کشتی فرنگی شکسته است، روی تشک نمی‌رود و می‌گوید بعد از رسیدن سر وزن آسیب دیده و جالب اینجاست که از همان سالن مسابقات، کمیته فنی فدراسیون علیه ورزشکارش موضع می‌گیرد؛ موضعی خصمانه.




قهرمان دیگر، پسری که در ۶ ساله گذشته هر بار برای کشورش روی تشک رفته، در ادامه روزهای پر تنش خود از کوره در می‌رود. این چندمین باری است که او در دو سال گذشته اینچنین منفجر می‌شود. این بار کارش به چوب کشیدن می‌رسد. چوب می‌کشد برای مردی که برای مردم یک مدیر دوست داشتنی است اما برای فرنگی کارها، کابوس است. کابوسی که روزگار خوش‌شان را نابود کرده است .آنها که با رفتن بنا، بنای زیبای قهرمانی‌شان را ویران شده می‌دیدند، هر روز عصبی‌تر از قبل می‌دیدند. آنچه امروز سوریان، قاسم رضایی و بدتر از همه امید نوروزی رقم زدند بی‌شک با هیچ متری قابل دفاع نیست، اما فقط این سوال از رسول کشتی ایران باقی می‌ماند. آقای خادم چه کاشته‌ایم که قهرمان المپیک ما بر خود فرض می‌داند با چوب دنبالمان کند؟هنر مدیریت تنها ستاره‌سازی نیست که حفظ ستاره کم از ستاره‌سازی ندارد. امروز شاید پرونده امید را برای همیشه پیچیدیم اما این امید، یکی از امیدهای المپیک ما بود که به این سادگی دفنش کردیم.

# اختتامیه مسابقات ورزشی دانشگاه‌ها و آموزشگاه‌های ارتش

با حضور فرمانده نیروی دریایی ارتش و رئیس کمیته ملی المپیک، مراسم اختتامیه مسابقات ورزشی دانشگاه‌ها و آموزشگاه‌های ارتش برگزار شد.

مراسم اختتامیه مسابقات ورزشی دانشگاه‌ها و آموزشگاه‌های ارتش، با حضور امیر دریادار سیاری فرمانده نیروی دریایی ارتش، کیومرث هاشمی رئیس کمیته ملی المپیک، امیر سرتیپ محمودی معاون اجرایی فرمانده کل ارتش، امیر مجدآرا مشاور فرمانده کل ارتش در تربیت بدنی، سرهنگ جمشید فولادی سرپرست سازمان تربیت بدنی و جمعی از فرماندهان ارتش برگزار شد و قهرمانان این مسابقات، مدال‌ها و جام‌های خود را دریافت کردند.

در بخش مسابقات دانشگاه‌ها، دانشگاه امام خمینی نوشهر مقام قهرمانی را از آن خود کرد و دانشگاه‌های امام علی (ع) و فارابی به ترتیب دوم و سوم شدند. در مسابقات آموزشگاه‌ها نیز به ترتیب مرکز آموزش‌های دریایی رشت، مرکز آموزش‌های دریایی منجیل و مرکز آموزش شهید خضرایی مقام‌های اول تا سوم را از آن خود کردند.



# یک پیروزی با کلاس جهانی

تیم ملی والیبال ایران توانست ۶ امتیاز ارزشمند را از خاک روسـیه به دسـت بیاورد اما آمار انتهایی بازی نشـان از عملکرد استثنایی بازیکنان در تمامی تکنیک ها دارد. با نگاهی به عملکرد ایران از بازی اول مقابل آمریکا و آخرین بازی مقابل روسـیه می توان پیشـرفت را به وضوح لمس کرد. مشـکل دریافت که تا حد زیادی حل شـده است و آمار دفاع و حمله بازی به بازی بهتر می شـد تا اینکه در آخرین بازی ایران مقابل روسـیه با ۳۹ امتیاز در اسپک، ۹ امتیاز در دفاع و ۳ امتیاز در سـرویس اعدادی بی نظیر را از خود جا گذاشـتند و در تمامـی فاکتورها اختلافی محسوس داشـتند. این اولین دیداری بود که ایران در تمامی تکنیک ها از حریف پیش می افتد و پیروزی سـه بر صفر مقابل روسـیه یعنی سلام به صعود.

البته در بازی اول نیز که موفق به برتری سه بر یک برابر روسـیه شدیم، رکوردهای جالب دیگری نیز به دست آمد. سال ها بود که والیبال ایران انتظار این روز را می کشـید و همیشـه انتظارات برای برد مقابل روسیه در بهترین شـرایط از تیم مـی رفت اما این اتفـاق در یکـی از موقعیت هایـی که کم تر کسـی فکرش را می کـرد رخ داد. ایران در لیگ جهانی گذشته و مسابقات جهانی لهستان شرایط بسـیار خوبی داشت و توانست عناوین ارزشمندی را کسـب کند اما در آن مسـابقات هم مغلوب روسیه شـدیم و پنجمین بازی لیگ جهانی ۲۰۱۵ مصادف شد با اولین پیروزی ایران مقابل روسیه.

اما موضوع دیگر شکسـت های پشـت سـر هم ایـران بود که بـا این دو بـرد به پایان رسـید و با ۷ امتیاز امید برای صعود به تیم ملی بازگشـت. آخرین پیـروزی ایـران در لیگ جهانی به بـازی های نهایی لیگ جهانی گذشـته در فلورانس ایتالیا برمی گشت که توانسته بودیم برزیل را با نتیجه ۳ بر یک شکست دهیم و پیروزی مقابل روسـیه بعد از ۱۰ شکست در لیگ جهانی به دسـت آمد. تیم ملی والیبال روسیه در ۸ بازی اخیر خود در ورزشگاه کازان شکست نخورده بود که ایران بالاخره این قانون را شکسـت. روس ها آخرین بار در سال ۱۹۷۹ بود که پنج بازی پشت سر هم را در لیگ جهانی باخته بودند و ایران این اتفاق را بعد از ۳۸ سال دیگر برای آنها رقم زد.

آخریـن پیروزی ایـران بدون فرهـاد قائمی به سـال ۲۰۱۳ و بازی ایران مقابـل آلمان برمی گردد که کشـورمان در مدت نبود ۳ سـتی او توانسته بود به پیروزی برسـد و بعد از ۲ سال این اتفاق خوب در والیبال و دریافت ایـران افتاد و در بازی بدون کمک قائمی کشورمان پیروز شد. این اولین بازی ایران بود که با دو رای پشـت سـر هم ویدئو چک امتیازات به ضرر ایران شـود و همین موضوع شـاگردان کواچ را تا مرز تسـاوی برد اما این اتفـاق نیافتاد. تا به اینجای لیگ جهانی همیشـه پشـت خط زنان ایـران امتیاز آورتریـن بازیکن زمین می شـدند اما در این بازی دو دریافت کننده تیم بار حمله را به دوش کشیدند. اما در میان تمامی این اتفاقات خوب، ایـران با پیروزی مقابل روسـیه به اولین تیمی در گروه B تبدیل شد که توانست میزبان خود را شکسـت دهد. تا از قبل شاهکار کازان هیچ تیمی در گروه B موفق به شکست میزبان نشده بود. تا پایان روز ششم مسابقات، آمریکا با هفده امتیاز در رده اول، لهسـتان بـا یازده امتیاز در جایگاه دوم، ایران با هفت امتیاز سـوم و روسیه با یک امتیاز در انتهای گروه قرار دارند.




## داریوش ارجمند، یک شاهینی استقلالی

داریوش ارجمند نقش های مختلفی چون مالک اشتر را بازی کرده و در ذهن ها ماندگار شده است. او که همیشه یک استقلالی قدیمی بوده حرف های زیادی درباره فوتبال دارد. اگر چه همه او را به دوستی با قلعه نویی می شناسند اما وقتی لب به سخن درباره فوتبال می گشاید در صف حامیان یکی مثل امیر حاج رضایی قرار می گیرد. او از اخلاق حرف می زند و یک منتقد اساسی از این ستاره سازی های کاذب در فوتبال است. این هنرپیشه قدیمی و خوش صحبت می گوید:«راستش من یک شاهینی هستم و داماد ما هنوز رئیس هیات مدیره باشـگاه شاهین اسـت و تیم یعنی شاهین. یعنی اقتدار، یعنی اصالت، یعنی فرهنـگ. هنوز بارها به آنها گفتند بیایید و تیمداری حرفه ای کنید اما ترجیح می دهند وارد این فضای فوتبال نشـوند. با اینکه بهترین امکانات را هم بین باشگاه های ایرانی دارند. اما اینکه چرا بعد از شاهین اسـتقلالی شـدم دلیل دارد. راستش از نظر من آنهایی که شاهین را ترک کردند و رفتند پرسپولیس از روی جنازه شـاهین گذشتند. من پرسپولیسی نشـدم چون این تیم باعث مرگ مکتب شاهین شد.»اما بعد از شـاهین او دیگر یک اسـتقلالی شده و مانده تا همین الان ولی هنوز هم نمی تواند از مکتب مربیان پرسپولیسی بگذرد و مثلا درباره تفاوت قلعه نویی و منصوریان می گوید:«قلعه نویی دوست من است. او در شـاهین بوده. حالا هزار تا ایراد به او می گیرند شـاید خود من هم حرف هایی درباره اش داشـته باشم اما مربیگری اش را که نمی شود کتمان کرد. ولی هم او و هم علیرضا منصوریان که در شروع دوره مربیگری اش اسـت باید یک چیزی را در یاد داشـته باشند. ما الان در دهه ۹۰ هستیم. جامعه با دهه ۶۰ خیلی فرق کرده. آنها همه می خواهند ادای علی پروین را در بیاورند و مثل او باشـند. الگوی پروین به درد دهه ۶۰ می خورد نه حالا که اساسا هنجارها و نوع رفتارهای مردم عوض شده است. اگر می خواهند مربیان موفق تری باشـند باید در تعامل با بازیکنان یا مخاطبان شـان از سبک های سنتی فاصله بگیرند و به دنبال الگوی دیگری باشند.»



## پاپ فرانسیس کمک های مالی فیفا را حرام می داند!

رسـانه های معتبر دنیا در سـاعات گذشـته اخباری جالب از واتیکان منتشر کردند که ارتباطی مستقیم داشت با فوتبال. از زمان روی کار آمدن پاپ فرانسیس آرژانتینی به دلیل علاقه ویژه این کشـیش ارشد آرژانتینی به فوتبال و تیم ریورپلاته، رابطه واتیکان با فوتبال گرم تر از همیشـه شده بود و فیفا هم در مقاطع گوناگون سعی می کرد بخشی از سـود سـالانه خود را به واتیکان کمک کند. ولی با برملا شدن فساد در ارکان فیفا، واتیکان با صدور بیانیه ای از فیفا خواست تا زمان پاک سازی فساد در این تشکیلات از کمک مالی به واتیکان خودداری کند. پاپ فرانسـیس با توجه به اتفـاق رخ داده در فیفـا، پولهای آنها را پاک نمـی داند و به نوعی اسـتفاده از ایـن کمک های مالـی شـبهه دار را برای این شـهر مقدس مسـیحیان حرام اعـلام کرده است.




نبوغ یعنی یک درصد الهام گرفتن و نود و نه درصد عرق ریختن

● توماس ادیسون

# پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

**نوشتن نام فامیلی الزامی است**

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ١٦ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

**خواهر خوبم، حمیده جان،** یک روز قشنگ، یک دل خوش، یک لب خندان، یک تن سالم، دعای امروز من برای هر روز تو، سالروز تولدت مبارک

**برادرت جواد شایسته ـ مشهد**

**شهردار محبوب کوهبنان،** از فعالیت‌های ارزنده شما نسبت به عمران و آبادانی شهر کوهبنان که در امر ساماندهی و زیباسازی شهر تلاش شایسته را به کار بستید کمال تشکر را داریم و امیدواریم این حرکت شما ادامه داشته باشد

**محمود جعفری ـ کوهبنان**

**بیمارستان بعثت نهاجا،** از سوپروایز ربیمارستان، سرکار خانم زهرا عبدالحسینی به خاطر زحمات شبانه روزی و همچنین پرستاران آن قسمت که نسبت به دایی اینجانب توجه ویژه‌ای داشتند، کمال تشکر و قدردانی را دارم

**اصغر رضایی ـ تهران**

**برادر عزیزم، شاهین جان،** قدم نورسیده‌تان (شهروز کوچولو) به شما و همسر گرامی‌ات نازنین خانم مبارک، امیدوارم قدمش خیر و برکت زندگیتان باشد

**برادرت شهریار امامی ـ رشت**

**امیر حسین من، پسر مهربانم،** خدا را هزاران بار شکر می کنم که بهترین هدیه‌اش را به من داده است، عزیزم ۲۶ خرداد دوازدهمین سالروز تولدت مبارک

**مادر و پدرت مریم و امیرعلی شمخانی ـ نیشابور**

**زهرا جان،** روزی که به دنیا آمدی، خداوند فرشته زیبایی به ما عطا کرد و تو آن روز همه دنیای ما شدی، ۲۹ خرداد سالروز شکفتنت بوسه باران

**مادرت صفورا رشیدی و خواهران و برادرت مهدی حیدری ـ تهران**

**داداش گلم، مهدی جان،** طبع شعرهایم با تو شکوفا شده با تو که باشم برایت غزل غزل می‌سرایم. سالروز تولدت در ۳۱ خرداد بوسه باران

**خواهرت صوفیا، زهرا و عذرا ـ تهران**

**زهرا جان،** دوستت دارم، بیشتر از خودم و کمتر از خدایم، چون عاشق تو هستم و محتاج خدایم، ۲۹ خرداد سالروز تولدت مبارک

**همسرت محمد رشیدی آلاشتی و پسر گلمان علی اصغر ـ قائم شهر**

**سپهر جان، پسر عزیزم،** وجودت گرمای زندگی ماست، دوستت دارم، ۲۱ خرداد سالروز شکفتنت را تبریک می گوییم

**پدر و مادرت مسعود، سمانه ابراهیمی ـ قائمشهر**

**صحا جان،** ۲۹ خرداد نوزدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۹ سبد گل رز به وجود نازنینت جشن می گیریم، دوستت داریم

**پدر و مادر و خواهرت شیلا رفعت ـ کرمانشاه**

**دکتر منوچهر نورابی،** از لطف و زحمات شما در مراحل درمان پدربزرگم نهایت تشکر و سپاسگزاری را دارم، امیدوارم همیشه سالم و پایدار و سلامت باشید

**محمود زرپور ـ اصفهان**

**برادر عزیزم، سید احمد سجادی،** سالروز تولدت را با تقدیم زیباترین گل‌های بهاری تبریک می گویم، امیدوارم همیشه سلامت و تندرست باشی

**خواهرت شمس السادات و دخترم شیوا**

**همسر مهربانم و امید زندگی‌ام صبا جان،** زیباترین گل‌ها را برای زیبایی زندگیتان و کوتاهی عمرشان را برای غم‌هایتان آرزومندیم

**همسر و فرزندان یلدا و طاها نیک بختیان**

**همسر عزیزم، مرضیه جان،** تو فرشته الهی هستی برای من و من آرزوی سلامتی و تندرستی تو را از خدای بزرگ می‌خواهم، خیلی دوستت دارم

**همسرت علی جعفری ـ اصفهان**

**راضیه، خاله مهربان،** قدم نورسیده‌تان (نوه عزیزت مهیا کوچولو) به شما و همسر گرامی‌ات و همچنین پسر و عروس گلت مبارک

**خواهرزاده‌ات معصومه نراقی ـ سمنان**

**صدف عزیزم، دختر خوبم،** ۲۷ خرداد هجدهمین سالروز تولدت را با تقدیم ۱۸ سبد گل شقایق جشن می گیریم، دوستت داریم

**پدر و مادرت محمد و مریم حمیدی ـ قائمشهر مازندران**

**سارای عزیز، دختر مهربانم،** قبولی‌ات را در دانشگاه در رشته مهندسی پزشکی تبریک می گوییم و امیدواریم همیشه در تحصیلات و زندگی موفق باشی

**پدر و مادر و برادرت امیرحسین سروری ـ دامغان**

**پدر جان و مادر مهربان،** ۲۷ خرداد یازدهمین سالروز ازدواجتان مبارک، خیلی دوستتان دارم

**دخترتان ندا احمدی فر ـ ورامین**

**دایی عباس عزیزم،** قدم نورسیده‌تان امیرعلی کوچولو به شما و همسرتان مبارک

**خواهرزاده‌ات شهرام اکبری ـ رشت**

**طلعت خانم، زن دایی عزیز،** از لطف و محبت شما نسبت به خواهرم "شهین خانم" نهایت تشکر و قدردانی را دارم، امیدوارم همیشه شاد و سلامت باشی

**فاطمه شریعت ـ تنکابن**

**محمدباقر عزیز، همسر زحمت کشم،** امیدوارم همیشه در کمال صحت و شادمانی باشی ۲۷ خرداد سی و نهمین سالروز تولدت مبارک

**همسرت نرگس زاهدی ـ رودسر**

**میترا جان، همسر عزیزم،** ۲۹ خرداد، سومین سالروز پیوند عشقمان را به شما امید زندگی‌ام تبریک می گویم، دوستت دارم

**همسرت میثم قومی ـ نوشهر**

**همسر مهربانم، معصومه،** تمام دقایق مانده از عمرم تقدیم به تو، لمس بودنت مبارک

**همسرت محسن رحیمی ـ تهران**

**دختر عزیزم، هانیه جان،** چهارم تیر سالروز تولدت را جشن می گیریم، دوستت داریم، آرزوی همیشگی ما سلامتی توست

**پدر و مادرت علی اصغر و فاطمه دودکار ـ بومهن**

**مادر عزیزم،** بسیار از خدای منانم سپاسگزارم که مادری دلسوز و مهربان چون شما دارم، ۵ تیر تولدت مبارک

**دخترت هانیه یالیچ ـ تهران**

**همسر عزیزم، جواد جان،** ۲۵ خرداد را با تقدیم ۲۵ شاخه گل رز به شما، امید زندگیم، تبریک و شادباش می گویم، خیلی دوستت دارم

**همسرت زهرا و دخترمان باران دهنوی ـ اندیشه**

**ماهان عزیز، پسر نازم،** تو همه زندگی منی، تو نور چشم منی، عزیزم دوستت دارم، ۲۹ خرداد شانزدهمین سالروز تولدت مبارک

**مادرت خدیجه روح پرور و خواهرت شکیلا احمدی ـ بابلسر**

## پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

**یازده اختلاف در تصویر آتش المپیک**



**شکلهای پنهان در تصویر بازی با کدوحلوایی**



از: دکتر نوید خدادوست



## فروردین

خوشحالم که می‌بینم به این نتیجه رسیده‌اید که باید نوع نگرش خودتان را نسبت به افراد مورد تجزیه و تحلیل عمیق قرار دهید، ولی من هم مجبورم تکرار کنم در مورد اینکه به چه کسانی اعتماد کامل می‌کنید بسیار محتاط باشید چون ثابت شده مهربانی و یکدلی شما به صورت متقابل پاسخ نخواهد دید و ممکن است به ناامیدی و ناراحتی عمیق تری منجر شود. در ضمن در مورد مشکلات مربوط به محل زندگی هم آرام تر باشید و بپذیرید که گاهی عصبانیت کارساز است، اما این گاهی باید مراعات شود و به تکرار نیفتد و سعی کنید با زبانی حرف بزنید که دیگران هم متوجه شوند.



## اردیبهشت

در مرحله گذار از یک موضوع ناراحت کننده هستید و بیشتر از گذشته احساساتی نشان می‌دهید و نسبت به هر چیزی عکس‌العمل شدید دارید و در همین شرایط نیاز به رسیدگی به جنبه معنوی زندگی خودتان احساس می‌کنید. شما جز معدود اشخاصی هستید که به طور معمول از طریق حس ششم در مورد دیگران قضاوت می‌کنید، اما تصور می‌کنید این روزها این حستان هم خوب کار نمی‌کند، پس بپذیرم که استراحتی جدی تر نیاز دارید و باید هر چه زودتر آرامش از دست رفته را بازیابید.



## خرداد

یک شرایط خوب و سازگار را برای خودتان مهیا کردید و به قول خودتان نفس راحتی کشیدید و با وجود اینکه ذهنتان جایی و خودتان جایی دیگر بودید، امکان آرامش نسبی شما فراهم شد. پس بپذیرید که خیال پردازی و پناه بردن به رویاها چندان هم کار بی‌نتیجه‌ای نیست و با فکر کردن به رویاها خواهید توانست سنگ بنای واقعیت‌ها را ملموس تر بگذارید. در مورد دلگیریتان هم توصیه می‌کنم ببینید تنها هستید، یا خیلی‌های دیگر هم با مشکلاتی مشابه شما دست به گریبانند و حتی شرایطی بدتر را هم پشت سر می‌گذارند؟



## تیر

موقعیت‌های اجتماعی و فعالیت‌ها ممکن است که شما را با افراد بیشتری مرتبط کند، اما هر موضوع جدید هم، واکنش‌های مربوط به خود را به همراه دارد و اتفاقات پیرامونی هم به سادگی شما را با خود درگیر خواهند کرد. دوست خوبم! کسی که در فصل برداشت محصول خوبی را به دست می‌آورد و جیبش پر از پول می‌شود، فصل‌های پر رنج کاشت و داشت را هم پشت سر گذاشته و مواردی تلخ و شیرین داشته که ما به هیچ وجه از آنها باخبر نیستیم، ولی شما اگر صداقت و صمیمیت را فراموش نکنید گزینه‌های متفاوتی را برای انجام دارید که قبلاً به آنها بی‌توجه بوده‌اید.



## مرداد

قبول دارم که طی این روزها سرشار از قدرت و انرژی هستید و احساس می‌کنید از پس از هر کاری بر می‌آیید و این خیلی خوب است، چون چالش‌های متفاوتی را پیش رو دارید که هر کدام انرژی و قدرت خاصی خودشان را می‌طلبند. پس با هر چیزی بی آن که از بزرگی و سختی آن هراس داشته باشید، با اراده روبرو شوید و اجازه ندهید شرایط برای شما تعیین تکلیف کند. آنگاه اتفاقاتی رخ خواهد داد که هم به آنها افتخار می‌کنید و هم دوست دارید درباره آن صحبت کنید تا دیگران را از تجربیات شیرین خود محروم نسازید!



## شهریور

اینکه خانواده و اطرافیان را دوست داشته باشید خیلی خوب و دلنشین است، اما نباید بگذارید که این دوست داشتن منجر به بروز رفتاری شود که به درست یا غلط تا مدت‌ها آنها را درگیر تردید در نوع دوست داشتن شما کند. در مورد کاری بزرگ که آغازش را کلید زده‌اید هم بدانید اگر نیتتان مثبت است که یقین دارم اینچنین است، نتیجه‌ای مثبت به دنبال خواهد داشت و به احتمال زیاد اطرافیانتان هم چشم انتظار به ثمر رسیدن این کار هستند. پس بخندید، محکم قدم بردارید و عاشقی کنید که عاشقی زیباست!



## مهر

از سویی ذهنتان درگیر و دار دور شدن از شرایطی خاص است و از سوی دیگر جسته گریخته بی‌قراری می‌کنید که چرا دور هستید! پس بپذیرید که هر واکنشی که انسان بروز می‌دهد، کنشی متقابل را به دنبال دارد و گاه این ماجرا تا مدت‌ها ادامه دارد و باید خوشحال باشید که در ارتباط با شما این مدت کوتاه خواهد بود در ضمن از اینکه فرصت خوبی پیدا کرده‌اید تا همان کاری را انجام دهید که می‌پسندید، دلشاد باشید و سعی کنید از آشفتگی ذهنی هم دور بمانید و مطمئن باشید در این خلوتی رازی نهفته است.



## آبان

این روزها که می‌رود تا مقدمات یک هم نشینی بزرگ برایتان مهیا شود، به هوش باشید تا حرکتی را بروز ندهید که تا مدت‌ها امکان جبران فراهم نخواهد شد. در ضمن اینکه قدرت کلام شما بیشتر شده و با رفتارتان می‌توانید بر دیگران تاثیر بگذارید هم بستگی به شیوه عملکردی دارد که پیش گرفته‌اید و سعی می‌کنید خودتان باشید و با هر حرفی و واکنشی، تغییری در رفتار خود بروز ندهید. در مورد صمیمیت و صداقت هم فکر نکنم نیاز به توضیح باشد که این خصیصه به طور معمول افراد را به سوی خود جذب می‌کند و نگه می‌دارد.



## آذر

شرایطی برای شما شکل گرفته که این روزها یکی از استعدادهای خود که تاکنون پیدایش نکرده بودید را کشف کنید و دریابید که سادگی و توجه در زندگی چه شیرینی و همراهی را به دنبال دارد، هر چند که ممکن است شلوغی پیرامون اجازه درک کردن جزئیات ماجرا را به شما ندهد، اما یقین داشته باشد که هر قدم مثبت، قدم مثبتی را از پیش رو برایتان ایجاد خواهد کرد. به شرط آن که خودتان را درگیر رفتارهای کودکانه و شک و شبهه‌های گذشته نکنید و با تازه شدن دنیایتان افکارتان را هم تازه کنید.



## دی

سعی می‌کنید رفتاری را که طی روزهای گذشته در وجود شما شکل گرفته بود، تغییر دهید و دیواری را که بین خود و دیگران کشیده بودید بردارید، هر چند که شور و انرژی این روزها هم بیشتر شده و شرایط به گونه‌ای گشته که ناخودآگاه ریشه‌های تغییر رفتاری در شما شکل می‌گیرد. بنابراین امیدوارم این ماجرا را به فال نیک بگیرید و بپذیرید که معمولا حرف‌ها و رفتارها بی‌جواب نخواهند ماند و رابطه خوب شما رابطه خوب اطرافیان را به همراه دارد و صداقت و صراحت سخن این روابط را موفق تر هم خواهد کرد.



## بهمن

قرار بود کاری را انجام دهید که گویی بار تمام دنیا را از روی دوش خودتان بردارید و در این مسیر با توکل به خدا هم پا پیش گذاشتید و این حرکتی پسندیده بود، اما حالا پرونده بسته شده و نکته منفی ماجرا حسی بود که با آن روبرو شدید و تردیدی که چون یک مانع در مقابل شما عمل کرد و دیدید که خداوند چگونه شما را از گزند محافظت می‌کند و حالا که می‌بینیم تصمیم جدی به تغییر و اعتماد به خودتان گرفته‌اید بسیار خوشحالم و امیدوارم همانطور که دلتان گواهی می‌دهد شرایط هم برای پی‌ریزی آینده‌تان آرام و روشن باشد.



## اسفند

آن ادعایی را که مدت‌ها بود در ذهنتان داشتید و از تمرکز شما بر روی هدف‌های جدید جلوگیری می‌کرد، تغییر داده‌اید و می‌خواهید ایده‌آل‌های خود را یک بررسی مجدد کنید. اما دوست خوبم! اگر به عمق احساسات خودتان رجوع کنید به سادگی درخواهید یافت که همراهی ایده و عمل چقدر شیرین است و تا چه حد می‌تواند برای آینده حرف برای گفتن داشته باشد. پس امیدوارم حالا که دارید به نتیجه می‌رسید خیلی ماجرا را پیچیده نکنید که اگر به خدا توکل دارید او یاری‌تان خواهد کرد.

اگر می خواهی رشد کند، بپندارش توی نیاز، تا آن را بشناسد

دکتر هرمز انصاری

مصطفی گلیاری sooshtraa@yahoo.com

# بگوسیب...

## اینجا تهران است

**عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.**



### قرنِ تنهایی انسان

دو جوان نازنین تخته نرد خود را که در گوشی آنها جاساز شده، روی صندلی مترو گذاشته‌اند و جفت یک و شش و بِش و یک و سه می‌آورند و خانه می‌بندند. به این می‌گویند کاربرد تکنولوژی دیجیتالی در مترو. شما یک دانه گوشی می‌خری و یک دنیا امکانات به دست می‌آوری: وسایل بازی، دوستان دیجیتالی، امکان دسترسی به گوگل سرچ و متخلفات اینترنتی، دوربین عکاسی، فیلمبرداری، دستگاه ضبطِ صدا، پخش موزیک، ایستگاه‌های تلویزیونی و ماهواره‌ای، بازم بگم؟ انسان معاصری که در قرن تنهایی زندگی می‌کند، وقتی همچین گوشیِ باحالی داشته باشد، یاد می‌گیرد وقت خودش را در تنهایی پر کند و به کسی نیاز نداشته باشد. حتی اگر هوس تخته نرد به دلش زد، از گوگل بپرسد کی دوست داره بازی کنه؟ و از آن سرِ دنیا ده نفر می‌گویند: من! زیست‌شناسان در یکی از تعاریف انسان می‌گویند: "انسان حیوانی است اجتماعی". آی‌ام‌افرید" یعنی من می‌ترسم این تکنولوژی کاری کند که خصلت اجتماعی بودن انسان برود و فقط حیوانش بماند.

### شهر مال خودمانه!

دو تا وانت اینورِ چهار راه، یک وانت هم آنورِ چهار راه پارک فرموده و دکان میوه فروشی گشوده‌اند. در هر طرف خیابان‌ها هم دوبله پارک کردن که روتینِ پارک کردن است. حالا فکرش را بکنید که ترافیک چه حالی پیدا می‌کند. البته در این عکس ترافیک نمی‌بینید زیرا رانندگان بامرام توقف کردند تا عکاس، عکسش را بگیرد و گرنه اینجا غوغایی است از ترافیک که آن سرش بوق‌بوق و هیاهوست. از این رانندگان میوه فروش پرسیدم: "خلاف نیست؟" خندیدند: "داشی شهر مال خودمانه چن کیلوبرات بکشم؟" بگوسیب تازگی‌ها دارد به این نتیجه‌ی غیر معقول می‌رسد که انگار قوانین عوض شده‌اند و ما خبر نداریم. انگار خلاف‌های این‌چنینی، دیگر خلاف نیستند و باکی نیست که وانتی‌ها میوه بفروشند، باکی نیست خیابان را بند بیاورند حتی باکی نیست زیر تابلو توقف مطلقاً ممنوع، توقف کنی و تخمه بخوری و بگویی فرهنگ کیلو چند؟



### هر کسی را بهر کاری ساختند

اینجا بیست قدمی میدان ونک است. البته فرقی نمی‌کند کجا باشد زیرا چنین صحنه‌ای همه جا هست. وقتی که این جنابِ صدقه‌زن را دیدم که مشغول کار بود، ترسان و لرزان دوربین را طرفش گرفتم ولی او هیچ محل نگذاشت و عین یک مهندس اکتشاف مشغول کارش شد. اول از سوراخ صندوق داخلش را نگاه کرد تا جای اسکناس‌ها را پیدا کند. حالا چطور؟ خودش می‌داند و تجربه‌اش. بعد آدامس سرِ سیخ را محکم کرد و سیخ را داخل صندوق راند. پس از کنکاشی وافر، آدامسش داخل صندوق جا ماند. از صندوق دور شد و خیلی زود تکه‌ای آدامس پیدا کرد و دوباره حرکتش را شروع کرد. دختری از مادرش پرسید: "چرا اون آقا پلیسه چیزی بهش نمیگه؟" مادرش گفت: "اون آقای پلیس راننده گیه. اونام آقای پلیس منکراتن. اونام دزبان هستن و سرباز فراری می‌گیرن. کارِ این آقا دزده، به یه آقای پلیس دیگه ربط داره. عزیزم هر کس وظیفه‌ای داره".

آقای صدقه‌زن هم وظیفه‌اش را انجام داد و بی آن که کسی جرأت کند بپرسد چقدر کاسب شدی، راهش را کشید و رفت.





خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:**
**۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**

## از جک و جونور می‌ترسم

**لاله عالمی، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، تهران**

خواب دیدم در خانه هستم. یک مرغ مینا بالای کمدم بود... بالغ بود اما اندازه‌اش کوچک بود. به او گفتم: وای تو اینجا چکار می کنی؟ بیا بغلم! پرید بغلم. حس کردم دستم را کثیف کرد. او را در پنجه‌هایم گرفتم ببرم تمیزش کنم. در حال تمیز کردنش یاد ترسم از پرنده‌ها و جک و جونور افتادم. حس کردم فشارش دادم. رنگش زرد شد از ترس. به خودم گفتم نترس تا نترسونیش! بعد مشتم باز تر شد و رنگ پرنده هم باز تر شد.

**تعبیر:** بعد از سؤال و جواب‌ها معلوم شد در فیسبوک با پسری ۲۴ ساله دوست شده‌اید و با او دو بار به پرنده فروشی رفته‌اید و در این‌باره که از پرنده می‌ترسید، با هم حرف زده‌اید. این موضوع، بستری شده تا ناخودآگاه شما این خواب را طراحی کند: شما با آن پسر درباره‌ی پرنده‌ها اختلاف سلیقه دارید و فکر کرده‌اید اگر اختلافی باشد، او را از دست خواهید داد. در خواب، مرغ مینای بالغ کوچک می‌آید. و این به دو دلیل است: کوچک باشد تا ترس شما کمتر شود، کوچک است چون آن پسر پنج سال از شما کوچکتر است. دست شما را کثیف می کند و این یعنی این شما هستید که باید مراقب او باشید در حالی که قانونش این است که اوست که باید مراقب شما باشد اما کم‌سن است، شغل و مادیات هم ندارد. و شما می‌خواهید این رابطه را توجیه کنید تا ادامه داشته باشد اما توجیه شدنی نیست. آخر و عاقبت خوبی هم ندارد زیرا سنش از شما کمتر است، ثبات شغلی و اجتماعی ندارد، نحوه‌ی آشنایی شما و او هم در فیسبوک بوده. پیشنهاد می کنم خودتان و او را گرفتار نکنید و از همین حالا کات کنید و دنبال مرغ مینایی باشید که بزرگ و کامل باشد. اگر وقت خودتان را با مرغ‌های مینای کوچولو تلف نکنید، مطمئن باشید مرغ مینای خودتان را پیدا خواهید کرد.

## کفش خودم قشنگ تره

**زهرا نادری، ۲۸ ساله، مجرد، شاغل، مشهد**

خواب دیدم با دوستم در اتوبوس هستم. آقایی برایش یک عالمه کفش آورد. سه لنگه کفش هم به من نشان داد. دو تایش جفت بودند، یکی شان لنگه بود. من گفتم مال خودم قشنگ تره.

**تعبیر:** شما کسی را دوست دارید که نشده به او برسید. حسرتش در دل شما مانده. آن لنگه کفش، همان عاطفه‌ای است که به او دارید. این هم که می گویید مال خودم بهتره، رضایت کاذبی است که از زندگی خود دارید. ته دل شما به ازدواج گرایش دارد اما روی زبان شما می گوید مگه من چی کم دارم؟ شغل ندارم که دارم. تحصیلات خیلی بالا ندارم که دارم. آقا بالا سر می‌خوام چکار! اما این روی زبان است و گفتنش سودی ندارد که هیچ، شما را بیشتر از خودتان دور می کند. به صدای قلب‌تان توجه کنید و ببینید چه می گوید. هر چه گفت، نیاز اصلی شماست.

## زندون رو خراب کردن آزاد شدم

**نسرین خادم، ۳۲ ساله، مجرد، شاغل، تهران**

پسر خواهرم ۲۸ ساله بود. چند ماه پیش از راه کوه و کمر به آن ور آب رفت. کمی بعد هم همانجا خودکشی کرد. برادرم هم چند ماه پیش دعوایی کرد و زندانی شد. حالا خواهرم خواب دیده که پسرش به خوابش آمده. خواهرم می‌پرسد اینجا چکار می کنی؟[در خواب می‌دانسته که پسرش خودکشی کرده] پسرش می گوید با دایی اومدم. خواهرم می‌پرسد: "داییت حالا کجاس؟" پسرش می‌گوید: "تو راهه. حالا می‌رسه". کمی بعد برادرم می‌آید. خواهرم می‌پرسد: "مگه آزاد شدی؟" برادرم می گوید: "آره... زندون رو خراب کردن منم اومدم بیرون".

**تعبیر:** لطفاً خوابِ فرد دیگری را تعریف نکنید زیرا تعبیرش مشکلاتی دارد و ممکن است اسراری از کسی فاش شود. این خواب را هم خواهر شما دیده و از من تعبیرش را می‌خواهید. تعبیر می کنم اما مطمئن نیستم درست باشد: این خواب می‌گوید خواهر شما افسرده است ضمناً امیدی به آزادی برادرش ندارد و فکر می کند او هم به سرنوشت پسرش دچار می‌شود و دیگر نخواهد توانست او را ببیند. به همین دلیل است که پسرش خبر می‌آورد که دایی دارد می‌آید. و باز به همین دلیل است که برادر می گوید چون زندان را خراب کردند، من هم آزاد شدم. و این یعنی مگر زندان خراب شود تا او بتواند بیرون بیاید، در حالی که واقعیت این است که برادر شما به اندازه‌ی جرمی که کرده، حبس می کشد و آزاد خواهد شد. اما خودکشی پسرش و زندان برادرش روحیه‌ی او را تخریب کرده و ناامید شده است. پیشنهاد می کنم خواهرتان در فکر درمانِ افسردگی و نومیدی خود باشد.

## لبش از شیرینی ترک خورده بود

**فیروزه الفتی، ۴۲ ساله، متأهل، شاغل، ملایر**

خواب دیدم یک پاکت خرما بود. خیلی رسیده و درشت بود. از شدت شیرینی و رسیدگی، لبِ خرماها ترکیده بود. از دست بچه‌هایم گذاشتم زیر راه‌پله. بعداً که خلوت‌تر شد، گذاشتم توی پله و دنبال فرصت بودم تا از آن بخورم. بیدار شدم.

**تعبیر:** این خواب که ظاهری ساده دارد و شاید هرگز در بیداری روی ندهد، به موضوع پیچیده‌ای اشاره می‌کند: نیازهای انسانی! شما سه فرزند دارید که سن آنها از نیم‌قد و قد است تا تمام‌قد. شاغل هم هستید. و بی گمان مثل بسیاری از خانم‌های دیگر وظیفه‌ی خانه‌داری هم با شماست. و مثل مادرها و همسرهای دیگر هنگام خوردن و نشستن و فیلم دیدن و تفریح کردن از حق خود می گذرید. چنین رفتاری در دیگران توقع ایجاد می کند و همین توقع پس از سال‌ها شما را خسته کرده. این حرف‌ها ناخودآگاه شما را درگیر کرده و برای شما این خواب را طراحی کرده و دارد می گوید شما در حسرت چشیدن طعم شیرین لحظه‌ها هستید. خرما نماد حسرت‌هاست. آن را قایم می کنید تا فقط مال خودتان باشد. شما فرصت ندارید آن را جای خوبی پنهان کنید. و فرصت هم ندارید از آن بخورید. و این یعنی در بیداری حس می کنید هیچ فرصتی برای خودتان ندارید و آن را از شما گرفته‌اند. آخرش هم استرس باعث می‌شود بیدار شوید و خرما را نخورید. کدام استرس؟ همان که به شما می گوید از حق خودت بگذر! خرما را به بچه‌ها و شوهرت بده. همان استرسی که به شما می گوید اگر چنین نکنی، کار بدی کرده‌ای. پیشنهاد می کنم مشاوره شوید تا مشاور راه درست را به شما یاد بدهد زیرا راهی که در بیداری دارید و راهی که در خواب دیدید، غلط است. راه نه آن است که از حق بگذریم نه این است که خرماها را قایم کنیم تا خودمان بخوریم.

اگر کسی با فکر خود برای رسیدن به هدفش کوشش کند، سرانجام طبیعت تسلیم او شده و دنیا به او اقبال می کند ● امرسون

# نقاشی‌های شما




شاینا داداشی کلاس دوم


الینا داداشی کلاس چهارم


آراد عالیخانی ۵ ساله


سنا جهانی ۳ ساله


پانیذ پاشاپور


رهاسادات قنادزاده ۵ ساله


حنانه ۸ ساله


بهار زارع ٤ ساله - میبد


ملیکا آزادی نیکفال - همدان


نگار زارع ۹/۵ ساله - میبد


پارسا احدی ۱۰ ساله


مهدیه بابایی ۶ ساله - خمین


علی همتیان

# قرآن کریم

ستایش و سپاس خدایی را که این کتاب آسمانی را بر بنده ی خود نازل کرد و هیچگونه انحرافی در آن ننهاد.
(آیه ۱ سوره کهف)



برای اولین بار نسخه نفیس قرآن کریم به خط نستعلیق (استاد محمد حبیبی ) با قلم هوشمند بصیر و جلد و جعبه نفیس و ترجمه مقابل و کتابچه ادعیه و دفترچه ی راهنمای کاربردی سفر با ۱۵ زبان و دیگر امکانات



به خط نستعلیق ایرانی و ترجمه مقابل (۱۲۳۲ کلاسه) با جلد و جعبه نفیس



مجموعه همراه با ترجمه فارسی و کتاب همراه مفاتیح الجنان و قلم هوشمند بصیر با کیف و دیگر امکانات

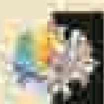


درشت خط
همراه با ترجمه و کتاب جداگانه منتخب مفاتیح الجنان و قلم هوشمند بصیر و دیگر امکانات

شماره های تماس:
۶۶۴۸۷۳۴۰-۴۴
۰۹۱۲۱۷۷۷۱۱۰

برای آشنایی با ویژگی های قرآن به خط نستعلیق از وب سایت انتشارات سرمدی دیدن فرمایید

www.SarmadiPress.com



انتشارات سرمدی





REFST-FRZST1300
www.parsappliance.com
پارس
تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی شماره ۱۸۱